

دشمنان

آنتون چخوف

ترجمہ سیمین دانشور

آنتون چخوف

دشمنان

ترجمه: دکتر سیمین دانشور

دشمنان

آنتون چخوف

ترجمه سیمین دانشور



جغوف، آنتون

دشمنان

ترجمه دکتر سیمین دانشور

چاپ دوم: ۱۳۵۱ — چاپ سوم: ۱۳۵۲

چاپ چهارم: ۱۳۵۴ — چاپ پنجم: ۱۳۵۶

چاپ ششم: ۱۳۶۱

تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

صفحه	
۵	دباجه (از مترجم)
۱۱	چند خاطره از چخوف (به قلم ماکسیم گورکی)
۲۵	جبرجبرك
۵۰	دشمنان .
۶۴	فراری
۷۲	رؤیاها .
۸۲	يك اتفاق ناچيز
۸۸	سازروجلد . .
۹۹	بوسه .
۱۱۸	راهب سیاهپوش
۱۵۲	تیفوس
۱۶۰	گوسیف .
۱۷۵	خانم وسنگ ملوش . .
۱۹۲	وانکا . .
۱۹۷	هاملت مسکوی .

دیباچه

«تنها انعکاس حقایق زندگی سری می‌تواند نام هر به خود بگیرد . بدون انسان و خارج از منافع او هیچ هری وجود ندارد. هنر نقم‌ایست که برای بشریت سروده می‌شود ، اهرمی است که بشریت را به جلو می‌برد ، انعکاسی از واقعیت های زندگی اجتماعی مردمی است که هنرمند در میان آن‌ها زندگی می‌کند .» این چند اصل که تاحدی معرف هنر رئالیسم قرن نوزدهم است در آثار نویسنده بزرگی که اینک ترجمه چندین داستان او به نظر خوانندگان می‌رسد با نهایت مهارت و دقت رعایت شده است .

هرچند نویسنده آنگاه که انقلاب در کشور پهناورش روی نمود دیگر وجود نداشت و هرچند اصول مزبور بعد از انقلاب بود که برنامه هنری هنرمندان روس قرار گرفت ولی چخوف هنرمندی بود که پیشاپیش زمان می‌رفت و او و نویسندگان و منتقدان بزرگی چون «گوگول» و «بلینسکی» سالها بود که زمینه اینگونه هنر را ، «هنر را برای مردم و به زبان مردم و برای به جلو بردن مردم» ایجاد کرده بودند . بلینسکی در نامه‌ای که به گوگول می‌نویسد او را اینگونه راهنمایی می‌کند : «زندگی را با همان شکلی که ترا احاطه کرده ترسیم نما و هرگز آنرا تزیین نکن ، دوباره سازی نباید کرد ، زندگی را از روی صورت اصلی آن مجسم کن و به زندگی از دریچه چشم مردم زنده نظر نما، نه از پشت عینکهای دودی و سیاه .» و نیز می‌نویسد : «بزرگترین هدف و مقصد هنر و ادبیات خدمت به اجتماع است ، هنر به تنهایی معرف زندگی نیست ، بلکه بررسی و قضاوت اجتماع به دست آنست . هنر باید از جنبه‌های تفریحی و وقت گذرانی بیرون آمده وقف آگاهی و بیداری جامعه گردد و در سرائیب اشعار و داستانهای عاشقانه و انعکاس عقاید ترحم آور رها شود . هنر باید بیان هشاریها ، بیداریهای ملت یا ملل مختلف در مراحل مختلف تاریخی باشد .»

به وسیله این مقدمات و تهیه این زمینه‌ها به دست چخوف ، گوگول و بلینسکی و دیگر نویسندگان نظیر آنها بود که هنر رئالیست در روسیه پا به هرصه

وجود بهاد. چخوف چنان به نتایج کار خود و همکاری اش اعتماد داشت که حتی در اثر معروفش نمایشنامه باغ آلبالو با نظر واقع بین خود انقلاب آینده را پیش بینی کرد و از قول تروفیموف دانشجوی جوان چنین گفت: «تمام روسیه باغ ماست، سرزمین روسیه وسیع و زیباست، هزاران جای زیبا در آن هست، حالا فکر کن آتیا، پدر بزرگت و پدر پدر بزرگت و تمام اسلاف تو مالک غلامان و صاحب ارواح زنده آنها بودند. آیا نمی بینی که از هر آلبالویی در باغ، از هر درگی، از هر کنده درختی موجودات بشری به تو نگاه می کنند؟ آیا صدای آنها را نمی شنوی؟ آه که چه وحشتناک است! هر وقت غروب یا شب در این باغ راه می روم، پوست کهنه و پیر شده درختان به تیرگی می درخشند و درختهای آلبالو مثل اینکه در جواب خود حوادث یکصدسال و دویست سال پیش را می بیند و گویی ارواح تیره و تار به دیدار آنها می آیند. چرا بیشتر از این حرف بزنم؟» و در آخر پرده دوم همین نمایشنامه از قول همین تروفیموف آشکارا و با خوش بینی خاصی نزدیک بودن آنروز را پیش بینی می کند: «زمستان که می آید گرسنه ام، مریضم، دلهره دارم، فقیرم. مثل یک گدای سرگوچه ام و هر جا تقدیر براندم می روم و جایی نیست که پا نگذاشته باشم. اما روح من همیشه در هر لحظه ای از شب و روز از امید آینده سرشار است من روزهای خوشبختی و مسرت را پیش بینی می کنم، من آن را کاملاً درک می کنم... خوشبختی آنجاست. روز سعادت نزدیکتر و نزدیکتر می شود. من حتی صدای پایش را می شنوم. و آیا نباید آن روز را به چشم دید؟ آیا نباید آنرا شناخت؟ چه اهمیت دارد اگر هم — ما بدان روز برسیم. دیگران که از آن برخوردار خواهند شد...»

نحوه عمل و برنامه کار چخوف اینگونه بود. چخوف نبض اجتماع را در دست داشت و همسری دلسوز، مهربان و فداکاری برای مردم کشور خود بود و با اشکی در چشم و تبسمی بر لب، بدیخیه ها، رنجها، نابخردبها، آشفتگیها، خطاها، لغزشهای مردم کشور خود را نمایش می داد و با اندوهی شگرف هر چند لحن شوخی داشت از نارواییها و پستیها و پلیدیهای جامعه افسوس می خورد.

*

آنتون پاولوویچ چخوف در جوابی که به نامه دکتر «روسولیمف» همکلاس سابقش در دانشکده پزشکی می دهد چنین می نویسد: «ار من شرح حال مرا خواسته بودید، من از این مرض «شرح حال نویسی» رنج می برم. برایم عذاب الیمی است که در باره خود مطالبی بخوانم و از همه بدتر خودم بردارم و راجع به خودم

دیاچه

چیز بنویسم و آن را به چاپ هم برسانم. با این حال روی کاغذ جداگانه چند مطلب جزئی، حقایقی صاف و پوست‌کنده راجع به خودم نوشته‌ام و از این بیشتر نمی‌نوانم کاری بکنم.» و اینک آن شرح حال مختصر از روی همان کاغذ جداگانه. «من آنتون چخوف در هفدهم ژانویه سال ۱۸۶۰ در «تاگانرک» به دنیا آمده‌ام. ابتدا در مدرسه یونانی «کلیسای امپراطور قسطنطین» به تحصیل می‌پرداختم بعد در مدرسه «گرامر» تاگانرک به تحصیل خود ادامه دادم. در سال ۱۸۷۹ به دانشگاه مسکو رفتم. و در دانشکده پزشکی نام‌نویسی کردم. در آن موقع عقیده مبهم و اطلاع‌گسگی از دانشکده‌ها داشتم و یادم نیست که چرا دانشکده پزشکی را انتخاب کردم. اما بعدها هم از این انتخاب خود پشیمان نشدم. در همان سال اول دانشکده، به نویسندگی در مجلات هفتگی و روزنامه‌ها پرداختم و وقتی دانشکده را تمام کردم نویسندگی حرفه‌ام شده بود. در سال ۱۸۸۸ جایزه پوشکین به من عطا شد، در ۱۸۹۰ به‌جزیره ساخالین رفتم که کتابی دربارهٔ تبمیدیه‌ها و محکومین رژیم تزاری بنویسم.

«در زندگی ادبی بیست ساله‌ام صرف‌نظر از گزارش‌های حقوقی، یادداشت‌ها، مقالاتی که روز به روز در روزنامه‌ها انتشار داده‌ام و اکنون پیدا کردن و جمع‌آوری آنها مشکل است بیش از سیصد داستان و افسانه نوشته و به چاپ رسانده‌ام. نمایشنامه هم برای تأثیر تنظیم کرده‌ام.

«بی‌شک تحصیلات من در دانشکده پزشکی تأثیر مهمی بر آثار ادیبم داشته است. اطلاعات پزشکی بی‌روی مشاهده مرا تقویت کرده است و دانش مرا سبب به جهان و مردم غنی و سرشار کرده است. ارزش حقیقی این علم و تأثیر آن را در آثار ادبی من فقط یک دکتر می‌تواند درک بکند. و بعلاوه تأثیر مستقیم علم پزشکی در آثار من چنان بوده که از خیلی اشتباهات برکنار مانده‌ام. آشنایی من با علوم طبیعی و یا متد و روش علمی همیشه مرا در راه منطقی نگاه داشته است و من تا آنجا که ممکن بوده است کوشیده‌ام که اصول علمی را مورد ملاحظه قرار بدهم. و آنجا که رعایت و پیروی از اصول علمی امکان نداشته است. اصلاً از نوشتن چنان مطلبی صرف‌نظر کرده‌ام.

«این را باید اضافه کنم و بگذرم که ابداع هری همیشه با اصول علمی وفق نمی‌دهد. مثلاً محال است که روی صحنه، مرگ یک نفر سم‌خورده را آنگونه که در عالم واقع اتفاق می‌افتد نشان داد. اما می‌توان با رعایت اصول علمی آن صحنه را به طبیعت نزدیک کرد، چنانکه خواننده یا تماشاچی در عین حالی که

کاملاً به ساختگی بودن و عدم واقعیت آن صححه واقف است دریابد که با نویسندهٔ مطلبی سروکار دارد. من افسانه‌نویس خیالبافی نیستم که در برابر علوم روشی منفی در پیش گیرم و علوم را نفی کنم. و جزء آن دسته از نویسندگان هم که در هر مطلبی به سائقه ذوق فطری وارد می‌شوند و هرگونه حایمی را هم می‌زنند نمی‌باشم.

به این چند مطلب صاف و پوست‌کنده بد بیست که شرح مختصری از زندگی ادبی و شرح آثار چخوف اضافه شود:

اولین اثر چخوف در روزنامهٔ فکاهی «استروکوزا» انتشار یافت و در عرض هفت سالی که در دانشکدهٔ طب به تحصیل اشتغال داشت چهارصد اثر مختلف از داستان، رمان و یادداشت و مقاله و غیره انتشار داد که معروفترین آنها: «دکتر بی‌مريض»، «مرد زود رنج» و «برادر» می‌باشد.

چخوف دیپلم دانشکدهٔ پزشکی را در سال ۱۸۸۴ گرفت و در زمستان سال بعد برای اولین بار خون از سیه‌اش آمد. تابستان آن سال برای استراحت به «بابکینو» رفت و در آنجا با «ساورین» مدیر روزنامهٔ معروف پترزبورگ آشنا شد. نامه‌های چخوف به ساورین معروف است و این مرد ناشر غالب آثار معدی چخوف می‌باشد. در سال ۱۸۸۶ اولین نمایشنامهٔ خود را به نام «آواز قو» در يك پرده تنظیم کرد و در سال ۱۸۸۷ مسافرتی به جنوب روسیه نمود که تأثیرات خاص آن سفر در اثر معروف «استپ» آشکار است. آثار معروف چخوف در این سال عبارتست از «هنگام سحر» که مجموعهٔ داستان است و «ایوانف» يك نمایش چهار پرده‌ای که هم در مسکو و هم در پترزبورگ به نمایش گذارده شده است. در سال ۱۸۸۸ با جمعی از دوستان و از آن جمله «ساورین» به کریمه رفت و در آنجا داستانهای معروف «استپ»، روشنائی‌ها، جشن نولد، زنگها را نوشت و لطیفه‌ای به نام «خرس» در يك پرده تنظیم کرد. در سال ۱۸۸۸ جایزهٔ پوشکین (به مبلغ ۵۰۰ روبل) به وسیلهٔ آکادمی علوم امپراطوری به او اعطا شد و در سال بعد عضو جمعیت دوستداران (ادبیات روسی) شد و در همین سال بود که نمایش «دیو جنگل» را در چهار پرده تنظیم کرد. لطیفهٔ «خواستگاری» را در يك پرده نوشت و داستان معروف «افسانهٔ خسته‌کننده»، از دفتر یادداشت يك پیرمرد را نگاشت. در سال ۱۸۹۰ از راه سیریه به جزیرهٔ ساخالین مسافرت کرد و در آنجا به مطالعهٔ وضع اسف‌انگیز تبعیدی‌های حکومت تزاری پرداخت و ارمغان بزرگی از این سفر دور و دراز، و هم در بازگشت از این سفر از راه سنگاپور، هند،

دیباچه

سیلان و کانادا و سوئز - به عالم ادب عرضه کرد که از همه مهتر «دیوها» ، «سرتاسر سیریه» و «گوسیف» است . و در پایان همین سفر بود که احساس نفس تنگی و طیش قلب کرد. سخت به سرفه افتاد و نوشت : «نمی فهمم یعنی چه ؟»

در ۱۸۹۱ «هراریان ساخالین» ، «دوئل» و «زن» را نوشت و سری به اروپای غربی کرد . در سال ۱۸۹۲ به ایالت نوگورود رفت تا به قحطی زدن آن ناحیه کمک کند و سازمانی برای امداد به آنها ایجاد کرد و خودش هم از مسکو به ده «ملیخوف» نقل مکان کرد و در دهکده مزبور هم به مبارزه بر علیه بیماری وبا که تازه شایع شده بود پرداخت . آثار معروفش در این سال عبارتست از داستانهای : اطاق شماره ۶ - ملج - روجه - در تبعید - همسایگان . در سال ۱۸۹۳ می نویسد : «بدجوری سرفه می کنم . قلمم بد می زند. سوء هاضمه دارم و سرم درد می کند ...» و در همین سال هم «داستان مرد ناشناس» و یادداشتهای معروف مسافرت به سیری را تحت عنوان «جزیره ساخالین» منتشر کرد . و در سال بعد بود که در دفتر یادداشتش اضافه کرد :

«دلم از این همه سرفه که می کنم بهشور افتاده ، مخصوصاً سحرها نزدیک است از سرفه حفه بشوم ، اما هنوز چیز مهمی نیست .» و دکترها توصیه کردند که به کریمه و ناحیوب فرانسه مسافرت کند و در این سالها و سالهای بعد بود که آثار زیر از زیر قلم استادانه جحوف به درآمد : «خانه بامزاین» نمایشنامه «شاهین دریا» داستان بلند «سمال» و داستانهای کوتاه «جنایت» ، «آریادانا» و «زن» . و در سال ۱۸۹۷ بود که به خرج خود در دههای روسیه از جمله همان دهکده ملیخوف مدرسه بنا کرد . برای راحتی دهقانان آن نواحی رنج بسیاربرد و داستانهای معروف «زندگی من» ، «موزیکها» ، «درگاری» و «در یک نقطه محلی» را به رشته تحریر در آورد و در پایان همین سال ضمن ناهاری که با ساورین در یکی از رستورانهای مسکو صرف می کرد به سرفه وحشتناکی افتاد و خون از سینه اش آمد . او را به مریضخانه بردند و پزشکان تشخیص سل دادند و به مسافرت به ناحیوب فرانسه تشویقش کردند . در فرانسه که بود علاقه زیادی به قصیه دریفوس نشان داد و بالطبع از طرف جامعه «صد دریفوس» مورد تنفر واقع شد و در همین سال (سال ۱۸۹۸) پدرش وفات یافت و او قطعه زمینی دریالتا (کریمه) خریداری کرد و خانه های در آنجا بنا نمود در این سال داستانهای «آدم توی جلد» ، «یونج» ، «مستاجر» ، «شوهر» ، «خانم مامانی» را نگاشت و در سال بعد (سال ۱۸۹۹) داستانهای «خانم و سگ ملوش» و «درراوین» را به رشته تحریر در آورد . در سال

۱۹۰۰ به عضویت «آکادمی علوم» در پترزبورگ انتخاب شد و نمایشنامه سه خواهر را هم در آن سال تنظیم کرد. در این سال وضع مزاجیش روز به روز بدتر می شد در ۱۹۰۱ با «اولگا کتیر» ستاره «تئاتر هنری» مسکو ازدواج کرد و از این سال تا سال ۱۹۰۴ که وضع مزاجیش روز به روز به وخامت می گذاشت داستانهای «زنان»، «اسقف»، «عروس» و نمایشنامه معروف «باغ آلبالو» را به رشته تحریر درآورد. در ماه مه سال ۱۹۰۴ دیگر قادر نبود که از تخت به زیر آید و به اتفاق زنی به یک آسایشگاه آلمانی در «بادن وایلر» رفت و در همان آسایشگاه در سن چهل و چهار سالگی در ماه ژوئن سال ۱۹۰۴ بدرود زندگی گفت و جسدش را به مسکو حمل کردند و آنجا در گورستان کلیسای «نودویشی» دفن کردند.

*

برای تکمیل معرفی شخصیت بزرگی چون چخوف، در اینجا «چند خاطره از چخوف» به قلم ماکسیم گورکی آورده می شود. این مقاله از متن انگلیسی به فارسی برگردانده شده است. و مترجمان انگلیسی لئونارد و ولف و کوتلیانسکی می باشند.

در مجموعه حاضر سیزده داستان به ترتیبی که می آید از متون زیر که که همه به زبان انگلیسی است برگزیده شده است و به زبان فارسی درآمده. ضمناً باید گفت که چاپ اول این ترجمه ها به صورت فعلی نبوده است. پنج داستان از این مجموعه زیر عنوان «تیفوس» در سال ۱۳۲۹ شمسی به چاپ رسیده است و بقیه زیر عنوان «بهترین داستانهای چخوف» در سال ۱۳۳۰ شمسی به طبع آمده است. داستان های جیرجیرک — دشمنان — فراری — رؤیاها — يك اتفاق ناچیز — ساز و چیلد — بوسه — راهب سیاه پوش — وانکا از کتاب داستانهای چخوف تألیف رابرت — لیسکوت (چاپ نیویورک — نشریه راندوم هاوس) ترجمه شده است. ترجمه از روسی به انگلیسی در این کتاب به وسیله مترجمان مختلف و از آنجمله کنستانی گرفت است.

داستانهای تیفوس — گوسیف — خانم و سگ ملوش — هاملت مسکوی از کتاب نمایشنامه ها و داستانهای چخوف چاپ لندن ترجمه شده است. مترجم از روسی به انگلیسی کوتلیانسکی و ناشر ارنت راس می باشد.

چند خاطره از چخوف

به فلم ما کسیم گورکی

یکبار مرا به دهکده «کوچک کوی» دعوت کرد. چخوف در آنجا یک قطعه زمینی کوچک داشت که در آن یک خانه دوطبقه سمیدرنگ بنا کرده بود. وقتی «ملك» خود را نشانم می داد با هیجان خاصی اینگونه آغاز سخن کرد: «اگر پول زیادی داشتم در اینجا یک آسایشگاه برای معلمین علیل و رنجور دهکده ها می ساختم. می دانید؟ یک عمارت بزرگ و روشن، خیلی روشن و آفتاب گیر، با پنجره های بزرگ و اتاقهای حسابی بنا می کردم. کتابخانه زیبایی برایشان ترتیب می دادم. انواع آلات موسیقی را فراهم می کردم. کندوی زنبور عسل، باغی پر از سبزیها و بوستانی پر از میوه تعبیه می کردم. سخنرانی هایی درباره کشاورزی، هواشناسی برایشان تنظیم می کردم. معلمین باید از همه چیز آگاه باشند، از همه چیز دوست عزیزم.»

یکبار سکوت کرد. به سرفه افتاد و از گوشه چشمانش به من نگریست و تبسمی کرد. آن تبسم آرام و دلشین مخصوص به خودش که آدم را بیچون و چرا به او جلب می کرد و وا می داشت که به دقت سخنانش را گوش بدهد و گفت: «از اینکه به آرزوهای من گوش می دهید ناراحت می شوید؟ مشتاقم که از این آرزوی خودم سخن بگویم. اگر می دانستید چقدر دهات روسیه نیاز به معلم تربیت شده، خوب و حساس دارد!

«در روسیه باید مخصوصاً برای معلمین وضع خوبی ایجاد کرد و هرچه رودتر معلمین آسوده خاطر بشوند بهتر است. باید بدانیم که اگر تعلیمات عمومی و وسیعی برای توده های مردم اجرا نشود روسیه افول خواهد کرد. و درست مثل خانه ای که از آجرهای بدساخته شده باشد فرو خواهد ریخت. معلم باید هنرمند باشد، شغلش را دوست ندارد. اما معلم های ما، مثل مسافر هستند. بد درس خوانده اند و وقتی برای تعلیم بچه های ما به دهات می روند گویی به تبعیدگاه رفته اند. معلم های ما گرسنه، خرد و خسته و همیشه از ترس از دست دادن نان روزانه بر خود می لرزند. در صورتی که معلم باید اول شخص دهکده باشد. دهقانان

باید او را بشخصه نیرویی به حساب آورند. نیرویی درخور احترام و شایسته توجه. هیچکس جرأت چپ نگاه کردن به او را نداشته باشد. کسی نتواند سر او داد بزند یا اینگونه که همه بر سر معلمهای ما می‌آورند او را مورد تحقیر و اهانت قرار دهد. اینگونه که دژیان ده، دکاندار کردن کلفت و پولدار، کشیش، رئیس نظمیه، مدیر مدرسه، مشاور ده و کارمندی که لقب بازرسی مدرسه را بخود بسته، اما یکنفره هم دلتی برای تعلم و تربیت بچه‌های مردم سوخته، و فقط به فکر چرب کردن سیل رؤسای خودش است، با معلمین رفتار می‌کنند، واقعا شرم‌آور است! احمقانه است به مردی که تربیت و تعلیم مردم را برعهده دارد با چند شاهی حقوق محور و نمیر پاداش بدهیم. تحمل ناپذیر است که چنین کسی لباس کهنه و پاره بپوشد، از سرما در مدارس مرطوب و یخ‌کرده ما بلرزد، سرما بخورد و در سی سالگی لارتریت، رماتیسم و یا سل بگیرد. باید شرم کرد. معلم ما هشت یا نه ماه از سال را مانند زاهد های گوشه‌نشین بسر می‌برد کسی را ندارد که يك كلمه با او حرف بزند. دوستی ندارد، کتابی ندارد، تفنن و مشغولینی ندارد. روز به روز کودن بر می‌شود، اگر رفقایش را برای دیداری دعوت بکند از نظر سیاست مورد سوءظن قرار می‌گیرد. سوءظن سیاسی، کلمه احمقانه‌ای که به وسیله‌اش آدمهای حقه‌باز و آب‌زیر‌کاه نادانها را می‌ترسانند. تمام اینها نفرت‌آور است. این مسخره کردن مردی است که کاری بی‌نهایت مهم و بزرگ انجام می‌دهد. می‌دانید من هر وقت معنی را می‌بینم خجالت می‌کشم؟ از شرمگین بودن او، از لباس بدش، خجالت می‌کشم و به‌ظلم می‌آید که بیچارگی آن معلم تقصیر من است، باور کنید راست می‌گویم.»

سکوت کرد، به اندیشه فرو رفت. سپس دستش را تکان داد و به نرمی گفت «این کشور روسیه عزیز ما چه مملکت بدبخت و مهملی است!» سایه‌ای از اندوه چشمان زیبایش را فروپوشانید. چروکهای کوچک دور چشمانش را فرا گرفت. و آنها را محزون‌تر و متفکرتر ساخت. پس به اطراف خود نگاه کرد، و به شوخی گفت: «می‌بینید که يك سرمقاله حساسی از يك روزنامه خیلی چپ مثل نیر به طرفتان درگرم. بیایید، در مقابل تحمل خطابه‌ام به شما يك فنجان چای پاداش می‌دهم.»

این خصوصیت اخلاقی او بود. با چنان حرارت و صمیمیت و اشتیاقی سخن گفتن و آنگاه یکباره به خود و سخنرانی خود خندیدن! در آن تبسم حزن-انگیز و آرام، آدم شك دقیق فیلسوفی را مشاهده می‌کرد که از ارزش کلمات و

چند خاطره از چخوف

خواب و خیالها آگاه است . وهم در آن تبسم ، شعله يك نجابت و حساسيت ظريف می درخشید .

یواش یواش در سکوت محض به خانه بازگشتیم . روزگرم و روشنی بود . موجها زیر اشعه آفتاب می درخشیدند . از پایین صدای عوعو سگ خوشحالی شنیده می شد . چخوف بازوی مرا گرفت . سرفه کرد و آهسته گفت : «خیلی از آدمها هستند که به سگها حسد می ورزند . این امر هرچند شرم آور و حزن انگیز است ولی حقیقت دارد .» و فوراً با خنده اضافه کرد : «امروز می توانم فقط سخنرانیهای ضعیف و کوتاه ایراد بکنم ، یعنی دیگر دارم پیر می شوم .»

غالباً از او می شنیدم : «می دانید ؟ معلمی تازه گی به اینجا آمده است ! خودش مریض است ، زن هم دارد . می توانید يك کاری برایش بکنید ؟ در حال حاضر من ترتیب کارش را داده ام .» یا می گفت : «گوش کن گورکی ! اینجا معلمی هست که میل دارد ترا ببیند ، خودش می تواند از خانه بیرون برود زیرا مریض است . نمی خواهی بروی ببینیش ؟ این کار را بکن .» یا می گفت : «بین آموزگاران زن در اینجا احتیاج به کتاب دارند ، باید برایشان فرستاده شود .»

گاهی آن معلم را در خانه اش ملاقات می کردم . آن معلم معمولاً در لبه صندلی می نشست . از اینکه می دانست گیج و کودن است رنگ و وارنگ می شد . عرق بر پیشانی می نشست و در آن حال عرق ریزان و شرمگین کلمات خود را انتخاب می کرد و کوشش داشت نرم و مبادی آداب حرف بزند . یا درعین حالیکه وضعی او را آدم بی نهایت بی دست و پایی شان می داد باز می کوشید فکرش را متعمر کر نماید تا در نظر يك نویسنده بزرگ ، کودن به نظر نیاید . چخوف را با يك سلسله سؤالات پوچ رنج می داد . سؤالاتی که تا آن لحظه حتی برای یکبار هم به فکر خودش خطور نکرده بود .

چخوف به دقت به سخن بی ربط و ملال آور او گوش می داد . گاهی تسمی در چشمان محزونش می درخشید و چروکی بر پیشانی می نشست و پس با صدایی نرم و بی آب و تاب به سادگی سخن می گفت . کلمات آشنا ، واضح و معمولی استعمال می کرد . این گفته ها به رودی مخاطب را از صنعه به سادگی وامی داشت . معلم دیگر سعی نمی کرد با هوش به نظر بیاید و بهمین جهت به زودی هوشمند و حالب توجه می گردید .

معلمی را به یاد دارم که قدی بلند داشت . لاغر بود و صورتش زرد و نکیده بود . بینی بلندی داشت که نوک آن به چانه اش متمایل شده بود . روی روی

آنتون چخوف شسته بود و با چشمان سیاهش خیره به او می‌نگریست و ناصدای بم و حزن‌انگیزی می‌گفت: «به علت وجود چنین تظاهراتی در محیط آموزشی ما، مواجهه با مشکلات جسمی پیش می‌آید که امکان هرگونه نظر مشخص را در اجتماع گردهاگرد ما در هم می‌نوردد. البته اجتماع چیزی غیر از آنچه ما به وجود می‌آوریم نیست.» و یکباره از سر تا به پا وارد فلسفه شد و در مباحث سطحی فلسفی مثل مسنی که روی یخ سرسرم بازی کند سرگردان گردید.

چخوف به آرامی و محبت گفت: «بگویید ببینم در ناحیه شما معلمی که بچه‌ها را کتک می‌زند کیس؟» معلم از جایش جست و بازوایش را به خشم تکان داد و گفت: «مقصودتان کی است؟ مرا می‌گویید؟ هرگز! کتک بزم؟!» و با رنجش قرق می‌کرد.

چخوف با اطمینان تبسمی کرد و ادامه داد: «عصبانی نشوید. مقصودم شما نبودید. اما یادم است، در روزنامه خواندم که در ناحیه شما معلمی هست که بچه‌ها را کتک می‌زند.» معلم نشست، عرقهای صورتش را پاک کرد. آهی از روی راحتی کشید و با صدای عمیق و بمی گفت: «راست است، چنین چیزی بود. آن معلم ما کارف بود. می‌دانید جای تعجب نیست. راست است که زدن کار ظالمانه‌ای است. اما قابل توضیح است. ما کارف زن دارد، چهارتا بچه قد ونیم قد دارد. زنش مریض است. خودش هم مسلول است، فقط بیست روبل حقوق می‌گیرد. مدرسه مثل کاروانسرا است. خودش هم در يك اتاق، تنها يك اتاق زندگی می‌کند. با چنین وضعی آدم فرشته خدا را هم که از گناه مبرا است ممکن است خرد و خیر نکند. و بچه‌ها! ناور کنید خیلی از فرشته بودن به‌دورند.»

و مردی که يك لحظه پیش بیرحمانه چخوف را به نوپ کلمات قلنبه و دهن پرکن خود بسته بود، ناگهان بینی بوی برگشته‌اش را مالید و شروع کرد به اینکساده، سنگین و واضح حرف بزند. از خلال کلمات او مثل آتشی که بدرخشد حقایق وحشتناک و لعنتی زندگی در آن دهکده روسی آشکار بود.

وقتی با میزبان خود خداحافظی می‌کرد، دست خشک و لاغر چخوف را با دو دست استخوانی خود گرفت، و گفت: «وقتی خدمت شما آمدم مثل وقتی که پیش رؤسایم می‌روم می‌ترسیدم و برخود می‌لرزیدم. مثل بوقلمون نرخود را باد کرده بودم. می‌خواستم به شما شان بدهم که آدم معمولی نیستم. اما اکنون که خداحافظی می‌کنم گویی از يك دوست نزدیک و مهربان که همه چیز را می‌فهمد و می‌داند جدا می‌شوم. متشکرم. من این خاطره مطبوع را باخود می‌برم که — مردان

چند خاطره از چخوف

بررگ ساده‌ترید و مفصودشان را آدم زودتر درك می‌کند و از تمام بدجنسهای که ما میانشان زندگی می‌کنیم بدل آدم، بدل مردم، نزدیکترند. — خداحافظ، هرگز شما را فراموش نخواهم کرد.» بینیش لرزید، لبهایش را تبسم مطبوعی از هم گشود و ناگهان اضافه کرد: «راستش آن بدجنسها هم آدمهای بدسختی هستند، خدا جانشان را بگیرد و راحتشان بکند!» وقتی آن معلم رفت چخوف بانگاه مشایعتش کرد، تبسم نمود و گفت: «آدم خوبی است، اما مدت زیادی معلم نخواهد بود.»

— چرا؟

— از کار بیکارش خواهند کرد، کلکش را خواهند کند. کمی فکر کرد و آرام اضافه نمود: «در روسیه مرد شرافتمند مثل دودکش بخاری است که با آن دایه‌ها بچه‌ها را می‌ترسانند.»

✱

به نظر من در حضور چخوف هر کس خود بخود این میل را احساس می‌کرد که ساده‌تر، حقیقی‌تر باشد و خودش را همان طور که هست نشان بدهد. من غالباً می‌دیدم که در برابر او مردم کلمات پرزرق و برق و جملات کنایی و قلنبه را ول می‌کردند. کلمات و جملات وسایر تصنعات بی‌مایه‌ای که يك فردوسی میل دارد به خودش ببندد تا خودش را يك اروپایی تمام عیار جا بزند و درست همانگونه که قبایل وحشی خود را با گوش ماهی و صدفها زیست می‌دهند، خود را با آنها بیاراید. آستون چخوف «از گوش ماهی» و «پر خروس» و خرمهره بیزار بود. هرچیز «بیگانه» و «پرررق و برق» که اشخاص به‌خود می‌بستند تاخود را بررگتر بنمایانند او را ناراحت می‌کرد. به خاطر دارم هر وقت شخصی را که لباس پرزرق و برقی پوشیده بود می‌دید آرزو می‌کرد که آن بیچاره را از شر آن پولکها و یراقهای بیفایده و ناراحت کننده خلاص کند و زیر آن لباس صورت واقعی و روح حقیقی او را بیابد. تمام عمرش چخوف باروح واقعی خودش زیست. همانطور که بود زندگی کرد. همیشه خودش بود. کاملاً آزاده. و هیچگاه خود را به‌زحمت نمی‌انداخت که مردم و آدمهای مبادی آداب چه توقعی از او دارند و می‌خواهند که او چگونه باشد؟ هرگز از صحت در اطراف مباحث عمیق و دور از ذهن خوش نمی‌آمد. صحبت‌هایی که همشهریهای عزیز ما خود را با آنها تسلی می‌دهند و فراموش می‌کنند که حرفهای احمقانه‌ای است و بهیچوجه مشغول کننده نیست. آدم از لباس مخمل که درآینده خواهد خرید سخن بگوید و در حال حاضر حتی يك تنبان حساسی پایش نباشد!

چون خودش بی‌اندازه ساده بود، همه چیز ساده را دوست می‌داشت .
واقعیت و صمیمیت را می‌پسندید و روش خاصی به کار می‌برد تا مردم دیگر در
برابرش ساده و صمیمی باشند .

یادم است یکروز سه خانم که لباسهای گرانبها برتن داشتند به دیدارش
آمدند. اتاقش را از خش خش دامنهای ابریشمی خود پرسرو صدا کردند، بوی
عطر غلیظی در هوا پراکندند . مؤدب روبه روی میزبانان نشستند و خود را
طوری گرفتند که انگار عاشق مباحث سیاسی هستند و يك ریز به سؤال کردن
پرداختند .

— آنتون پاولویچ ، چه فکری می‌کنند ؟ جنگ چگونه خاتمه می‌یابد !
آنتون پاولویچ سرفه کرد . کمی فکر کرد و ملال با صدایی گرم و
حدی گفت :

— یقیناً صلح می‌شود.

— بله ، البته ! اما کی فاتح می‌شود؟ یونانیها یا ترکها؟

— به نظر من هر که قویتر باشد فاتح می‌شود .

— نه نظر شما کدامشان قویترند ؟

— آنها که بهتر خورده‌اند و بهتر تربیت شده‌اند.

یکی از خانمها فریاد زد : «چه باهوش !» و دیگری پرسید :

— کدامشان را شما بیشتر دوست دارید؟ آنتون پاولویچ به گرمی او را

نگریست و باتبسم خاشماتهای گفت : «من میوه‌هایی را که درشیره شکر فرو می—
کنند دوست دارم . شما چطور ؟»

آن خانم از خوشحالی فریاد زد:

— «من هم همینطور .» و خانم دومی هم رضایت داد و گفت : «مخصوصاً

مال مغازه امرکوسوفرا .» و سومی چشمانش را نیمه بسته کرد ، دهانش آب افتاد
و اضافه کرد : «خیلی خوشبوست .» و هر سه با نشاط خاصی به صحبت پرداختند .

اطلاع و مهارت کامل خود را درباره نقل میوه نشان دادند. واضح بود که هر سه
حوشوقتند از اینکه مغز خود را با تظاهر به داشتن ذوق سیاسی و قضیه ترکیه و
یونان حسته نمی‌کنند . قضیه‌ای که تا آن لحظه هیچکدام کوچکترین اندیشه‌ای
درباره‌اش نکرده بودند. وقتی می‌خواستند بروند به آنتون پاولویچ قول دادند

که : «برایتان نقل میوه خواهیم فرستاد.» وقتی رفتند من گفتم : «خیلی خوب

موضوع صحبت را تغییر دادید !» آنتون پاولویچ آرام خندید و گفت : «هرکس

چند خاطره از چخوف

باید به ربان خودش حرف بزند.

یکبار دیگر در خانه چخوف مرد جوان و زیبایی را که داستان قراری بود ملاقات کردم. او درست روبه روی چخوف ایستاده بود. سرش را تکان می داد و باهوشمندی سخن می گفت «آنتون پاولویچ شما در داستان - توطئه - وضع پیچیده ای در برابر من قرار داده اید. اگر من اعتراف کنم که «دنیس گریگورف» دارای قصد بد و شیطانی است، باید بی درنگ برای حفظ منافع اجتماع او را رهسپار زندان کنم. اما او وحشی و نادان است. جنایت و بدی عملش را درک نمی کند. آدم دلش برای او می سوزد. اما اکنون فکر کنید که اگر من او را مرد ناهمی تلقی کنم و تسلیم احساسات مرحم آمیز خود گردم؛ در این صورت چگونه می توانم تضمین کنم که «دنیس» بار دیگر پیچ و مهره ریل راه آهن را شل نکند و ترن دیگری را تباه نسازد؟ اینجا این سؤال پیش می آید که چه باید کرد؟ صبر کرد، خودش را روی صندلی انداخت، و نگاه خیره و پرسش کننده خود را به صورت چخوف دوخت. لباسش کاملاً نو بود. دکمه های لباسش روی سینه اش با اعتماد خاص می درخشید. همانگونه که چشمان ریز در صورت کوچک و زیبا و تمیز این عاشق جوان عدالت، درخششی مخصوص داشت، آنتون پاولویچ گفت: «اگر من قاضی بودم دنیس را رها می کردم.»

— به چه دلیل؟

— به او می گفتم که: «دنیس نوه نور به مقام يك جانی که از روی عمد حنابت می کند فرسیده ای، برو و برس!» قاضی جوان به خنده افتاد اما فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت: «نه آقا، سؤالی را که شما مطرح کرده اید باید به وسیله من پاسخ داده شود. من که حفظ منافع و مصالح و بجان مردم را در اجتماع برعهده گرفته ام. دنیس نادان است اما حانی هم هست، این واقعیت است.»

آنتون پاولویچ ناصدای نرمش ناگهان پرسید: «آیا گرامافون دوست دارید؟» مرد جوان باخوشحالی جواب داد: «بله، البته خیلی هم دوست دارم، اختراع جالبی است.» آنتون پاولویچ با اندوه اعتراف کرد: «اما من نمی توانم گرامافون را تحمل نکنم.»

— چرا؟

— در آن حرف می رند و آواز می خوانند اما احساس و روح در آن نیست. همه چیز مثل کاریکاتور به نظر می آید. مرده. آبا شما از عکاسی خوشتان می آید؟

به نظر می‌آمد که دادستان، عاشق بی‌قرار عکاسی است. زیرا فوراً با اشتیاق از آن سخن گفت و کاملاً بحث راجع به گرامافون رافرو گذاشت. چخوف با نهایت دقت این موضوع را پیش‌بینی می‌کرد و به همان جهت «اختراع جالب» او را به انتقاد گرفته بود. و باز می‌دیدم که در آن لباس مخصوص مرد کوچولوی سرزنده و با نشاطی عرض‌اندام می‌کند که احساسات او در برابر زندگی هنوز مثل احساسات یک تازی شکاری است.

وقتی آنتون پاولویچ از مشایعتش فراغت یافت به تندی گفت: «اینها که برمسند عدالت نشسته‌اند مثل غرور جوانی که در صورت‌های زیبا ناپهنگام است، بی‌جا به نظر می‌آیند. سرتوشت مردم دست چه کسانی است!» و بعد از سکوت کوتاهی گفت: «به نظر دادستان‌های تزاری از ماهی‌گیری هم خیلی خوششان می‌آید، مخصوصاً از ماهی‌های کوچک.»

*

این هر خاص او بود که در همه‌جا پرده از روی ابتذال بردارد و با آن مبارزه کند. این هنر مردیست که از زندگی زیاد طلب می‌کند و آرزوی سوزانی دارد که انسانها را ساده، زیبا و متناسب بایکدیگر ببیند. همیشه ابتذال را تشخیص می‌داد، و آن را بی‌رحمانه داوری می‌کرد.

در حضور چخوف صحبت شد که: «ناشر يك مجله خیلی معروف که همیشه از لزوم عشق و ترحم سخن می‌گفته است، بی‌هیچ دلیلی يك محافظ راه آهن را به باد دشنام گرفته است و همچنین بطور کلی با گستاخی و بی‌چشم و رویی خاص بازیر - دستان خود رفتار می‌کند.» آنتون پاولویچ با تسمی حزن‌انگیز گفت: «امامگر از طبقه اشراف نیست؟ مگر يك مرد تربیت شده و تحصیل کرده نیست؟ در مدرسه درس خوانده است. پدرش بهترین کفشها را می‌پوشد و خودش همیشه کفش برقی به پا می‌کند.» و در لحن کلام او چیزی بود که فوراً نشان می‌داد آن مردی که از طبقه «اشراف» است، بی‌اندازه پست و احمق است.

از يك روزنامه‌نویس این طور یاد می‌کرد: «آدم با استعدادی است، همیشه خیلی شرافتمندانه، انسان دوستانه و لیونادپرستانه چیز می‌نویسد. زرش را جلو مردم «احق» صدا می‌زند، اتاق نوکرهایش مرطوب است و کلفت‌هایش دم‌به‌دم رماتیسم می‌گیرند» از او پرسیدند آقای - ن - ن. را دوست نمی‌دارید؟ آنتون پاولویچ سرفه کنان گفت: «چرا خیلی هم دوستش دارم، آدم مطبوعی است،

چند خاطره از چخوف

از همه چیز سر رشته دارد ، خیلی کتاب خوانده . سه تا از کتابهای مرا پس نداده ، کمی حواش پرت است . امروز به شما می گوید که آدم درجه اولی هستید و فردا پشت سرتان می گوید که سرنو کرهایتان کلاه می گذارید و جورابهای ابریشمی شوهر مترستان را کش می روید . نشانی هم می دهد . حورابهای سیاهی که نوار آبی دارد .»

کسی در حضورش از سنگینی و خسته کننده بودن قسمت «جدی» مجلات ماهانه قطور سخن گفت . آنتون پاولویچ گفت : «شما نباید این مقالات را بخوانید . اینها ادبیات دوستان است و برای دوستان نوشته شده است . آقایان سرخ و سیاه و سفید این مقالات را سرهم کرده اند . اولی مقاله می نویسند ، دیگری جوابش را می دهد و سومی ضد و نقیص مقالات هر دو را به هم تلفیق می کند . مثل لال بازی ، بایک آدم گنگ است . در حقیقت آب در هاو کوفتن است . و هیچکدام به فکرشان نمی رسد که فایده این لاطائلات برای خواننده چیست ؟»

روزی خانم ریبا ، چاق و چله و خوش لباسی آمد پیش او . و شروع کرد به سبک چخوف حرف زدن : «زندگی خیلی خسته کننده است ، همه چیز تیره و تار است . مردم ، دریا ، گلها به نظر من سیاه می آیند . هیچ آرزویی در دل ندارم . روحم در رنج و عذاب است ، مثل اینکه کسالت دارم .» آنتون پاولویچ با اطمینان خاطر جواب داد : «بله مریض هستید ، به زبان لاتینی مرض شما را موربوس فرادلتوس (مرض چاخان بازی) می گویند .» خوشختانه خانم لاتینی بلد نبود شاید خود را به ندانستن زد .

چخوف تبسم عالمانه ای بر لب می راند و می گفت : «مهمدان مثل مگس اسب هستند که اسب را از شخم بار می دارند . اسب کار می کند . تمام عضلاتش به سختی کشیده می شود . درست مثل سیم های يك و یلون باس . آنگاه پشهای بر تهیگاهش می نشیند و وز وز می کند . اسب محصور است پوست خود را بکشد و دمش را تکان دهد و تازه تمام وزوز کردن مگس برای چیست ؟ خودش هم این را به سختی می داند . اما واضح است . ریرا او قرار ندارد و می خواهد ادعا کند که : نگاه کن من هم روی زمین موجود رندای هستم . راجع به همه چیز می توانم وز وز کنم . بست و پنج سال است که من انتقاداتی را که برداستانهایم نوشته شده است خوانده ام و یاد ندارم که يك ملاحظه نا ارزش بایک کلمه راهمایی گرانها شنیده باشم . فقط یکبار «اسکاسچووسکی» چیری نوشت که در من تأثیر کرد . او نوشت «که من آخرش مست و خراب در چاله ای تفله خواهم شد» .

تفریاً همیشه تبسم طبیعت آمیزی درچشمان خاکسپارش می درخشید . اما اوقاتی فرا می رسید که چشمانش سرد و سخت می شد . دراینگونه مواقع صدای صمیمی و نرمش لحن سخت تری به خود می گرفت و آشکارا می شد که این مرد آرام و مؤدب ، درموقع لزوم می تواند به شدت برضد پیروی خصمانه و نابخردانه ای برخیزد و هرگز تسلیم نشود .

اما بعضی مواقع فکر می کردم که نظراو نسبت به مردم، آکنده از یک حس نو میدی ، نو میدی بی چون و چرا و تسلیم شده است .

یکبار گفت : «روسی مخلوق عجیبی است مثل يك عربال هیچ چیز در او قرار نمی گیرد و باقی نمی ماند . در جوانی با حرص و آرزو هر چه تمامتر، خود را با هر چه دم دستش است پر می کند و بعد از سی سالگی غیر از يك «آشغال دهن کثیف و تیره» از او چیزی باقی نمی ماند . برای خوب زیستن و مثل آدم زندگی کردن آدم باید کار کند، با ایمان و علاقه کار نکند . اما ، ما ، ما نمی توانیم این کار را بکنیم . يك معمار همینکه يك جفت عمارت حسابی و آبرومند بنا کرد می نشیند و ورق بازی می کند . تمام عمر قمار می کند یا ممکن است جای دیگر او را پشت صحنه تئاترها پیدا کرد . پرشك روسی همینکه به تجربه پرداخت دیگر نسبت به علوم توجهی ابراز نمی دارد و غیر از «مجله پزشکی» کتاب دیگری نمی خواند و در چهل سالگی جداً معتقد می شود که منشأ تمام امراض بادترله است ! من هرگز يك کارمند اداری را که به معنا و هدف کار خود واقف باشد ندیدم . معمولاً کارمندان از پایتخت یا از حاکم نشین ایالات و شهرهای عمده ولایات جم نمی خورند همانجا می نشینند و کاغذ پرانی می کنند و کاغذها را به «زمیف» یا «سمورگون» می فرستند که «به مفاد آنها توجه شود» . آنوقت مفاد آنها چیست ؟ این نامه ها برای آن است که دیگران را از جنبش های آزادیخواهانه محروم کند . از جنبشی که کارمند اعتنایی و اعتقادی بدان ندارد و اندیشه ای در آن باره به خود راه نمی دهد؛ درست همانگونه که يك فرد خدانشناس نسبت به مالک دوزخ بی اعتقاد است . و کلی که بانك دفاع موفقیت آمیز شهرتی کسب کرده دیگر اعتنایی به عدالت نمی کند و فقط از حقوق حقه «مال و منال» دفاع می نماید . غیر از قمار بازی و خوردن صدف کاری نمی کند . و خود را شخصیت برجسته ای که از راز کلیه هنرها آگاه است می شمارد . بازیگر تئاتر همینکه یکی دو رل قابل تحمل بازی کرد برای یاد گرفتن رلهای دیگر زحمتی به خودش نمی دهد، کلاه ابریشمی بر سر می نهد و خود را نابغه تصور می کند . روسیه کشور مردمان گرسنه و تنبل است،

چند خاطره از چخوف

کشور مردمانی است که هرگز سیری ندارند . پرمی‌خورند و غذاهای لذیذ می‌خورند . مشروب خوارند ، دوست دارند روزها هم بخوابند و در خواب خوروف کنند . ازدواج می‌کنند تا کسی را داشته باشند که خانه آنها را اداره کند و رفیق می‌گیرند و مترس دارند تا در اجتماع شهرت و مقام بدست بیاورند . روانشناسی آنها مثل روانشناسی سگ است . وقتی کنکشان بزنی به سختی زوره می‌کشند و به لانه‌های خود فرار می‌کنند و وقتی نارشان کمی به پشت می‌خوابند و لنگهایشان را به هوا می‌کنند و دم‌تکان می‌دهند .

حقیر دردناک و سردی در این کلمات نهفته بود . اما هرچند تحقیرآمیز بود ، ولی با افسوس و اندوه ادا می‌شد و چخوف واقعاً از این همه رنج می‌برد و هرگز قصد توهینی نداشت . چنانکه اگر در حضورش از کسی بدمی‌گفتند آنتون پاولویچ از او دفاع می‌کرد و می‌گفت : «چرا اینطور می‌گویید ؟ او پیر است ، ۷۰ سالش است» و یا می‌گفت : «او هنوز خیلی جوان است ، از بی‌فکری این کار را کرده است!» و وقتی اینگونه سخن می‌گفت هرگز نشان اهانت در قیافه او نمی‌دیدم .



وقتی آدم جوان است ابتذال به نظرش يك چیز مشغول‌کننده و بی‌اهمیت می‌آید . اما کم‌کم ابتذال حاکم بر وجودش می‌شود . در مغز و خونس مثل سم یا دودهای اختناق‌آور تأثیر می‌کند . و در این موقع آدمی سان يك تابلوراهم‌ای برگرد و خاکی می‌شود که رویش چیزی نقش شده است اما این نقش چیست ؟ هرگز نمی‌توان از آن سردرآورد !

آنتون چخوف حتی در داستانهای اولیه‌اش با توانایی کامل دریای تیره و تار «ابتذال» را با مسخره حزن‌انگیزی نمایش می‌داد . کافی است داستانهای طبیعت‌آمیز «اورا با دقت خواند تا دریافت که چقدر مطالب تنفرآور و ظالمانه زیر نقاب کلمات شوخ و در کسوت موارد مسخره درآمده است . در عین حالی که بویسده با اندوه خاصی از آشکار کردن آنها به صراحت امتناع دارد .

چخوف صاف و پوست‌کنده کمرو و محجوب بود . بلند و واضح به مردم می‌گفت : «اینک حیا کنید» بیهوده امید داشت که مردم خود بخود پی به لزوم حیا ببرند . او از پلیدیها و ابتذال بی‌نهایت متنفر بود . نابخردیهای زندگی و آشتی‌های آنها بازبان يك شاعر شریف بیان می‌کرد . در حالی که تبسمی شوخ و ملایم بر لب داشت . اما وراء شکل زیبای داستانهایش مردم به سختی معنای عمیق

باطنی را که پراز سرزنشهای تلخ بود درمی یافتند .

مردم عزیز وقتی «دخترالینون» داستان معروف چخوف را می خوانند به خنده می افتند و به سخی درمی یابند که کدخدای «خورده و برده» وقتی آدم تنها و بیگانه‌ای را که نسبت به همه کس و همه چیز غریبه است مسخره می کند کار رشت ویدی انجام می دهد . در تمام داستانهای خنده آور چخوف من آه عمیق و آرامی را که از دل يك انسان پاك و حقیقی برآمده است می شنوم . آه نومی دانده‌ای که يك انسان واقعی به همدردی با انسان دیگری که از عظمت انسانیت بی اطلاع است وار احترام دربرابر قدرت شریف چیزی نمی داند ، می کشد ، به گوش می آید . آهی است که برای همدردی یا بشری که بیچون و چرا فقط دربرابر زور تسلیم می شود ، کشیده شده است . آهی است که برای آدمی که مثل ماهی زیست می کند و به چیزی غیر از لروم بلعیدن آبگوش روزانه خود که هرچه چربتر باشد بهتر ، اعتقاد ندارد ، از دل برآمده است . آهی است که درقبال زندگی سخت انسانی که چیزی احساس نمی کند مگر ترس از «کسی» ، از يك «کس» قوی و بی چشمرو ، که پدرش را دریاورد و به او پناهی بدهد ، از سینه‌ای دردمند بیرون آمده است .

هیچکس به خوبی و وضوح چخوف جزئیات دردناک زندگی آدمی را درك نکرده است . هیچکس قبل از خخوف بشر را اینگونه با چنین حقیقت بیرحانه‌ای نشان نداده است . هیچکس مثل چخوف اینگونه عکس واقعی و شرم آوری از زندگی آدمیان در هرج و مرج تاریک زندگی بورژوازی بر نداشته است . دشمن او ابتذال بود . تمام عمر با این دشمن مبارزه کرد . آنرا مسخره کرد . آنرا با قلمی زنده و قلمی که از هوس مرا بود نقاشی کرد . بایک نظر حتی در آنجاها که همه چیز شسته و رفته و منظم و حتی تانناک به نظر می آمد ، ناهمواری ابتذال را پیدا کرد . بانهایت راحتی و بانوع خاص این کار را انجام داد و سرانجام ابتذال ، باشوخی بیمزه‌ای از او انتقام گرفت . زیرا مشاهده کرد که جسد او ، حسد يك شاعر با واگونی حمل می شود که مخصوص حمل و نقل صدف است !

واگون سبز کثیمی که حسد چخوف را حمل کرد به نظر من خنده بزرگ و پیروزمندانه‌ای بود که ابتذال به دشمن خسته خود رد . وانتشار «خاطرات» این و آن درباره چخوف در مطبوعات قالبی ، غمهایی دروغی است که از پشت آن من بوی نفس گندیده و بیخ کرده ابتذال را می شنوم که در نهان از مرگ دشمن خود

چند خاطره از چخوف

شادمان است .



اسان وقتی داستان‌های چخوف را می‌خواند خود را در یکرóz غمناك اواخر پائیز احساس می‌کند . هوا صاف و شفاف است، طرح درختهای لخت و خانه‌های تنگ و مردمان تیره و اندوهگین کاملاً آشکار است . همه چیز عریب، بی‌حرکت ، بی‌امید و تنها و بی‌کس است . افق آبی رنگ و خالی ، و به آسمان رنگ پریده‌ای منتهی می‌گردد . ونفس آن بر روی زمین بطور وحشتناکی یخ کرده است . زمین هم از گل ولای یخ بسته‌ای پوشیده شده است . فکر نویسنده سان خورشید پائیزی با طرح خاصی جاده‌های یکنواخت ، کوچه‌های کج و معوج ، خانه‌های کثیفی که مردمان بیچاره و درمانده و ناچیز در آنها زندگی می‌کنند ، مردمانی که از ناراحتی و تنبلی نزدیک است خفه بشوند و خانه‌ها را با جنجال و عوغای حواب‌آلوده و نامعقولی انباشته‌اند ، نشان می‌دهد . در اینجا است که انسان «به خانم‌مائی» بر می‌خورد که مثل موش خاکستری با هیجان و عجله می‌دود . رنی اسب مواضع و محبوب که بنده‌وار دوست می‌دارد و می‌تواند سخت عاشق شود . شما می‌توانید يك سیلی جانانه به او بزنند و او جرأت نمی‌کند که آه‌بلندی نکشد . برده متواضع و بردباری است . و نظیر او «الگا» در نمایشنامه سه خواهر است . او هم در عشق ورزی استاد است و بی‌چون و چرا تسلیم هوسهای زن فاسد و ناراری برادر بیکاره‌اش می‌شود . زندگی خواهرانش پیش چشمش تباہ می‌گردد . او اشك می‌ریزد اما نمی‌تواند کوچکترین کمکی به کسی بکند و حتی يك کلمه سخت و زتنده به مخالفت با ابتذال بر لب نمی‌آورد .

و در جای دیگر آدم با «رانوسکی»های تق‌تقو و یا صاحبان باغ آلبالو برخورد می‌کند . آنها مثل بچه‌ها خودپسندند و در عین حال از ضعف پیری ، سست وشل وول شده‌اند . حتی سروق‌ت هم نمی‌میرند . مدام ناله می‌کنند ، از آنچه در اطرافشان می‌گذرد سخیزند و چیزی درك نمی‌کنند . مثل طفیلی‌ها زندگی می‌کنند و نیروی این را که ارنو در زندگی ریشه بدوانند ندارند . تروقیموف دانشجوی کوچک و بیچاره با کمال مهارت از لزوم کار کردن سخن می‌گوید ، اما خودش هیچ کاری انجام نمی‌دهد . فقط خود را مشغول می‌دارد و از غایت بیکاری وقت خود را به مسخره کردن «واریا» می‌گذراند که یسك نفس برای مفتخوارها و بیکاره‌ها جان می‌کند .

در داستان دیگر «روشیین» به خواب و خیال در این باره که زندگی سیصد سال بعد چقدر مطبوع خواهد بود می‌گذرانند و خودش کور دل زندگی می‌کند و نمی‌بیند که در اطرافش همه چیز درست در برابر چشم او در حال زوال و افول است. «سولیونی» از کودنی و بیکاری حاضر به کشتن «نارون تونس‌باخ» بیچاره می‌شود.

در آثار جنخوف صفی از مردان و زنان از برابر ما می‌گذرند. آنها بنده عشقشان، بنده حمقشان و بنده بیکارگی و غلام طمع خودشان هستند. و همه چیز خوب زندگی را برای خود می‌خواهند. بردگان ترسویی که به زندگی سیاهشان چسبیده‌اند. با انحراف، کج و کوله و بیهدف رد می‌شوند. زندگی را از حرفهای مفت و بی‌ربط خود راجع به آینده پرمی‌کنند. وحس می‌کنند که در حال حاضر در جهان جایی برای آنها نیست.

گاه بگاه در زندگی این توده تیره و کور دل ناگهان صدای يك گلوله شنیده می‌شود. «ایوانف» یا «تریپیلوف» تازه بیدار شده و حدس زده است که چه می‌بایدش کرد و خودش را کشته است.

غالب این مردمان جوابهای خوشی راجع به زندگی آینده بعد از دویست سال دیگر می‌بینند. اما خودشان به این فکر نمی‌افتند که از خود بپرسند اگر آنها بنشینند و به خواب و خیال پردازند کی زندگی بشر را سروسامان خواهد داد و او را سعادت‌مند خواهد کرد؟

پیشاپیش این مردم محزون و تیره‌دل، نومید و درمانده، انسان تیزبین بزرگ و دانشمندی قرار گرفته‌است. او به تمام ساکنین درمانده و افسرده کشورش نظر می‌اندازد با تبسمی محزون، با آهنگی ملایم و سرزنی عمیق، با دردی دردل و انعکاسی از آن درد بر چهره، با صدایی صمیمی و زیبا به آنها می‌گوید:

— دوستان من بد زندگی می‌کنید، اینگونه زیستن شرم‌آور است!

ماکسیم گورکی

جیر جیرك

۱

در عروسی اولگا ایوانونا تمام دوستان و آشنایانش حضور داشتند . اولگا به شوهرش اشاره می کرد و رو به آنها می گفت «نگاهش کنید ، واقعاً در قیافه اش يك چیزی هست» و این حرف را که می زد مثل این بود که می خواهد ازدواج خود را با این مرد معمولی و ساده که به هیچ روی قابل توجه نبود توجیه کند .

داماد «اسیب استپانیچ دیلف» دکتر در طب بود و اسماً رتبه مشاور فنی را داشت . در دو مطبخخانه کار می کرد . در اولی مریض های سرپایی را می دید و در دومی جراحی می کرد . از ساعت به صبح تاظهر در مطبخخانه اولی کار می کرد و مریض های سرپایی را می دید و در قسمتهای مختلف کار می کرد . وقتی کارش در اینجا تمام می شد قطار سوار می شد و به مطبخخانه دومی می رفت و در آنجا جراحی می کرد . عادات شخصی اش کم بود ، سالی در حدود ۵۰۰ روبل بود . همین ! بیشتر از این از او چه می توان گفت ؟ اما برعکس اولگا ایوانونا و دوستان و آشنایانش بهیچوجه مردمان معمولی نبودند . همه در يك هنری شهرت داشتند و اصافاً مشهور بودند ، اسم و رسم داشتند ، معروف بودند . و اگر هم هنوز معروف شده بودند امیدهای دور و درازی نسبت به آینده داشتند . یکی بازیگر ماهر و باهوش و شریفی بود . دیگری مرد ظریفی بود و سومی استاد فن خطابه بود و به اولگا یاد داده بود که چگونه آثار ادبی را از حفظ بخواند . چهارمی آواز خوان شوح و شنگ ابرا بود که آه می کشید و به اولگا می گفت استعدادش را دور انداخته است و اگر تسلی را کنار بگذارد و افسار خودش را در دست بگیرد خواننده معروفی خواهد شد . دیگر از آشنایان اولگا چندتا نقاش بودند که سر دست آنها ریابوسکی نقاش منظره ساز بود . طبیعت بی جان و باجان ، هر دو را ، می کشید ، مردی زیبا و بیست و پنجساله بود و موی بور داشت . در يك نمایشگاه نقاشی شهرتی پیدا کرده بود و آخرین نابلوش را پانصد روبل فروخته بود . او طرحهای «اولگا» را دستمالی می کرد و آتیه درخشانی را برایش پیش بینی می نمود . دیگر از آشنایان اولگا يك

نوازنده ویلون سل بود که سازش در موقع نواختن ناله می کرد. او واضح و پیوسته کنده می گفت از تمام زنهایی که می شناسد اولگا برای هم آهنگی باسار او ماهرتر است. يك ادیب هم جزء آنها بود که هر چند جوان بود ولی به خاطر داستانهای کوتاه، نمایشنامه ها و طرحهای مشهور شده بود. دیگر که بود؟ بله یادم آمد، واسیلی واسیلیچ، آقای دهاتی، عکاس و تصویرساز متفنن، باعشقی که به آثار تاریخی و ملی داشت باعلاقه وافری که به صنایع روس باستان داشت. این مرد روی کاغذ، روی چینی، روی بشقابهای دود داده شده شاهکارهای واقعی به وجود می آورد. در این اجتماع احساساتی و آزاد و تصادفاً فاسد، که هر چند ظریف و حق شناس بود اما نست به پزشك غیر از مواقع ناخوشی فراموشکار و بی توجه بود داماد همان قدر نکره و بی تناسب بود که فلان یقنعلی نقال. در چنین اجتماعی داماد جایی نداشت، بیفایده و حتی تالایق به نظر می رسید هر چند قد خیلی بلندی داشت و شانه هایش هم پهن بود. لباس شبی که برتن داشت انگار برای کسی دیگری دوخته شده بود. ریشش مثل ریش کاسبها بود. هر چند راست است که اگر این مرد نبوسیده یا نقاش بود آن وقت ریشش ریش «زولا» را به یاد آدم می آورد.

نقاش به اولگا ایوانونا گفت که باموهای پریچ و خم و لباس عروسیش به يك درخت طناز آلبالو که در بهار شکوفه های سفید و لطیف برمی آورد شبیه شده است. اولگا دستهای نقاش را گرفت و جواب داد: «نه، حالا گوش کن بین این ازدواج ناگهانی چگونه سرگرفت. گوش کن، گوش کن. باید بگویم که دیمف و پدرم در يك مرضخانه کار می کردند، وقتی پدر بیچاره ام مریض بود دیمف شب و روز از کنار تخت خواش تکان نمی خورد. چقدر فداکار! گوش کن ریابوسکی و شاهم آقای نویسنده گوش کسد، خیلی بامزه است. نزدیکتر بایند اینطور فداکاری، اینطور رنج و رحم! خودم هم شبها خوابم نمی برد و کنار تخت پدرم می نشستم و ناگهان... دل مرد سچاره را بردم! دیگر دیموف من تاخر خره در عشق فرو رفته بود. واقعاً قضایا بطور عجیبی باهم حور شد. خوب... پدرم که مرد ما هم دیگر را توی کوچه می دیدم و او هم گاهی به دیدارم می آمد و یکشب زیبا ناگهان از من خواستگاری کرد... من آن شب تا صبح اشک ریختم و خودم هم به عشقش گرفتار شدم و حالا هم می بینید که زنش شده ام. به نظر شما خصوصیت جالبی در او نیست؟ يك خصوصیت قوی، بیرومند و مثل شیر ناشهامت؟ حالا که نگاهش می کنید سریع از صورتش رو به ما است و بوره بدجوری است. اما وقتی برگشت به پیشانی اش نگاه بکنید! ریابوسکی به عقیده تو پیشانی اش جطور است؟

دیموف داریم راجع به تو حرف می‌زنیم» به‌طرف شوهرش برگشت و به او گفت «بیا اینجا و دست شریفت را به ریابوسکی بده ... خوب شد . باهم دوست بشوید!» دیموف باتسمی ساده و بامحبت به نقاش دست داد و گفت «خوشوقتم ، در کالج هم يك ریابوسکی نامن بود ، آبا باشما قوم و خویش است ؟»

۲

اولگا بیست و دو ساله بود و دیموف سی و یک سال داشت. بعد از ازدواج به‌خوشی باهم زندگی می‌کردند. اولگا اتاق پذیرایی را با نقاشی‌های خودش و دوستانش پر کرد. نقاشیهای بی‌قاب و باقاب را اینجا و آنجا آویزان کرد و دور و بر پیاپی وسایل اثاثه اتاق را با شلوغی مطبوعی از چترچینی گرفته تا سه‌پایه نقاشی، نقاشیهای رنگین، خنجرها، مجسمه‌های نیم‌قد و عکسها مرتب کرد. در اتاق ناهار - حوری تابلوهای رنگ و روعی با رنگهای روشن را که فقط دهاتیها دوست می - دارند آویزان کرد. در گوشه اتاق کفتها و کلاه‌های حصیری و داس و شن‌کش گذاشت و این اتاق را به‌سبک ملی‌ترین کرد. برای اینکه اتاق خوابش مثل يك عمارت بشود سقف اتاق و دیوارها را با پارچه سیاه پوشانید ، يك چراغ ونیزی روی بختواب آویزان کرد و دم در هم يك مجسمه چماق بدست گذاشت و همه موافقت کردند که این حفت حوان خانه ریایی دارند .

اولگا هر روز ساعت یازده از خواب برمی‌خاست پشت پیانو می‌نشست . و اگر هوا آفتابی بود ، نقاشی رنگ و روعی می‌کشید . ساعت يك بعد از ظهر پیش خیاط می‌رفت و چون به خودش و نه دیموف هیچکدام متمول نبودند خیلی حقه‌های ماهرانه سوار می‌کرد تا بتواند در لباس تازه‌ای که بی‌اندازه مورد توجه اطرافیان قرار می‌گرفت حلوه بکند . تکه پارچه‌های رنگ شده کهنه ، قطعات می‌قیمت تور، پولک و مهره و مخمل و ابریشم پیش خیاط فرستاده می‌شد و از زیر دست او معجزه برمی‌خاست. لباس نبود خواب و خیال شاعرانه بود. کارش که بس خیاط تمام می‌شد پیش یکی از دوستان بازیگرش می‌رفت که از اخبار تئاتر اطلاع بیابد و بلیط برای شب اول نمایش و یا بلیط افتخاری تهیه کند و از آنجا به کارگاه يك نقاش یا به يك نمایشگاه نقاشی می‌رفت . و این دیدارها به دعوت یکی از مشاهیر به خانه‌اش خانمه می‌پذیرفت . یاقط به و راجی ساده اکتفا می‌شد ، و این اشخاص که اولگا آنها را از مشاهیر می‌دانست همه‌شان او را با خود برابر می‌دانستند و یکر زبان به او می‌گفتند که اگر او موقعیت‌های مناسب را از دست

می‌داد و خودش را حرام نمی‌کرد ، مهارتش ، ذوقش و هوشش بالاخره يك اثر بزرگ به وجود می‌آورد . او آوار می‌خواند ، موسیقی می‌نواخت ، نقاشی می‌کرد ، مدل می‌شد ، در تئاتر به عنوان دوستدار هر شرک می‌حست ، و هر کاری را خوب انجام می‌داد . مثلاً اگر چراغی یا آباژوری تهه می‌کرد ، اگر خود را می‌آراس یا کراوات کسی را برایش می‌ست شجۀ بیچون و چرا شاعرانه ، عالی و زیبا بود . اما هیچيك از مهارت‌هایش به پای مهارت ملاقات مردان مشهور و صمیمی شدن با آنها نمی‌رسید . کافی بود مردی کمی شهرت بدست بیاورد یا فقط اسمش سر زبانها بیفتد آنوقت یکروره کافی بود که اولگا به دیدارش موفق شود ، با او روابط دوستانه برقرار سارد و دست آخر او را به خانه خود دعوت کند . و دیدار هر آشنای تازه‌ای برای او يك عید به‌شمار می‌رفت . مردان معروف را می‌پرستید ، از آشنایی با آنها فخر می‌کرد و تمام شب خوابشان را می‌دید . تشنگی او سیراب ناشدنی بود . با مشاهیر قدیمی کارش به جدایی می‌کشید و فراموششان می‌کرد . آنوقت مشاهیر جدید حای آنها را می‌گرفتند . و به‌این آخری‌ها به‌زودی عادت می‌کرد ، آنها هم لطف خود را از دست می‌دادند و او به همین روش دنبال تازه‌ترها می‌گشت .

ساعت ۵ با شوهرش در خانه غذا می‌خورد . از سادگی ، هوش و اخلاق خوش شوهرش در حال جذبۀ ولذت بود . از روی صندلی خودش به‌هوا می‌پرید ، سر او را در آغوش می‌گرفت و با نوسه سیرایش می‌ساخت : « دیمف تو چقدر باهوش و شریفی . فقط يك نقص داری . ذوق هنری نداری . موسیقی و نقاشی را انکار می‌کنی . »

شوهرش با محبت جواب می‌داد « من موسیقی و نقاشی بلد نیستم . من تمام عمرم را صرف مطالعه علوم و طب کرده‌ام ، وقت مطالعه هر بداشته‌ام . »

— دیمف این اعتراف وحشتناك است !

— چرا وحشتناك است ؟ دوستان تو هم از علوم و طب اطلاعی ندارند ، اما تو آنها را از این جهت مقصر نمی‌دانی . هر کس به کار خودش ا من از اپرا و منظره سر در نمی‌آورم . اما اینطور مطلب را توجیه می‌کنم — حالا که مردم ماهر زندگی خود را فدای اینگونه چیزها می‌کنند و آدمهای باهوش هم پول زیادی به نهای این چیزها می‌پردازند پس لابد هر چیز لازم و مفیدی است . منتهی من نمی‌فهمم . ولی نفهمیدن چیزی دلیل انکار آن نیست .

— دستت را به من بده بگذار دست شریف ترا بفشارم .

بعد از ناهار اولگا پیش دوستانش می‌رفت . بعد به تئاتر یا کنسرت می‌—

رفت و بعد از نیمه شب به خانه باز می‌گشت. این کار هر روزش بود. روزهای چهارشنبه مهمانی شام می‌داد. ورق بازی و رقص قدغن بود. میربان و مهمانان فقط درباره هنر وداکاری می‌کردند. بازیگر قطعه‌ای را از بر اجرا می‌کرد. آوازه‌خوان آوازش را می‌خواند. نقاشها در آلبوم‌های بی‌شمار اولگا نقاشی می‌کردند. میزبان خودش نقاشی می‌کرد، مدل می‌شد، با موسیقی—داناها هماهنگی می‌کرد، و آواز می‌خواند، درفاصله میان این کارهای هنری از کتابها، از تئاتر و از هنر صحبت می‌کردند. در این مهمانیها از رنهای دعوت می‌شد زیرا اولگا تمام زنهای (غیر از زنان هنرپیشه وخیاطها) را خسته‌کننده و قابل تحقیر می‌دانست. وقتی زنگ سرسرا به صدا درمی‌آمد، میزبان پا می‌شد و پی‌روزمندان فریاد برمی‌آورد که «اوست» و مقصودش یکی از مشاهیر جدیدی بود که تازه زیارت کرده بود! دیسف در این مهمانیها حضور نمی‌یافت و عذقه معدودی وجودش را به یاد داشتند. اما ساعت یازده و نیم در اتاق‌ناهارخوری گشوده می‌شد و دیسف با تبسم گرمی ظاهر می‌گشت، دستهایش را به هم می‌مالید و می‌گفت: «آقایان بفرمایید شام حاضر است».

در این موقع همه به اتاق‌ناهارخوری هجوم می‌آوردند و همیشه هم همان چیزهای گذشته را در انتظار خود می‌یافتند. يك قاب صدف، يك تکه گوشت خوك یا گوساله، ساردین، پنیر، خاویار، قارچ، ودکا و دو تنگ شراب. اولگا ایوانووا دستهایش را با حذقه و اشتیاق تکان می‌داد و فریاد می‌زد «مهماندار عزیزم! تو صاف و ساده قابل پرسش هستی! آقایان به پیشانی‌شان نگاه کنید. دیسف بمرخت را شان بده. آقایان نگاهش کنید، صورتش مثل صورت سر بنگال است. اما حالت محبت و نیکی آهو را دارد. عزیزم!، و مهمانان با حدت غذا می‌خوردند و به دیسف نگاه می‌کردند اما به رودی حضورش را از یاد می‌بردند و باز برمی‌گشتند سر موضوع تئاتر، موسیقی و هنر.

این جفت جوان خوش بود. زندگی به نظرشان به جری و روانی و غن ادامه داشت. اما در هفته سوم ماه عمل ابری از آن گذر کرد، دیسف مریضخانه باد سرخ گرفت و موهای سیاه قشنگش تراشیده شد. اولگا پهلوش بست و به تلخی گریست اما وقتی حالش رو به بهبودی گذاشت يك دستمال سفید به سرش بست و او را به صورت عربهای چادر نشین درآورد و از رویش يك طرح برداشت و هر دو خوش بودند. دیسف باز به مریضخانه رفت. سه روز بعد بدبختی دیگری روی آورد. سرناهار گفت: «ماما—حاج از ما برگشته است. امروز

چهار تا عمد حراحی داشتم و دونا از انگشتهایم را بریدم ، همسن الان ملتفت شدم . « اولگا برسد اما دیبف جدید . این حادثه را حزئی تلقی کرد و گفت که غالباً دستش را می بریده است . و اضافه کرد « من وقتی کار می کنم از خودم بیخود می شوم و یادم می رود درچه حالم . »

اولگا می ترسید مبادا خوس مسموم شود و شب برایش دعا کرد اما اتفاق بدی نیفتاد و عمر خوش و حرشان بی رنج و وحشت می گذشت . زمان حال از خوشی انباشته بود و بعد از آن هم بهار می آمد . بهار تردید می شد . چشمک می زد و هزارها خوشی را وعده می داد . به آنها قول لذتهای بی انتها می داد . درماه آوریل و مه و جون به ویلای دور از شهر خواهد رفت و قتر با گردش ، مطالعه و بلبل ها سپری خواهند کرد از ماه جون تا پاییز موقع گردشها و مطالعات هنری . درکنار رود ولگا است و دراین مطالعات اولگا به عنوان عضو انجمن هنرمندان شرکت خواهد حسب . اولگا دو دست لباس چیت گرانقیمت سفارش داد . و مقدار زیادی رنگ و روغن و قلم مو و بوم و یک تخت شستی جدید فراهم آورد . هرروز ریابوسکی می آمد نایبند نقاشی اولگا به کجا رسیده است . وقتی اولگا کارش را به ریابوسکی نشان می داد او دستهایش را درحیث می چپانید ، لبهایش را به هم می فشرد ، قرقر می کرد و می گفت : « که اینطور ! ... ابرها توی ذوق می زنند . نور برای شب مناسب نیست . زمینه بریده بریده است و یک چیزی هست ، می فهمید ... کله مچاله شده است ، باید آن گوشه را تیره تر نکشد ، اما روی هم رفته بد است . می توانم آن را بیسنم . »

و هرچه او نامفهوم تر حرف می زد اولگا ایوانونا بهتر می فهمید .

۳

بعد از باهار روز دوم هفته سوم دیبف کمی حاضری و شیرینی خرید و قطاری را که به ده می رفت گرفت که به ویلایش برود . دو هفته تمام زنش را ندیده بود و آرزو می کرد که دوباره با او باشد . ضمن راه و بعد از آن که در جستجوی ویلای خودشان در حسل بزرگ راه می پیمود - احساس گرسنگی و خستگی می کرد و با خیال شام خوردن با رنش و خواب عمیق بعد از آن خودش را خوش می داشت . و همین طور که به بسته خوابار وینیر و ماهی سفید نگاه می کرد خوشحال می شد .

قبل از اینکه به ویلا برسد آفتاب غروب کرده بود . نوکر پیر گفت که

خانم خانه نیستند اما زود بر خواهند گشت. ویلا، همان ویلای بدقواره، باسقفهای کوتاه و زمین ناهموار و دیوارهایی که با کاعدهای تحریر پوشیده شده بود، فقط سه اتاق داشت. در یکی از اتاقها تختخوابی بود در دیگری بوم، مسواکها و قلممو، کاغذهای کثیف و لباسها و کالاهای مردانه روی صندلی و توی درگاه پنجرهها ولو بود، و در اتاق سومی دیمف سه تا مرد غریبه دید. دوتا ریشو و سیاه چرده بودند و سومی که پیدا بود باریگر تئاتر است قوی بود و ریش را براشیده بود. باریگر با صدای بمش پرسد: چه می خواهی؟ و به دیمف چپ چپ نگاه کرد و ادامه داد: «اولگا ایوانونارامی خواهی صبر کن به رودی خواهد آمد».

دیمف نشست و منتظر شد. یکی از مردهای سیاه چرده با تسلی و بی قیدی به دیمف نگاه کرد و گفت «چای میل داری؟» و بوی لیوان خودش چای ریخت. دیمف هم دلش میخواست غذا بخورد و هم چیزی بیاشامد، اما می ترسید اشتهاش زایل بشود. پس چای نخواست. کمی بعد صدای پا و خنده آشنا آمد. در باز شد و اولگا با کلاه بررگی بر سر وارد شد. دردستش سبده بود و پشت سرش ریابوسکی با گونه گلگون و چتری بزرگ در یکدست و صندلی مخصوص کناره در دست دیگر، حوش و خندان وارد شد.

اولگا ایوانونا از خوشی و مسرت برافروخت فریاد زد «دیمف!» سرش را و هر دو دستهایش را روی شانه دیمف گذاشت و گفت: «تو هستی؟ چرا زودتر سامدی؟ چرا؟ چرا؟» دیمف گفت: «توانسم ماما. همیشه سرم شلوغ است و وقتی کارم تمام می شود دیگر قطار نیست که بیایم».

اولگا گفت: «نمی دانی چطور خوشحالم که تو آمدی! همه اش خواب را می دیدم، دیشب تمام به فکر بودم. آخ اگر می دانستی چقدر دوست دارم و چه به موقع آمدی! تونجات دهنده من هستی. فردا ما يك عروسی بدیع و به سبك تازه داریم، خندید و گره کراوات شوهرش را از نو بست و ادامه داد: يك تلگرافچی حوان که اسمش چسکا لایف است و در ایستگاه کار می کند می خواهد عروسی بکند. شکلش خوب است. اصلا هم خرف بست، در صورتش يك چیزی هست. يك چیز قوی و قابل تحمل هست... يك عالمه شست و برامان مدلروسهای قدیم شد. همه مان از او خوشمان می آید و قولش داده ایم که در جشن عروسی شرکت کنیم... مرد بی چیزی است، پیکس و کار و محبوب هم هست و گناه دارد که زیر قولمان بزنیم. فکر کن... بعد از مراسم کلسا جشن عروسی است. بعد

همه به خانه عروس می‌روید . می‌فهمی ... در جنگل ... میان آوار پربندگان ...
 لکه‌های درخشان نور آفتاب روی علفها ، و ما خودمان لکه‌های رنگارنگ روی
 يك رمیه سبز بار .. خیلی تارگی دارد . کاملاً به سبك نقاشی‌های امپرسیونیست
 فراسوی است اما دیموف من چه بپوشم ؟ اینجا هیچ لباس ندارم . واقعاً هیچ
 چیزی ندارم نه لباسی ، نه گلی ، نه دستکشی !... تو باید بجاتم بدهی ، ورود تو
 نشان می‌دهد که بخت با من یار است . این هم کلیدها عزیزه ! قطار همین‌الان را
 بگیر و برو خانه لباس قرمز رنگ مرا از توی قفسه بردار و بپوش . می‌دانی کدام
 را می‌گویم ؟ اولین لباسی که توی قفسه گذاشته‌ام . بعد در کشوی قفسه ، قفسه‌عقبی
 دست راست دوتا جعبه هست . روی جعبه آل آشغال و تکه‌های نوراست اما زیر آنها
 گل است ، همه گلها را هم بپوش . اما با دقت‌ها !... می‌دانم کدام را می‌خواهم ..
 بعد انتخاب می‌کنم و يك جفت دستکش هم برانم بخر .

دیمف گفت : « بسیار خوب . فردا می‌روم و می‌آورم ! »
 اولگا ایوانوفا گفت « چطور فردا ؟ » و با حیرت به او نگاه کرد و ادامه
 داد : « فردا نمی‌توانی این کار را بکنی . اولین قطار ساعت ده حرکت می‌کند و
 عروسی ساعت یازده است ، نه عزیزم همین امشب برو ! اگر هم خودت نمی‌توانی
 فردا برگردی یکمرا دیگر را بپوش . وقت حرکت قطار نزدیک است . نکنده
 قطار فرسی جانم . »

— خیلی خوب .

— آخ چه قدر متأسفم که مجبورم برا بپوشم . چرا مثل دیوانه‌ها به
 تلگرافچی قول دادم بیایم ؟ » و اشک در چشمش حلقه‌زد
 دیمف با عجله يك فبجان چای سرکشید و با وجود این از روی لطف
 و محبت بسم می‌کرد و به اسبگه برگشت و خاویار و پسر و ماهی سفید صیّب
 بارنگر و دوتا مرد ساه چرده شد که با عجله حورددند .

۴

شب مهتابی پر از آرامشی در ماه ژوئن بود . اولگا ایوانوفا روی عرشه
 کشتی روی رود ولگا ایستاده بود . گاهی به رود ولگا و گاهی به سواحل زیبای
 آن می‌نگریست . در کنارش ریابوسکی ایستاده بود و به او اطمینان می‌داد که :
 « این ساه‌ها ، ساه‌های سیاه درآغوش آب نیستند بلکه خواب و خیالند
 این رود سحرآمیز با درخشش شاعرانه‌اش ، این آسمان بی‌کران ، این کناره‌های

جیر جیرك

گریان ، مثل اینکه از بیهودگی زندگی می‌بالند . از وجود يك موجود عالی
زیرتر ، يك موجود جاودامی و پر برکت سخن می‌گویند و ما را به بیخودی و از
یاد بردن هسنى خود می‌خوانند ، به مرگ . و به صورت خاطره‌ها در آمدن دعوت
می‌کنند . گذشته . ناچربی‌اهمیب و خسته‌کننده است و آینده هم بی‌معنی است .
و این شب اسرارآمیز ، این تنها شب عمر ، هم به رودی خواهد گذشت و به ابدیت
خواهد پیوست . پس چرا زندگی کنیم ؟

اولگا ایوانوونا گوش می‌داد . اول به صدای ربابوسکی و بعد به سکوت
سمه شب گوش فراداد و چنان به نظرش رسید که زنده جاودان است و هرگز
خواهد مرد . رنگ لاجوردی رود ولگا ، رنگی که او ندعمرش ندیده بود ،
آسمان : کنارها ، سایه‌های سیاه ، وخوشی وصف نابدیری که دلش را آکنده
بود ، تمام اینها در کوشش می‌گفتند که روزی نقاش بزرگی خواهد شد و در
حاجی دور ، در ورای این ابعاد ، در ورای شب‌های مهنایی ، جایی در لانتاهی ،
افخار و شهرت و عشق به زندگی در انتظار اوست . وقتی متناقضانه به آینده دور
حیره نگریست ، انبوه جمعیت ، روشایی چراغها ، موسمی حرن‌انگیز و فریادهای
شادی و لذت را به نظر آورد . خودش را در لباس سمیدی دید که گردا گردش
اسوهی از گل فراگرفته است که مرده از اطراف به‌طرفش می‌افکنند و داورش
نات که هم‌الان در کنارش مرد واقعاً بررگی ، نابعهای ، اسان بر گزیده‌ای از جانب
حدا ، ایستاده است . مردی که هم اکنون آثار ربا ، تازه و غیر معمولی به وجود
ورده است و آنگاه که مرور زمان استعدادهای ریاد او را به عصبه ظهور
ساخت ، مهارتش بی انتها خواهد شد . این امر بی‌چون و چرا در پیشانی او نوشته
شده است ، از خطوط قهوه و از روابطش با دیبایی که گرداگرد اوست ، آشکار
ست . او از سایه‌ها ، از رنگهای شب ، از مهتاب ، به زبان خودش سخن می‌گوید
، می‌داند که بیروی او ، استادی و چیره دسی اسرار آمر او حمی از طبیعت نیز
گذشته است . او زیبا و بدیع است . وزندگیش مثل زندگی يك پرندۀ آزاد ،
بی‌بند و بست به حرّیات زندگی بیگانه است .

اولگا ایوانوونا لرزید و گفت « دارد سرد می‌شود . »

ربابوسکی او را در شل خود پوشانید و به زاری گفت :

— جان خودم را در دست تو حمی می‌کم ، سده تو هستم . چرا امشب به

من حد دلربا شده‌ای ؟

بطور عجیبی به او نگاه کرد و چشم‌اش چنان وحشتناك بود که اولگا

برسد به او نگاه نکند. نمش به گونه اولگا می خورد، در گوش بیج بیج کرد:

«دیوانه وار دوست دارم فقط يك كلمه به من بگو، دیگر زندگی را نمی خواهم ... حتی هنرم را ترك خواهم کرد» ... و در نهایت اندوه و رنجی که داشت فریاد زد «دوستم بدار، دوستم بدار».

اولگا ایوانوفا گفت: «اینطوری حرف زن، وحشتناك است. و دیف...؟»

و بعد چشمانش را بست.

— دیف چه؟ دیف چکاره است؟ می چکار به او دارم؟ ولگا، ماهتاب، زیبایی، عشق من، جذبه هام ... انگار دسف هرگز وجود نداشته است... آخ من چیزی نمی دانم، گذشته را نمی خواهم، فقط يك لحظه به من عطا کن ... بكدقیقه.

دل اولگا به تندی در سینه می طپید، کوشید که به شوهرش بسیدد. اما تمام گذشته اش، زناشوییش، دسف، حتی شب سسنی ها، به نظرش ناچیز، مهم، تنفر آور، بی فایده و بی اهمیت آمدند. و واقعاً .. دیف که بود؟ چرا دسف؟ او چه ارتباطی به دیف داشت؟ آیا واقعاً دیف وجود داشت با حساب و خیالی بش نبود؟

چشمانش را بست و فکر کرد: «این مرد عادی و ساده بش از حدتوقع خودش لذت برده است.. و: «بگذار مرا تفرین کند، محکوم کند، اما من همه لذت را می چشم و بعد نابود می شوم. می چشم و نابود می شوم ... ما باید همه روی زندگی را بیازماییم. خدایا چقدر دردناك و در عن حال لذت بخش است!» نقاش او را در آغوش کشید، دستهایش را با حرص عجیبی بوسید و در کوشی که اولگا می کرد که دستهایش را پس نکشد گفت «حوب چطور؟ چطور؟ دوستم داری؟ بله؟ چه شی، چه خدایی شی!»

اولگا زمزمه کرد: «بله چه شی!» و به حشمان او نگریست که از اشك می درخشید بعد به اطراف خود نگاه کرد، بازوایش را حمال او کرد و لبهای او را به شدت بوسید. صدایی آن طرفها روی عرشه کشتی گفت: «زديك» کینشما، رسیده ام

صدای پاهایی سنگین پشت سر آنها معکس شد، مستخدمی از بوفه بیرون آمد. اولگا از حوشی هم می جدید و هم گریه می کرد، فریاد زد: «قهوه چی برای ما شراب بیار».

نقاش رنگ پریده از هیجان روی يك نیمکت نشست و به اولگا با

جیرجیرک

چسمای سپاسگزار و ستایشگر نگرستی گرفت . اما لحظه‌ای نگذشت که این چشمان را بست و با تسمی از سرخستگی گفت «خسته شده‌ام» و سرش را به لبه کشتی تکیه داد .

۵

رور دوم ماه سپتامبر هوا گرم و تیره بود و بادی می‌وزید . از صبح رود به حقیقی بر فراز رود ولگا سرگردان بود . ساعت ۹ صبح باران شروع شد . امیدی نبود که آسمان صاف بشود . وقت چاشت ریابوسکی به اولگا ایوانونا گفت که نقاشی حسته کننده‌ترین وی چشم و روزن‌ترین هر هاس و گفت من نقاش نیستم و فقط آدمهای احمق خیال می‌کنند هنر و مهارتی دارم . و بعد بی هیچ علتی کاردی برداشت و بهترین طرح‌های خود را تکه تکه کرد . بعد از چاشت مثل بوف کور بخ کرد و دم پنجره نشست و به رودخانه نگرست و دریافت که رود ولگا از رندگی تهی است . مهم ، مرگبار و بخی کرده است . هم‌حاضر آن بواخی‌گویی سخن از اخم و تحم پائیز و نزدیک شدنش بود . به نظر می‌آمد که فرش زمردی کنارها ، برق الماسگون آب ، فرسخها رنگ آبی صاف ، تمام جلال و شکوه طبیعت از ولگا گرفته شده و در یک گاو صندوق برای موقع بهار جمع‌آوری شده است . و نیز به نظر می‌آمد ، کلاغها که روی رودخانه پرواز می‌کردند آن را منخره می‌کردند و فریاد می‌زدند «عور ! عور !» ریابوسکی به فریاد کلاغها گوش داد و سرش را از نهایت خستگی و بی ذوقی خم کرد و اندیشید که تمام ک های جهان احمقانه ، نسبی و قراردادی است و او نمی‌بایستی خودش را انگل این زن می‌کرده . خلاصه ریابوسکی محزون و بی‌دماغ بود .

اولگا ایوانونا روی تخت‌خواب که پشت یک تجبر بود بسته بود و به موهای ریایش دست می‌کشید . خودش را در خانه در نظر مجسم می‌کرد . اول خود را در اتاق پذیرایی ، بعد در اتاق خواب و آخر سر در دفتر شوهرش دید . فکرش کم‌کم او را به‌تئاتر ، به خیاطخانه ، و نزد دوستانش برد . اکنون دیبف در چه حال بود ؟ آیا به فکر او بود ؟ دیگر فصل مهمانی و شب نشینی فرا رسیده بود و دیبوف ؟ دیبوف عزیز چقدر با محبت و با چه شکوه و ناله بیجانگی در نامه‌هایش از او تمنا می‌کرد که به خانه باز گردد ؟ هرامه برای اولگا ۷۵ روبل می‌فرستاد و وقتی اولگا به او نوشت که صدروبل از نقاشها قرض کرده است فوری صد روبل را هم برایش فرستاد . چه مرد خوبی ، چقدر بخشنده ! اولگا از اس گریشهای هنری دیگر خسته شده بود . از خستگی رنج می‌برد و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر از دست دهاتیها ، از دست دم و نم رودخانه از دست کثافت ،

کثافتی که از زندگی در کلبه‌ها و از دهی به دهی دیگر سرگردان شدن ایجاد شده بود فرار نکند. اگر ربابوسکی به اعضای انجمن قول داده بود که تاییسم سیستم خواهد ماند همه آنها آنرا می‌رفتند و چقدر خوب بود اگر می‌رفتند!

ربابوسکی نالید: «خدایا آیا آفتاب اصلاً در نخواهد آمد؟ من بدون آفتاب که نمی‌توانم منظره‌ای بکشم!»

اولگا ابوانونا از پس بحر درآمد و گفت: «طرحی که از آسمان پراز ابر کشیده بودی یادت نیست؟ همانکه در طرف راستش درخت و در طرف چپش گاو و گوسفند کشیده‌ای؟ می‌توانی آن را تمام بکنی»

نقاش اخم کرد: «چی؟ و نمایش بکنم، فکر می‌کنی که آنقدر احمقم که نمی‌دانم چه بکنم!»

اولگا جواب داد: «آنچه فکر می‌کنم این است که سب به من تغییر کرده‌ای» و آه کشید.

— به این حرف راست است.

صورت اولگا ابوانونا لرزید، به طرف بخاری رفت و شروع به گریستن کرد.

— فقط اشک برای تکمیل این صحنه کم بود! بی‌کی! خودم هزار دلیل برای گریه کردن دارم اما گریه نمی‌کنم.

اولگا ابوانونا فریاد زد: «هزار دلیل! دلیل مهم این است که از من حسته شده‌ای، باه» و بنا کرد به گریه کردن و ادامه داد: «حقیقتش را به تو می‌گویم، تو از عشق خودت سب به من شرم داری، سعی می‌کنی این عشق را پنهان بکنی دیگر آن شهید اما این کار مفایده است زیرا مذهب است همه می‌دانند»

نقاش به التماس گفت: «اولگا من از تو فقط يك چیز می‌خواهم» و گوشه‌های را با دستهای گرفت فقط يك چیز از تو می‌خواهم. مرا کلافه نکن، «کو» دره سر، چیز دیگری از تو نمی‌خواهم».

— پس قسم بخور که هنوز دوستم داری.

ربابوسکی از لای دندانهایش سوت زد: «این دیگر آدم را خفه می‌کند!» و از حاس پرید «و به آنجا می‌کشد که مروم وجودم را در ولگا غرق بکنم، با عقل از سرم پره از بکنم، ولم کن دست از سرم بردار!»

اولگا ابوانونا فریاد کرد: «پس مرا بکش، مرا بکش»، و سب بحر روی بخت افتاد و دوباره به گریستن پرداخت قطره‌های باران روی

جیر جیرك

بام کلبه فرو می‌ریخت و صدا می‌کرد. ریابوسکی سرش را با دست گرفته بود و از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق می‌رفت. بعد با قیافه مصممی، مثل این که می‌خواهد چیزی را ثابت بکند، کلاهش را بر سر گذاشت، تفنگش را برداشت و از کلبه بیرون رفت.

بعد از رفتن او اولگا روی تختش نشست و گریست. اول فکر کرد که سم بخورد تا وقتی که ریابوسکی برمی‌گردد او را مرده بیابد. اما به رودی افکارش متوجه اتاق پذیرایی خانه خودش و دفتر شوهرش شد و به نظر آورد که آرام در کنار دیپوف نشسته، از استراحت و پاکیزگی برخوردار است، فکر شبهایی را کرد که به موسیقی «کاوالیه راروستیکانا» گوش می‌دهد. اشتیاقی سخت نسبت به تمدن، به همه شهر و اشخاص معروف او را فراگرفت. یک زن دهاتی داخل کلبه شد و با کمال بی‌حالی بخاری را برای ناهار آماده کرد، ترشال دوده اتاق را انباشته بود و هوا از دود تیره شده بود و بعد چند تا نقاش با چکمه‌های گل‌سی داخل کلبه شدند. صورتشان از باران خیس خیس بود، به نقاشها نگاه کردند و خود را با گفتن این جمله تسلی دادند که حتی در رورهای بارانی رود ولگا لطف خاص خود را دارد. ساعت ارزان دیواری تیک‌تاک می‌کرد. پشه‌ها که سریشان بود دور و بر بخاری جمع شده بودند و ور وز می‌کردند و زیر نیمکت‌ها سوسک‌های سیاه راه افتاده بودند.

ریابوسکی غروب برگشت. کلاهش را روی میز پرت کرد، پریده، رنگ، خرد و خسته و پر از گل ولای خود را روی بیمکتی انداخت و چشمهایش را بست. سه گره‌اش را توی هم کرد و گفت «خسته هستم» سعی کرد چشمهایش را باز بکند. اولگا ایوانوفا برای آنکه ثابت کند اوقات تلحیش تمام شده و محبت خود را به او نشان بدهد پیش آمد و او را آهسته بوسید و دستی به موهای بلند مجمد او کشید.

ریابوسکی از جا جست، مثل اینکه يك چیز سرد و یخ کرده به او حورده است. چشمانش را باز کرد و گفت: «چه می‌کنی؟ چکار می‌کنی؟ ولم کن. ترا به خدا دست از سرم بردار.»

او را با دو دستش عقب زد و قیافه‌اش حالتی خشمگین و رنجیده داشت. زن دهاتی با کنجکاوی بشقابی پر از سوپ جلوی او گذاشت و اولگا متوجه شد که انگشتهای کثیف او توی سوپ فرو رفته بود. اولگا از زن دهاتی باشکم جلو آمده‌اش، از آبگوشتی که ریابوسکی با ولع می‌خورد، از کلبه‌ای که روزهای اول

از سادگی و بهم ریختگی شاعرانه‌اش خوش آمده بود، دلش بهم خورد و اینهمه به نظرش غیر قابل تحمل آمد. احساس رنج عمیقی او را فرا گرفت و بهسردی گفت:

— ما باید مدتی از هم جدا بشویم و گرنه تمامی بهسر و کله هم می‌زنیم و دعوا می‌کنیم، دعوایی که فقط از سرخستگی است. من دیگر خسته شده‌ام، امروز می‌روم.

— می‌روی، چطوری؟ با کشتی می‌روی؟

— امروز پنجشنبه است و ساعت نه ونیم یک کشتی می‌آید.

— «خوب، بله، بسیار خوب برو.» ریابوسکی به نرمی این را گفت و حوله‌ای خواست که بجای دستمال سفره به کار ببرد و گفت: «اینجا برای تو خسته کننده است و کاری نیست که بکمی آدم باید خیلی خودخواه باشد که ترا نگاهدارد بعد از بیستم سپتامبر. همدیگر را خواهیم دید.»

اولگا ایوانوونا با خوشی و مسرت لباسهایش را درچمدان گذاشت، گونه‌هایش از لذت می‌سوخت و از خود می‌پرسید: «آیا ممکن است؟ آیا ممکن است که به زودی در اتاق پذیرایی بنشینم و نقاشی بکنم و در یک تختخواب حسابی بخوابم و درموقع غذا خوردن دستمال سفره تمیز داشته باشم؟» دلش سبکتر شد و خشمش نسبت به نقاش فرو نشست. به او گفت: «ریابوشا رنگ و روغنها و قلم‌موها را برایت می‌گذارم. همه چیز را خودت خواهی آورد و مواظب باش. تنبلی نکن، وقتی رفتم، زورکی غصه نخور، کار نکن، تو پسر منی ریابوشا!»

ساعت ده ریابوسکی با او خدا حافظی کرد و دم در کلبه او را بوسید و ریرا چنانکه اولگا می‌دانست، نمی‌خواست جلوی روی دیگران درکناره او را ببوسد. به زودی کشتی وارد شد و او را با خود برد.

بعد از دو روز و صبی به خانه رسید. با همان کلاه و شل بارانی که تنش بود، به اتاق پذیرایی رفت و از آنجا به اتاق نهارخوری رفت. از هیجان نفس نفس می‌زد. دیموف در اتاق نهارخوری با پیراهن و جلیقه‌ای که دکمه‌هایش رانسته بود پشت میز نشسته بود و کاردی را تیز می‌کرد. جلوش توی یک شقاب خروس سرخ کرده‌ای قرار داشت. وقتی اولگا وارد خانه شده بود تصمیم گرفته بود که حقیقت را از شوهرش پنهان بکند و به نظرش می‌آمد که برای اینکار هوش و قوت کافی دارد. اما همینکه تبسم با محبت و پراز شادی و چشمهای درخشان و مسرور او را دید حس کرد که گول زدن چنین مردی نهایت پستی است و درست مثل قتل نفس،

دزدی و جنایت امکان ناپذیر است. و دريك آن تصمیم گرفت که تمام داستان را برای شوهرش بگوید. وقتی شوهرش او را در آغوش گرفت و بوسید اولگا به زانو درآمد و صورتش را پنهان کرد.

دیموف به نرمی پرسید: «ماما چه شده؟ خسته شده‌ای؟»
اولگا صورت از شرم کنگوش را بلند کرد و با التماس مثل گناهکاران به او نگرست اما ترس و شرم او را از ابرار حقیقت بازداشت. گفت: «چیزیم نیست، فقط من...» دیموف او را از زمین بلند کرد و سرمیز نشاند و گفت «اینجا بنشین باز بهم رسیدیم! غذا بخور، البته بچه ملوسم گرسنه هستی.»
اولگا باولع خاصی هوای خانه خود را فرو برد و شروع به خوردن کرد و دیموف باعلاقه به او نگاه می‌کرد و به‌خوشی و مسرت تبسم می‌کرد.



اواسط زمستان برای اولین بار دیموف سببت به زنش مشکوک شد چنان رفتار می‌کرد که انگار وجدان اوست که در رنج و عذاب است. دیگر صاف در صورت زنش نگاه نمی‌کرد. وقتی او می‌آمد آن تبسم پراز محبت و شوق بر لبش نمی‌گذاشت و برای اینکه دیگر بازنش تنها نباشد غالباً همکارش «کورستلف» را برای ناهار باخود می‌آورد. کورستلف مردی بود که موی کوتاهی داشت. صورتش مثل اینکه مچاله شده بود و در حضور اولگا احساس گیجی و حواس‌پرتی می‌کرد و این احساس را با بستن و باز کردن دگمه‌های کتش و جوییدن لیگه راست سیبلش نشان می‌داد. موقع ناهار دگمه‌ها حرف می‌زدند. می‌گفتند که اگر حجاب حاجز بطور غیرعادی بالا بیاید قلب گاهی بی‌قاعده خواهد زد: می‌گفتند که این روزها امراض عصبی زیاد است و راجع به کشف اخیر دیموف در موقع عمل جراحی بحث می‌کردند. این عمل درمورد سرطان لوزالمعده بوده که پزشکان دیگر اشتباهاً تشخیص «کم‌خونی مهلك» داده بوده‌اند. واضح بود که این دو مرد فقط بدان جهت راجع به طب حرف می‌زدند که اولگا ساکت بماند و دروغ سرهم نکند. بعد از ناهار «کورستلف» پست پیانو می‌نشت و دیموف آه می‌کشید و می‌گفت: «آخ، برادر، خوب يك چیز محزون برایم بزن» در این موقع کورستلف شانه‌هایش را بالا می‌برد، دستها را می‌گشود، چندتا آهنگ می‌بواخت و با صدای ریری می‌خواند «فقط يكجا را به من نشان بدهید که در آن دهقان روس نمی‌نالد.» و دیموف باز آه می‌کشید، سرش را در دستهایش می‌گرفت و در اندیشه غرق می‌شد. از مدت‌ها پیش اولگا بی‌مندیار شده بود. هر صبح با بدخلقی بیدار می‌شد

و خود را از این فکر که ریابوسکی دیگر دوستی ندارد هلاک می کرد و بعد فکر می کرد الهی شکر که برایش یکسان است و بعد فکر می کرد همه چیز برای او تمام شده است . اما همینکه قهوه اش را می خورد برای خودش دلیل می آورد که ریابوسکی او را از شوهرش دزدیده است و اکنون او به هیچکدام تعلق ندارد و بعد به یاد حرف یکی از دوستان می افتاد که ریابوسکی دارد برای نمایشگاه نقاشی يك تابلوی جالب تهیه می کند . این تابلو مخلوطی از منظره انسان و حیوان است ، به سبك «پلیونف» ساخته شده و هر بیننده ای را از خود بیخود می کند . اینجا که می رسید خود را تسلی می داد که ریابوسکی این تابلو را تحت تأثیر اوساخته است . واقعاً آفرین مرنمود او . پس ریابوسکی به طور کلی بهتر شده و اگر او ، این نمود را نداشت کاملاً از بین رفته بود . نداشت افتاد که آخرین بار که ریابوسکی به دیدارش آمد ، کت خوش رنگی پوشیده بود و کراوات تاره ای بسته بود و اولگاً پرسیده بود «من قشنگم ؟» و حقیقتاً ریابوسکی خوشریخت با چشمان آبی و حمدهای موی بلندش خیلی قشنگ بود یاممکن است به نظر او قشنگ آمده باشد و همان روز با او به محبت و گرمی تا کرده بود .

اولگاً بعد از استدلالها و حسابهای زیاد لباس می پوشید و با روحی عمیق به کارگاه ریابوسکی می رفت . ریابوسکی سرحال بود . از به وجود آوردن يك نقاشی واقعاً نفیس خوش و خرم بود ، امیدها داشت . مثل آدم های خل رفتار می کرد و به سؤالات جدی اولگاً به شوخی جواب می داد . اولگاً به تابلو حسد می برد ، آن را منفور می داشت ، اما برای رعایت آداب معاشرت پنج دقیقه در برابر تابلو می ایستاد و آه می کشید . درست همانگونه که مردم در برابر چیزهای مقدس آه می کشند و به نرمی می گفت : «بله تو هرگز آنوقتها این طور کار نمی کردی ، می دانی همین آدم را به وحشت می اندارد .»

و به او التماس می کرد که دوستش بدارد ، که ترکش نکند ، به او رحم کند ، به آن موجود بیچاره و بدبخت ! دستهای او را می بوسید ، گریه می کرد ، او را مجبور می کرد که قسم بخورد هنوز دوستش دارد ، و افتخار می کرد که اگر نفوذ او نبود ریابوسکی از راه در می رفت و کاملاً فنا می شد . اینگونه خلق خوش او را به هم می زد و خودش را هم خوار و ذلیل می کرد . از آنجا نزد خراط می رفت و یاپیش یکی از دوستان هنرپیشه اش می رفت که بلیط افتخاری بگیرد .

یکبار وقتی ریابوسکی خانه نبود یادداشتی برای او نوشت و در آن قسم باد کرد که اگر او فوراً به دیدارش نشتابد ، سم خواهد خورد . و او وحشت زده

آمد و ناهار را هم در خانه اولگا ماند و بدون توجه به حضور شوهرش با او خیلی خودمانی صحبت کرد و اولگا هم همانگونه پاسخ داد. آنها خود را بسته یکدیگر می‌دیدند و در عین حال خصم و دشمن جفاکار یکدیگر بودند و خشمی که وجود آنها را فرا می‌گرفت گستاخی آنها را از نظر خودشان پوشیده می‌داشت. اما حتی کورستلوف کندنهن هم این گستاخی را درمی‌یافت. بعد از ناهار ریابوسکی با عجله خدا حافظی کرد و رفت.

اولگا از او پرسید «کجا می‌روی؟» در راهرو ایستاد و با نفرت او را ورنانداز کرد.

ریابوسکی سه‌گرهش تو هم رفت و چشمانش را به هم زد و اسم يك زن آشنا را برد و آشکار بود که از تحريك حس حسادت اولگا لذت می‌برد و می‌خواهد او را آزار بدهد. اولگا به اتاق خواب خود رفت و روی تختش افتاد. از شدت حسد، از خشم، از شرم و از احساس ذلت و خواری خود، بالشش را گاز گرفت و بلند بلند گریه را سرداد. دیمف کورستلوف را تنها رها کرد و به اتاق خواب آمد و گیج و ویرج و اندوهگین، آرام گفت:

— ماما اینقدر بلند گریه نکن، فایده گریه چیست؟ ماباید در این باره سکوت بکنم و صدایمان در نیاید... مردم نباید رسوایی ما را ببینند خودت می‌دانی که آنچه روی داده بروبر گرد ندارد.

اولگا بدون اینکه بتواند حسد در دناك خود را، حسدی که تمام خطوط قیافه‌اش را درهم می‌فشرد پنهان کند، فکر می‌کرد، می‌اندیشید که آنچه روی داده است بروبر گردد هم دارد. پس صورتش را شست و پودر زد و به طرف اولین دوست مؤنث خود پرواز کرد. چون ریابوسکی آنجا نبود نزد دیگری رفت، بعد پیش سومی رفت. در آغاز از این دیدارهای نابهنگام شرم می‌کرد اما به زودی بر خودش مسلط شد و يك بعد از ظهر تمام را صرف دیدار تمام زنهای آشنا کرد و عاقبت ریابوسکی را نیافت و تمام زنهای هم فهمیدند که زیر کاسه‌اش نیم کاسه‌ای است.

درباره شوهرش به ریابوسکی می‌گفت:

— این مرد با فداکاری و چشم پوشیش مرا هلاك می‌کند.

و از این جمله چنان خوش آمده بود که وقتی نقاشهای دیگر را هم می‌دید، نقاشهایی که از سروسرش با ریابوسکی خبر داشتند با حالت خاصی تکرار می‌کرد «این مرد با فداکاری و چشم پوشیش مرا هلاك می‌کند».

بطور کلی زندگیش تغییری نکرده بود. شب‌نشینی‌های چهارشنبه‌ها مثل پیش برقرار بود. بازیگر دکلامه می‌کرد، نقاش طرح می‌کشید، نوازنده ویلون سل، ویلون سل می‌نواخت. خواننده می‌خواند و مثل همیشه نیم‌ساعت به نصف‌شب مانده در اتاق ناهارخوری باز می‌شد و دیموف با تبسمی آشکار می‌گفت «آقایان بفرمایید شام حاضر است.»

اولگا مثل سابق دنبال مردان مشهور بود. آنها را می‌یافت و همچنان تشنه دنبال دیگران می‌گشت. مثل سابق دیر به خاته می‌آمد اما دیموف دیگر مثل سابق نمی‌خواست. در اتاق تحریرش می‌نشست و کار می‌کرد و ساعت سه به رختخواب می‌رفت و ساعت هشت بر می‌خاست.

یک‌بار وقتی اولگا در برابر آینه قدی ایستاده بود و لباس می‌پوشید که به تاثیر ورود دیموف با لباس رسمی و کراوات سفید وارد اتاق خواب شد. محبت‌آمیز تبسم کرد، همان تبسم آشنای دیرین را بر لب راند و با شعی خاص در صورت زنش نگریست. صورتش می‌درخشید. نشست؛ پاهایش را مالش داد و گفت «همین الان از رساله‌ام دفاع کردم.»

اولگا گفت: — چی؟ رساله‌ات؟

دیموف خندید. «بله» و حلو آمد که، صورت زنش را در آینه ببیند و زنش همچنان پشت به او داشت و به موهای خویش ورمی‌رفت. دیموف تکرار کرد: «بله، می‌دانی چیه؟ منتظرم که به من حق طبابت خصوصی در امراض عمومی بدهند. این خودش چیزی است.»

از قیافه درخشان او آشکار بود که اگر اولگا در سرور و موفقیتش شرکت می‌کرد او را می‌بخشید و همه چیز را هم از یاد می‌برد اما «طبابت خصوصی» و «امراض عمومی» برای اولگا بی‌معنی بود و بعلاوه می‌ترسید که وقت تاثیر دیر بشود پس هیچ نگفت. دیموف چند لحظه آرام نشست، تبسمی مقصرانه بر لب‌راند و اتاق را ترک گفت.

۷

آمرور، روز نحسی بود.

سر دیموف بدجوری درد می‌کرد، چاشتن نخورد و به مریضخانه هم نرفت اما روی نیم تخت اتاق تحریرش افتاد. ساعت یک اولگا نزد ریابوسکی رفت که «طبیعت بی‌جانی» را که کشیده بود نشانش بدهد و از او بپرسد که چرا دیروز

هیرجیرک

به‌خانه آنها نیامده است؟ خودش جداً اعتنایی به «طبیعت بی‌جان» نداشت. آن را کشیده بود که بهانه‌ای برای دیدار نقاش داشته باشد.

بی‌سروصدا وارد ساختمان او شد، وقتی داشت گالوشهایش را در راهرو می‌کند صدای پای باعجله و خش‌خش لباس زنی را شنید و چون به‌سرعت به کارگاه نقاش داخل شد یک دامن قهوه‌ای لحظه‌ای به چشمش خورد و صاحب این دامن قهوه‌ای پشت یک تابلوی بزرگ پنهان شد. این تابلو با سه پایه‌اش با پارچه سیاهی پوشیده شده بود. شکی نبود که زنی آنجا پنهان شده. چه‌بسا اوقات که خود اولگا آنجا پنهان می‌شد! ریابوسکی گیج و حیران هردو دستش را به طرف او دراز کرد. انگار که دیدارش شکفت‌انگیز است و با تسمی زورکی گفت: «آه از دیدارت خوشوقتم، چه خبرها داری؟»

چشمهای اولگا از اشک پر شد. شرمگین و خشمگین بود و حاضر بود میلیونها بدهد و از حرف زدن جلوی یک زن غریبه نجات یابد، زنی که رقیب اوست، سرش کلاه گذاشته پشت تابلو قایم شده و بی‌شک از روی حرامزادگی هرهر می‌خندد.

با صدایی ضعیف، ترسو و ملایم گفت «طرحم را آورده‌ام» و لبانش لرزید و ادامه داد: «طبیعت بی‌جان».

— «چی؟ چی؟ طرح؟» طرح را گرفت، به‌آن‌نگاه کرد و ماشینی به اتاق دیگر رفت اولگا هم به‌ناچار دنبالش رفت.

بلند گفت: — «طبیعت بی‌جان» مثل اینکه عقب قافیه می‌گشت ادامه داد: «سیمان ... افتان ... خیزان ...»

از کارگاه صدای پای عجله‌کننده‌ای آمد و خش‌خش دامن شنیده شد. او رفته بود. اولگا دلش می‌خواست فریاد بزند. توی سرنقاش بزند. اما اشک چشمش را نابینا کرده بود. از خجالت و شرم خرد شده بود و احساس می‌کرد که دیگر اولگای نقاش نیست بلکه سوسک ناچیزی است.

ریابوسکی از سرسیری گفت «خسته هستم.» و به طرف اولگا نگاه کرد، سرش را تکان داد. مثل اینکه می‌خواست خواب را از خود دور بکند ادامه داد: «البته قشنگ است. اما این طرح امروز طرح است، فردا هم همینطور، پارسال هم طرح بود، یک ماه دیگر هم طرح خواهد بود. چطور است که تو خسته نمی‌شوی؟ من اگر جای تو بودم دست از سرنقاشی برمی‌داشتم و جداً دنبال موسیقی می‌رفتم. یایک چیز دیگر. تو نقاش نیستی، موسیقی‌دانی. فکرش را نمی‌توانی

بکنی که من چقدر حوصله‌ام سر رفته و حسته هستم . بگذار بگویم جای بیاورند .
خوب ؟»

اتاق را ترك گفت و اولگا می‌شید که دستور جای می‌دهد . برای آنکه از سر خداحافظی کردن و توضیحات خلاص بشود و بیشتر هم برای آنکه گریه را سر بدهد ، به سرعت به راهرو دوید . گالوشهایش را بپوشید و بیرون رفت . در کوچه یکمرتبه از ناتوانی آه کشید . احساس کرد که برای همیشه از شر ریابوسکی و نقاشی و شرم سنگینی که او را موقع رفتن به کارگاه نقاش آزار می‌داد، خلاص شده‌است . همه چیز تمام شده بود . پیش خیاط رفت . بعد پیش «بارنی» رفت که تازه دیروز وارد شده بود و از آنجا به معازمه‌ای که آلات موسیقی داشت سرزد و تمام این مدت فکر می‌کرد که چگونه کاغذ سرد و پراز خشونت به ریابوسکی بپسند . کاغذی که ثابت کند او کم آدمی نیست و فکر کرد بهار و تابستان امسال را با دیموف در کریمه خواهد گذرانید و خود را از شر گذشته کاملاً راحت خواهد کرد و زندگی جدیدی را از سر خواهد گرفت .

وقتی به خانه بازگشت . مثل همیشه دیروقت بود . با لباسهای کوچه در اتاق پذیرایی نشست و آماده نوشتن شد . ریابوسکی به او گفته بود که نقاش نیست . به انتقام این حرف می‌خواست بنویسد که خود ریابوسکی هر سال يك تابلو می‌کشد و آن هم يك موضوع خسته‌کننده را تکرار می‌کند و خودش را هلاک می‌کند و با وجود این نمی‌تواند يك اثر هری بدیع به وجود آورد . می‌خواست بنویسد که به علاوه در آنچه هم کرده مرهون نفوذ اولگاست و بنویسد اگر اشتباهاتی هم از او سرزده است فقط به واسطه نفوذ شخصیت‌های مختلف و بی‌سروبی پای است که پشت تابلوها قایم می‌شوند .

دیموف از اتاق تحریر ، بی‌ایتنکه در را بگشاید فریاد زد : «ماما!»

— چیه ؟

— ماما نیا تو ، بیا دم در . اینطوره . پریروز من در مریضخانه دیفتری گرفتم و حالا ... حالم خرابه ، فوری بفرست عقب کورستلوف .

اولگا ایوانونا معمولاً شوهرش و دوستان ذکورش را بانام فامیلشان صدا می‌کرد . از اسم «اسیپ» خوشش نمی‌آمد زیرا یادش به «اسیپ» ساخته گوگول و لغتهایی که با آن قافیه کرده بود می‌افتاد اما این دفعه فریاد زد :

— اسیپ ممکن نیست !

«بفرست ، مریضم» و اولگا از پشت در شنید که دیموف رفت روی نیم

جیرجیرك

بخت دراز کشید و صدای دورگه‌اش را شنید که گفت «بفرس!»
اولگا ایوانونا از ترس یخ کرد و فکر کرد: «چطور ممکن است شده
باشد؟ وای اینکه خطرناك است!»

بی‌هدف، شمی برداشت و به اتاق خود رفت و آنجا حیران بود که چه
بکند. خودش را بدون اینکه بخواهد، درآینه دید. باصورت هراسان و رنگ
پریده‌اش، با آستینهای گشاد زاکش که پره‌های ررد رنگ روی سینه‌اش گذاشته
بود، بادامتش که ترکهای عجیب داشت. به نظر خودش موجودی وحشتناك آمد.
وناگهان دلش به حال دیموف سوخت. از عشق می‌پایان او، از جوانی کام نیافته
او، از تختخواب تنها رها شده‌ای که دیموف مندها بود رویش نمی‌خواستید، متأثر
شد. یادش به تبسمهای پرمحبت او افتاد و به تلخی گریست و نامه پرتمایی برای
کورستلوف نوشت. ساعت دو صبح بود.

۸

وقتی ساعت ۸ صبح روز بعد اولگا ایوانونا، از بی‌خوابی، مگ و نامرتب
و بدریخت و باقیافه‌ای گناهکار از اتاق خوابش خارج می‌شد، مرد ریش سیاه
ناشناسی را که معلوم بود دکتر است در راهرو ملاقات کرد. بوی دوا می‌آمد.
پشت در اتاق تحریر دیموف - کورستلوف ایستاده بود و سبیل چپش را با دست
راست می‌تایید. وحشیانه به اولگا نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم اما
می‌توانم بگذارم شما داخل شوید. ممکن است دیفتری بگیرید و به هر صورت چه
فایده دارد؟ او که هوش و حواس ندارد.»

اولگا زمزمه کرد: - آیا واقعاً دیفتری گرفته است؟
کورستلوف بی‌توجه به سؤال اولگا گفت: «آدم‌هایی که کارهای احمقانه
می‌کنند باید نتیجه‌اش را هم ببینند. می‌دانید چطور دیفتری گرفت؟ روز سه‌شنبه
بایك لاستيك چرك دیفتري گلوی پسرکی را مکید و چرا؟ احمق!... مثل
ایوانه‌ها!»

اولگا پرسید: - خطرناك است؟ خیلی؟
- بله می‌گویند خیلی خطر دارد و باید به دنبال «شرك» بفرستیم.
اید...

اول يك مرد ریزه‌نقلی، با موی قرمز بلند و دماغ دراز و لهجه یهودیها
وارد شد. بعد مرد نامرتبی، بلند قد و خمیده، مثل خالام بزرگ وارد شد و آخر

سرمرد جوانی که صورتی سرخ داشت و خیلی قوی می‌نمود باعینک توآمد. همه این دکتراها آمدند که همکار مریضشان را عیادت بکنند. کورستلوف که به نوبت خدمت خود را انجام داده بود بار درخانه ماند و مثل سایه‌ای سرگردان از اینجا به آنجا می‌رفت. کلفت خانه سرش شلوع بود، یک پایش توی آبدارخانه بود که به دکتراها جای بدهد و پای دیگرش در دکان دوا فروش، و کسی نبود اتاقها را مرتب بکند. همه‌چیز آرام و آندوه‌گین بود.

اولگا ایوانونا در اتاق خودش نشسته بود و فکر می‌کرد که خدا او را برای نارورتن به شوهرش مجازات کرده است. آن مرد آرام، که به وصف نمی‌آید، که یک کلمه شکایت نمی‌کنده آن مرد فداکار که انگار از عایت مهر و محبت و خوبی زیاد ضعیف شده است اکنون روی نیم‌تخت افتاده و رنج می‌برد و حتی ناله هم نمی‌کند. زیرا اگر در حالت بیخودی و التهابش کلمه‌ای شکوه‌آمیز بر زبان آورد دکتراها حدس خواهند زد که فقط مرض دیفتری قاتل او نیست واز کورستلوف خواهند پرسید و او هم که از سیر تاپیاز باخبر است. فکر کرد بیجهت نیست که کورستلوف بدجوری به زن رفیقش می‌نگرد. گویی که او را گناهکار اصلی و حقیقی تشخیص می‌دهد و مرض را فقط دستیار و شریک جرم او می‌داند. دیگر فکر آن شب مهتاب روی رود ولگا را نکرد. به فکر پیمان عاشقانه‌اش با ریابوسکی، ماجراهای عاشقانه‌ای که در کلیه آن دهقان داشتند نیفتاد. فقط به یاد داشت که از سر شهوت و خودخواهی خود را سرتا به پا چنان آلوده است که هیچ شوینده‌ای نمی‌تواند آلودگیش را بشوید. عشق پراز اضطراب خود را نسبت به ریابوسکی به یاد آورد و گفت: «آخ چقدر کلاه سرش گذاشتم. خدا ریابوسکی را لعنت کند.»

ساعت چهار با کورستلوف غذا خورد. کورستلوف اخم کرده بود. و غیر از شراب قرمز چیزی نخورد. اولگا هم چیزی نخورد. اما آهسته دعا کرد و با خدای خود عهد کرد که اگر فقط دیسوف خوب بشود دوباره او را دوست بدارد و رن وفاداری نسبت به او باشد. بعد لحظه‌ای خود را از یاد برد. به کورستلوف نگاه کرد و اندیشید «چقدر حسته کننده است که آدم مثل کورستلوف کوردل و خرف وساده و گمنام باشد و اینطور رسوم معاشرت را بلد نباشد.» به نظرش آمد که خدا او را خواهد زد که چرا این گونه از شوهرش دوری گزیده است. و بطور کلی غم عمیقی او را قرا گرفت و احساس کرد که زندگی‌اش تبه و ویران شده است و هیچ چیزی قادر به مرمت و اصلاح آن نیست.

چهرچرك

بعد از ناهار تاريك شد . اولگا به اتاق پذيرايي رفته و كورستلوف را روي نيكمي خوابيده يافت ، سرش را روي يك پشته ابريشمي كه گلابتون دوری شده بود گذاشته بود ، و بلند خروپف مي كرد .

دكترها تك تك مي آمدند و توجهي به بي نظمي اتاق ها نداشتند . مرد بيگانه در اتاق پذيرايي خوابيده بود و خروپف مي كرد . طرح هاي روي ديوار ، ريشه هاي عجيب و غريب اتاق ، موهاي آشفته و لباس پرازچروك كلفت خانه ، تمام اينها به روي هم هيچگونه توجهي را جلب نمي كرد و كسي به كسي نبود . يكي از دكترها خنديد و اين خنده چنان محجوبانه بود كه شنيدنش دردناك بود .

دفعه دومي كه اولگا به اتاق پذيرايي آمد كورستلوف بيدار بود . پا شد نشست و سيگاري آتش زد و به آرامي گفت : «ديفتري گرفته است . در حفره بيبي اش چرك جمع شده و بله ... قلبش ضعيف است ... بدشغلي است .»
اولگا گفت : «بهتر است بفرستند دنبال شهرك»

— شهرك هم آمده است . هم او تشخيص داد كه ديفتري به حفره بيبي اش سرايت کرده است . بله ... تازه مگر شهرك كيست ؟ واقعي را بخواهيد شهرك هم چيزي بارش نيست ، فقط اسمش شهرك است ، من كورستلوف هستم و اوشهرك .
همين فرقيان است !

زمان به ابديت مي پيوست . اولگا بالباس روي تخت خواب بامرتبش دراز كشيد و خود را تسليم خواب و خيال كرد . احساس مي كرد كه تمام خانه از بام تا سقف بايك قطعه ديوار آهي پوشيده شده است و اگر فقط اين آهي را بردارند ، همه چيز دوباره خوب مي شود . اما بعد به ياد آورد كه آهي در كار نيست و فقط بموف مريض است .

فكر كرد : «طبيعت بيجان» و باز از خود بيخود شد : «سيمان ... فتان و شرك چطور ؟» شرك را با قافيه هاي گرگ ، ورك ، كرك در ذهنش مجسم كرد . و بعد انديشيد : «دوستهايم اكنون كجا هستند ، آيا از غمي كه ما را فرا گرفته ست خرد دارند ؟ اي خدا ما را نجات ده . نجاتمان ببخش ! شرك گرگ ...»

و باز آهي . زمان به ابديت مي پيوست و ساعت راهرو ضربه هاي بي شماری د . دم به دم زنگ در صدا مي كرد . دكترها مي آمدند ... كلفتي وارد اتاق شد ، ك گيلاس خالي توي يك سيني در دست داشت و گفت :

— خانم اجازه هست تخت خواب را مرتب بكنم ؟

و چون جوابي نشيد بيرون رفت . باز ساعت زنگ زد . خواب و خيالها

دربارهٔ باران برفراز ولگا . وبار کسی داخل شد ، این دفعه ، به نظر می‌آمد غریبه است . اولگا پا شد و کورستلوف را دید . پرسید ساعت چي است ؟
— در حدود ساعت سه .

— خوب چه شد ؟

— اینطور شد . آمدم که بگویم در حال مرگ است .
و به هق‌هق افتاد ، روی تخت اولگا نشست و اشکهایش را با آستینش پاک کرد اول اولگا سردر نیاورد ، بعد چندمش شد و کج و گوله شد .
با صدای نازکی تکرار کرد و دوباره به هق‌هق افتاد : « دارد می‌میرد . دارد می‌میرد زیرا خودش خود را فدا کرد ! چه فقدان برای عالم علم ! » به تلخی ادامه داد : « این مرد نسبت به بهترین ما باز مرد بزرگی بود . مرد بی‌همتایی بود . چه استعدادی ! چه آرزوهایی را در ما برمی‌انگیخت » کورستلوف دستهایش را مچاله کرد « خدایا ، خدای من ، اگر تا روز قیامت هم منتظر باشی چنین دانشمندی نخواهی یافت . اوسکادیف ، اوسکادیف تو چه کرده بودی ؟ خدای من ! »

با بومیدی صورتش را با دستهایش پوشانید و سرش را تکان داد و آن‌به آن چشم‌گین‌تر می‌شد و ادامه داد : « وچه متانت اخلاقی ، چه روح بی‌آلایش مهربان و بامحبتی ! مرد نبود بلور ظریفی بود ! چطور به عالم علم خدمت کرد ؟ چطور به خاطر علم مرد ! کار کرد . شب و روز مثل گاو کار کرد . هیچوقت چیزی را برای خود نخواست و او ، این دانشمند جوان ، این پرفسور آینده‌مجبور شد که همه‌اش دنبال کار باشد و حتی شبها هم ترجمه بکند تا پول این ... این چیزهای کثیف ، تکه کهنه‌ها را بپردازد » کورستلوف با شیطنت و بدگمانی به اولگا نظر انداخت ، ملافه را با هر دو دست گرفت و آن را پاره پاره کرد مثل اینکه ملافه گناهکار بود و این اولگا نبود که تقصیر کرده بود .

— و او هرگز به فکر خودش نبود... « کسی هم به فکرش نبود . تازه چرا ؟ به چه جهت ؟ » صدای عمیقی از اتاق ناها رخوری به گوش رسید « بین صدتا آدم يك مرد واقعی بود . » اولگا زندگیش را با دیموف از آغاز تا فرجام به یاد آورد ، تمام جزئیات را به خاطر آورد و ناگهان دریافت که واقعا شوهرش مرد فحشه‌ای بوده‌است ، و نسبت به تمام دوستانش ، مرد بزرگ و بی‌نظیری بوده‌است . به یاد آورد که پدرش چگونه نظری به دیموف داشت و همکاران دیموف چگونه او را می‌ستودند . دریافت که واقعا بخوبی واضح بوده‌است که شهرت زیادی برای

جیرجیرك

آینده دیموف پیش‌بینی می‌نواسته است بکند. دیوارها، سقف، چراع، قالی به‌او چشمک می‌زدند و دهن کجی می‌کردند، مثل اینکه می‌گفتند: «تو او را ول کردی تاورپیرد، تاورپیرد!» بافریادی از اتاق خود را بیرون انداخت. چندتا مرد ناشناس رادر اتاق ناهار خوری ته‌زد و داخل اتاق کار شوهرش شد. دیموف بی‌حس و حرکت روی نیم‌تخت افتاده بود و تا کمر در چادرش پی‌پوشیده شده بود. صورتش لاغر لاغر و زرد رنگ مایل به خاکستری بود. هرگز وقتی زنده بود این رنگ نشده بود تنها چیزی که از دیموف باقی مانده بود ابروهای سیاه و تبسم محبت‌آمیزش بود. اولگا سینه، پیشانی و دستهای او را لمس کرد. سینه‌اش هنوز گرم بود اما پیشانی و دستش انگار یخ بسته بود و چشمان نیم بازش به اولگا ایوانونا نگاه می‌کرد بلکه چادرش را می‌نگریست.

اولگا بلند فریاد کرد: — دیموف! دیموف!

آرزو داشت به‌او حالی کند که گذشته هرچه بوده اشتباه و خطا بوده است، که هنوز هم چیز از دست نرفته است. که ممکن است زندگی دوباره پراز خوشی و ریایی بشود، که او شوهرش را از امروز به بعد خواهد پرستید و او را خواهد ستود و خود را وقف احترام به‌او خواهد کرد... فریاد زد «دیموف!» و شانه‌های او را تکان داد و نمی‌خواست باور نکند که دیموف دیگر هرگز بیدار نخواهد شد: «دیموف! دیموف!»

اما در اتاق پذیرایی کورستلوف به کلفت می‌گفت: «سؤالهای مزخرف نکن، فوری پیش نگهبان کلیسا برو و آدرس زن‌ها را بگیر. آنها او را خواهند شست و آماده خواهند کرد و هرچه لازم باشد بجا خواهند آورد.»

دشمنان

در حدود ساعت ده يك شب تيره در ماه سپتامبر ، تنها پسر دكتر كريلوف طبیب دولتی، كه نامش آندری و شش ساله بود از دیفتري مرد. درست همانموقع كه زن دكتر در برابر تخت بچه مرده اش به زانو درآمد و اولین حمله نومیدی بر او تاختن گرفت صدای زنگ در سررای عمارت به شدت طنین انداخت .

وقتی مرض دیفتري به این خانه پا گذاشت ، تمام بوکرها را صبح همانروز از خانه بیرون فرستادند . كريلوف خودش دم در رفت . همانطور كه بود، یكنا پیرهن ، بی اینکه حتی دكمه های جلیقه اش را ببندد یا صورت خیس و دستهایش را خشك كند ، دستهایش را كه با اسپدفتيك دیگر سوخته شده بود ، سرسرا تاريك بود و شخصی كه داخل شد از او فقط هكل میانه بالا و شال گردن سفید و صورت رنگ پریده اش را می شد تشخیص داد . صورتش كه بطور غیرعادی چنان رنگ پریده بود كه انگار حضورش سررای تاريك را كمی روشن كرد . دیدار كننده نالكن رمان پرسد «دكتر هستند؟»

كريلوف جواب داد : «بله خانه هستم ، چه می خواهید؟»

دیدار كننده بی نهایت خوشحال شد و گفت : «شما آقای دكتر هستید ؟ خیلی خوشحالم.» و در تاریکی عقب دست دكتر گشت و آنرا كه می جست یافت و به سختی دست دكتر را فشرد و ادامه داد: «بی نهایت خوشحالم، ما را به یكدیگر معرفی کرده بودید من «ابوگن» هستم . همین تایستان افتخار ملاقات شما را در منزل «گنوشف» داشتم . خیلی خوشوقتم كه شما خانه هستید . محض رضای خدا، بگوئید كه همین الان باتو بخواه آمد، زخم ناگهان ناحوش شده . در خطر است . در شكه هم آورده ام ...»

از لحن صدا و حرکات دیدار كننده واضح بود كه در يك رنج و اندوه وحشیانه است . انگار از يك حریق یا يك سگ هار وحشتش گرفته . حتی نمی توانست جلوی نفس زدن تند خود را بگیرد . و ناصدای لرزانی تندتند حرف می زد . در حرفهای آهنگی از صفای واقعی و حقیقی و يك هراس كودكانه حكمرمایی می كرد . مانند تمام کسانی كه ترسیده اند ، بریده بریده با

دشمنان

لکت سحر می‌گفت و صماً کلمه‌های ریادی و کاملاً نابجا از دهانش می‌پرید . ادامه داد : «می‌ترسیدم که شما خانه باشید . وقتی داشتم اینجا می‌آمدم خیلی دلوایس بودم ، زود لباستان را بپوشید و بیایید برویم . شما را بخدا . اینطور شد ، «پاپچینسکی» آمد پیشم . الکساندر زیمینوویچ هم آمد ، لابد می‌شناسیدش . داشتیم وراحی می‌کردیم ، بعد شستیم سرهیز چای . ناگهان زم فریادش به آسمان رسید . دسناهاش را به قلبش فشرد و روی صندلیش افتاد ، او را بردیم توی رختخوابش و من پیشانیش را بادوا مالش دادم و پشنگه آب‌سرد به صورتش زدم . مثل مرده افتاده بود ، می‌ترسم قلبش از کار افتاده باشد بیایید برویم ، پدرش هم قلبش گرفت و مرد .»

کریلوف با سکوت گوش می‌داد . انگار يك کلمه زبان روسی نمی‌دانست . وقتی ابوگین یکبار دیگر نام «پاپچینسکی» را آورد و از پدر زتش هم صحبت کرد و بار دیگر هم دست دکتر را در تاریکی جست ، دکتر سرش را تکان داد و بمسحن گفتن آمد ، هر کلمه را با کشش خاصی ، بی‌آرام و قرار ادا می‌کرد : «معذرت می‌خواهم من نمی‌توانم ببایم ، پنج دقیقه پیش پسرم مرد .»

ابوگین يك قدم به عقب برداشت و زمزمه کرد : «راستی ؟ خدایا ، چه لحظه وحشتناکی ! چه رور بدقدم و محسوس است ، وحشتناك است ، چه تصادفی بله این مسیب حادث است که اینطور بشود !» ابوگین دستگیره در را گرفت و سرش را متفکر به زیر افکند . معلوم بود که دل نمی‌کند برود . مردد بود که برود یا یکبار دیگر از دکتر نصایب کند . آستین کریلوف را گرفت و با اندوه گفت : «گوش کنید کاملاً وضع شما را درك می‌کنم . خدا می‌داند که حجاب می‌کنم در چنین موقعی مزاحمان بشوم ، اما چه باید کرد ؟ خودناں فکر نکنید ، کجا بروم ؟ غیر از شما که دکتر دیگری اینجاها نیست ، شما را خدا بیایید . من برای خودم که نیست ، من که مریض نیستم ...»

سکوت حکمفرما شد . کریلوف پشت به ابوگین کرد . لحظه‌ای ساکت و آرام ایستاد و آهسته از سررا گذشت و به اتاق پذیرایی قدم نهاد . وضعی مردد داشت و حرکاتش ماشینی و خود به خود بود . با دقت خاص آباژور چراغی را که خاموش بود میزان کرد و به کتاب قطوری که روی میز باز بود نگاهی افکند . اما با وجود همه این کارها در آن لحظه دکتر هیچ قصدی ، هیچ آرزویی نداشت . به فکر هیچ چیزی نبود و قطعاً از یادبرده بود که غریبه‌ای در سرسرای انتظارش ایستاده است . تاریکی و آرامش اتاق پذیرایی اندوه و کسالت او را دوچندان کرد .

وقتی از اتاق پدیرایی به اتاق کارش قدم بهادیای راستش را سنگین برار حد لزوم بلند کرد ، با دستش عقب دستگیره‌های درگشت و اکنون يك گيجی خاص ار سام بدنش آشکار بود مثل انكه اتفاقاً قدم بهحانه‌اشناسی گذاشته باشد یا اینکه انگار برای اولین بار در عمرش مست کرده باشد . و ايك خود را گيج و حیران تسلیم احساسات جدید می کرد . يك خط پهن نور روی طغه‌های پر از کاب یکی از دیوارهای اتاق خوابش گسترده شده بود ، این روشایی با بوی سنگی و حنه کننده اسیدفنيك وار که از در باز اتاق خواب به اتاق کار می آمده آمیخته بود... دکتر در يك صدلی پشت میز فرورفت ، يك لحظه گيج و ويچ به کنایها که می درخشیدند نگرست بعد باشد و به اتاق خواب رفت . اینجا در اتاق خواب آرامش مرگ حکومت می کرد . همه چیز ، حتی ناچمنزترین اشیاء انافش سحی از طوفانی می گفتند که گذشته بود ، سخن از خستگی و ریحی می گفتند که اکنون آرامش یافته بود . شمع که میان يكعده شیشه‌های كوچك ، قوطی‌ها و كوزه‌ها روی چهار پایه‌ای روشن بود ، با جراع بزرگی که روی قفسه گذاشته بودند اتاق را روشن کرده بود . روی تضحواب نزدیک پنجره پسر بچه با چشمان گشوده دراز کشیده بود و اثری از حیرت و محب برچهره داشت . تكان نمی خورد ، اما به نظر می رسید که چشمان باز او هر لحظه تیره تر و تیره تر می شود و در کاسه سرش فروتر می رود . مادر دستهایش را روی بدن طفل گذاشته بود و صورتش را در پیچ وخم ملاقه‌ها پنهان کرده بود و در برابر تخت به زانو در آمده بود . او هم مثل پسرش جم نمی خورد . اما چه جنبش و حرکتی در پیچ و شکن بدنش و دستهایش حس می شد ! با تمام بدنش ، با تمام وجودش به تخت چسبیده بود ، با حرارت مشتاقانه‌ای تخت را در آغوش گرفته بود . مثل اینکه می ترسید آرامش و سکونی را که سرانجام بدست آورده است و بدن فرسوده و حسته‌اش را بدان تسلیم کرده ، برهم بزنند . پتوها ، ملاقه‌ها ، لگن‌ها ، قطرات آب روی رمین ، مسواکها و قاشق‌ها که اینجا و آنجا پراکنده بودند ، يك شیشه سفید آب آهك ، هوای خفه کننده ، همه چیز اکنون مرده و زندگی خود را از دست داده بود و گویی در آرامش فرو رفته بود . دکتر زش را که دید ایستاد . دستهایش را در جیب شلوارش گرم کرد سرش را به يكطرف خم کرد و خیره به پسرش نگاه کرد . در صورتش يك حالت بی علائگی دیده می شد فقط قطره‌هایی که روی ریشش می درخشید نشان می داد که به تازگی گریه کرده بوده است .

ترس زنده‌ای که در هنگام گفتگو درباره مرگ از خیالمان می گذرد در

آن اتاق خواب وجود نداشت. در سکوت محض اتاق، در وضع مادر، در قیافه بی‌اعتنای پدر، در همه اینها يك خصوصیت جالبی بود که در دل تأثیر می‌کرد، ظرافت و فریبندگی غم بشری وجود داشت که درك و توصیف آن از عهده بشر خارج است و به گمانم تنها موسیقی به‌توصیف و شرح آن تواناست. زیبایی عجیبی در آن سکوت و آرامش مطلق احساس می‌شد، کریلوف و زرش آرام بودند و اشك نمی‌ریختند مثل اینکه آنها هم وضع شاعرانه خود را احساس و اعتراف می‌کردند. همانگونه که کبار حوای آنها سپری شد، اکنون هم با این پسر حق اولاد داشتن آنها سری می‌شد. افسوس! همیشه تا ابد. دکتر چهل و چهار ساله است. دیگر هوش خاکستری شده، و پیرمردی به نظر می‌آید. زن رجورش هم پرمرده شده در صورتی که سی و پنج سال دارد. آندری نه فقط تنها پسرشان بود بلکه آخرین اولادشان هم بود.

برخلاف زرش، طبع دکتر از طبیعی بود که وقتی روحشان در رنج و عذاب است لزوم جنبش و حرکت را احساس می‌کنند. بعد از پنج دقیقه که کنار زرش ایستاد از اتاق خواب بیرون آمد، پای راستش را زیاد بلند کرد. به اتاق کوچکی رفت که يك سم تخت بزرگ نصف آن را پر کرده بود. از آنجا به آشپزخانه رفت، دوروبر اجاق و بخب آشپزخانه گردش کرد و از در کوچکی سرش را خم کرد و به سرسرا آمد. در آنجا دوباره شال گردن سفید و صورت رنگ‌پریده را دید.

ابوگین آه کشید و گفت. «بالاخره آمدید» دستگیره در را گرفت و گفت «خواهش می‌کنم بفرمایید برویم.» دکتر لرزید، به او خیره شد و یاد آورد:

— گوش کنید، من که به شما گفتم نمی‌توانم بیایم. چه فکر عجیبی!
— دکتر من هم از گوشت و خون ساخته شده‌ام «کاملاً وضع شما را درك می‌کنم، با شما همدردم.» ابوگین التماس کنان سخن می‌گفت و دستش را روی شال گردنش گذاشته بود. «آخر برای خودم که نیست. زخم دارد می‌میرد اگر شما ناله و فریادش را شنیده بودید، اگر صورتش را دیده بودید می‌فهمیدید من چه می‌خواهم! خدایا مرا بگو که فکر می‌کردم شما رفته‌اید لباستان را بپوشید! وقت ما حالا قیمت دارد، دکتر! بیایید برویم، تنها می‌کنم.»

کریلوف بعد از سکوت گفت «من نمی‌توانم بیایم» و قدم به اتاق پذیرایی نهاد. ابوگین دنبالش راه افتاد و آستینش را گرفت و گفت:

— شما هم غصه دارید. می فهمم . اما من دنبال شما نیامده‌ام که درد دندان را معالجه بکنید یا يك شهادت طبي بدهید . آمده‌ام که زندگی يك آدم را نجات ببخشید» مثل گدایی التماس می کرد «عمر يك انسان ازهر اندوه شخصی گرانیهاتر است . من از شما تنها دارم که شجاعت و شهامت به خرج بدهید ، به نام انسانیت این تنها را از شما می گتم .»

کریلوف رنجیده گفت : «انسانیت از هر دو سر باید باشد ، به نام همان انسانیت از شما خواهش می کنم که مرا با خود نبرید . خدایا ، چه فکر عجیبی ! من به زور سرپا ایستاده‌ام، و شما مرا با «انسانیت» می ترسانید . من الان قادر به هیچ کاری نیستم . به هیچ دردی نمی خورم ، زخم را تنها پهلوی کی ول کنم ؟ نه، نه...» کریلوف دستهای گشوده اش را تکان داد . پشش را به او کرد و ناراحت ادامه داد : «و . و از من نخواهید ، متأسفم ... بر حسب قانون مدنی ، جلد سیزدهم من مجبورم بیایم و شما حق دارید گردنم را بگیرید و مرا بکشید و بپرید . خوب بکشید اما من ... من قادر نیستم ، حتی نمی توانم حرف بزنم . ببخشیدم .» ابوگین باز آستین دکتر را گرفت و گفت «بی اضافی است که با من با این لحن حرف بزنید. مرده شور قوانین جلد سیزده را ببرد . من حق ندارم با خشونت اراده شما را منقور کنم ، اگر می خواهید ، بیایید، و اگر نمی خواهید ، خدا خودش به حساب شما برسد . اما من کاری به اراده شما ندارم. من به احساساتان متوسل می شوم . زن جوانی دارد می میرد . می گوئید پسران همین الان مرده است، کی بهتر از شما می تواند از هراس و بیم من آگاه باشد ؟»

صدای ابوگین از رنج و اندوه می لرزید . حرکات و لحن کلامش حتی از کلماتی که برب می راند مطمئن کننده تر بود . ابوگین صمیمی بود . اما قابل توجه است که هر جمله ای که بیان می کرد قلنبه ، بیروح و ساختگی به نظر می رسید . و انگار کلمات او خانه دکتر وزنی را که در حال مرگ بود تحقیر می کرد. خودش هم این مطلب را حس می کرد و از ترس اینکه مبدا سوء تفاهمی رخ بدهد می کوشید که اگر با کلمات قادر نیست اطمینان دکتر را جلب بکند با لحن کلامش این کار را انجام دهد . بطور کلی هر قدر که کلمات زیبا و عمیق باشند فقط قادرند آن کس را که رنجی ندارد تسلیم بسازند. کلمات همیشه این قدرت را ندارند آدمهای خیلی خوشحال و یا خیلی غمناک را ارضاء کنند زیرا آخرین بیان خوشحالی زیاد و غم زیاد — سکوت است. عشاق در سکوت زبان یکدیگر

را بهتر درك می‌کنند و يك موعظه و سخنرانی با حرارت و گرم در کنار کور مردمای، فقط به غریبه‌ها تأثیر می‌کند. بیوه آن مردی که مرده و بیچه‌هایش، آن خطابه گرم را سرد و ناچیز می‌یابند. کریلوف آرام ایستاده، ساکت بود. وقتی ابوگین کلمات بیشتری درباره حرفه خطیر پزشک و فداکاری او بر زبان راند دکتر به شدت پرسید:

— خیلی دور است؟

— سیزده یا چهارده ورست. اسپهیم خوب است، دکتر. قول شرف می‌دهم که شمارا در عرض يك ساعت سیرم و برگردانم. فقط يك ساعت. این کلمات آخری بیش از معاهیم «انسانیت» و «شغل خطیر و شریف پزشکی» در دکتر تأثیر کرد. لحظه‌ای فکر کرد و آهی کشید: «خوب بیایید برویم!»

با عجله رفت. با قدمهای نامطمئنی به اتاق کارش رفت و به‌زودی با کت‌گشادی برگشت. ابوگین شاد شد. ناشکیبا دور و بر دکتر رقصید. کمکش کرد که پالتوش را تن کند و با او از خانه بیرون آمد.

بیرون هوا تاریک بود. اما از سرسرا روشنتر بود. اکنون در تاریکی قامت خمیده و بلند بالای دکتر باریش کم پشت و دراز و بینی عقابیش آشکار بود. پهلوی او صورت رنگ پریده و بزرگ ابوگین با کلاه کوچک شاگرد مدرسه‌ها که به سختی کلاه سرش را پوشانیده بود دیده می‌شد. شال گردن فقط از جلو سمید به نظر می‌آمد اما از پشت، زیر موهای بلند او پنهان شده بود. ابوگین همانطور که به‌دکتر کمک می‌کرد تا در درشکه جای گیرد زمزمه کرد: «باور کنید من اندوه شما را درك می‌کنم.» و به درشکه‌چی گفت: «خوب برو، لیوک عزیزم، هرچه تندتر ممکن است بران، برو.»

درشکه‌چی به سرعت درشکه را راند. اول يك رشته ساختمانهای برهنه به نظر رسیدند. این ساختمانها دوروبر حیاط مریضخانه قرار گرفته بودند. همه‌جا تاریک بود. فقط در انتهای حیاط نور روشنی از پنجره اتاق ناشناسی می‌تافت و نرده باغ را روشن کرده بود و سه‌تا از پنجره‌ها در طبقه بالای يك خانه مجزا و تنها، از هوای شب هم پریده رنگ‌تر بودند. آنگاه درشکه در تاریکی متراکمی فرو رفت، آنچنان که فقط صدای زمزمه درختها شنیده می‌شد و بوی نم قارچها به مشام می‌رسید. صدای چرخها کلاغ‌ها را برانگیخت و در میان برگهای درختان به جنب‌وجوش افتادند و فریاد حزن‌انگیز و غمناکی برآوردند. گویی می‌دانستند

پسر دكتر مرده است و زن ابوگین مریض است . بعد درختهای تك تك و دور از هم به نظر آمدند و بوته‌ای ، يك بوته تنها ، پیدا شد . استخر به سختی می‌درخشید و درآغوش سایه‌های سیاه و بزرگ به خواب رفته بودند . درشگه اکنون در جلگه صافی می‌لفزید ، دیگر فریاد کلاغ‌ها از خیلی دور شنیده می‌شد و ضعیف بود و به زودی همه چیز آرام شد .

تقریباً در تمام طول راه کریلوف و ابوگین ساکت بودند فقط یکبار ابوگین آه عمیقی کشید و زمزمه کرد: «درد سختی است . آدم نزدیکانش را هیچوقت به اندازه وقتی که خطر از دست دادن آنها درپیش است دوست نمی‌دارد.» و وقتی درشگه به آرامی از رودخانه‌ای می‌گذشت ناگهان کریلوف وحشتش گرفت . مثل اینکه جریان آب او را ترسانید . با بی‌صبری بنای تکان خوردن را گذاشت . با رنج و درد گفت : «بگذارید بروم بعداً خدمت می‌رسم ، فقط می‌خواهم کسی را پیش زخم بفرستم . او کاملاً تنه‌است .»

ابوگین ساکت بود . درشگه در پیچ و تاب بود و نه سنگها می‌خورد ، از ساحل شنی رد شد و به راه رفتن ادامه داد . کریلوف با درد و رنج هم‌آغوش بود و به اطراف می‌نگریست . انتهای جاده در نور کم ستارگان ، مبهم به نظر می‌رسید و درختان بید که در ساحل صف کشیده بودند در تاریکی فرو می‌رفتند . حلقه از جانب مشرق بی‌فراز و نشیب و مثل آسمان لایتهای بود . روی آن ، اینجا و آنجا در دور دست ، گاهی نوری می‌تافت . شاید در چمن‌ها آتش افروخته بودند . در غرب جلگه به موازات حاده ، تپه کوچکی قرار داشت که بوته‌های كوچك روی آن روییده بود و بالای تپه ، هلال ماه قرمز و بی‌حرکت اما بزرگ ایستاده بود و مه خفیفی پرده بر آن افکنده بود و ابرهای نازکی گردش حلقه زده بودند . گویی به او از هر طرف خیره می‌نگرند و نگهبانش می‌کنند که نکند ناگهان غیث بزند !

طبیعت و تمام مظاهر آن به نظر خالی از امید و کسل کننده می‌آمد . زمین مثل يك زن شرمسار که در اتاق تیره و تاریکی تنها و مهجور می‌سید و می‌کوشد که از گذشته یاد نکند افسرده و غمگین بود و از بادآوری بهار و تابستان به عزا نشسته بود و ناگزیر بی‌علاقه و بی‌حس به انتظار زمستان بود . تا چشم کار می‌کرد طبیعت تیرگی و سردی و چاله‌های تاریک و بی‌انتها را نشان می‌داد و کریلوف و ابوگین و حتی نیمه ماه قرمز رنگ از دیدار این همه ناچار بودند و نمی‌توانستند بگریزند .

هرچه درشکه به مقصد نزدیکتر می‌شد ابوگین ناشکیباتر می‌گشت . پا می‌شد از پشت سر درشکه‌چی به حیو خیره‌نگاه می‌کرد و تکان می‌خورد . تا عاقبت درشکه به پای پلکانی رسید که سایانی خط خطی بر آن سایه افکنده بود . ابوگین به پجره‌های روش اتاقهای طنفة اول نظر انداخت ، آدم صدای نفس زدن لرزان او را می‌شنید .

وقتی با دکتر به سرسرا وارد شد دستهایش را آرام با اندوه خاص به هم مالید و گفت : «اگر اتفاقی بیفتد تحملش را ندارم ...» به سکوت و آرامشی که خانه را فرا گرفته بود گوش داد و ادامه داد : «اما صدایی نمی‌شنوم . یعنی او صحیح و سالم است ؟ ...» نه صدایی و نه صدای پایی در سرسرا شنیده نمی‌شد . با وجود چراغهای روشن به نظر می‌آمد که تمام خانه در خواب فرو رفته است . اکنون دکتر و ابوگین که تاکنون در تاریکی بودند می‌توانستند همدگر را و رانداز کنند . دکتر بلند بالا و خمیده بود ، ظاهری ساده داشت و از روی بی‌قندی لباس پوشیده بود . در لپهای کلفت کاکاسیاهیش ، در بینی عقابی ، صورت پرمرد و نگاه بی‌قید و بی‌اعتنای او خصوصیتی دیده می‌شد که بطور نامطبوعی زنده و حق باشناس و سحت بود . موهای کم پشت او ، خطوط فرو افتاده صورتش ، موهای پیش از وقت خاکستری شده ریش بلند و کم پشتش که چانه درخشان او را نشان می‌داد ، رنگ و روی بیره و پریده‌اش و ناشیگری و بی‌اعتنائیش در برخورد با آدم ، سرسختی و حسوتش ، تمام اسها روزهای تلخ گذشته ، سرنوشت پر از جوروجفا و خستگی زندگی و ریج بشری را به یاد آدم می‌انداخت . اگر آدم نگاهی به هیكل سخت او می‌انداخت باورش نمی‌شد که این مرد زن دارد و توانسته است بر مرگ بچه‌اش اشك بریزد . اما ابوگین متفاوت بود قوی و محکم بود و موهای بوری داشت ، سرش بزرگ بود و اسباب صورتش هم هر چند بزرگ بود اما نرمی خاص داشت . مشخصانه و طبق آخرین مد لباس پوشیده بود . توی درشکه از کشش که دگمه‌هایش را محکم بسته بود و از یال و کوپالش آدم می‌فهمید که مشخص و از اعیان است . وقتی راه می‌رفت سرش را راس می‌گرفت و سه به جلو می‌داد . با صدای مطبوعی سخن می‌گفت و وقتی شال گردنش را برمی‌داشت یا موهایش را صاف و صوف می‌کرد يك ظرافت و حتی لطافت زنانه در رفتارش مشاهده می‌شد . و حتی پریدگی رنگ و قرص کود کانه‌اش وقتی به بالای پلکان می‌نگریست و صمأ کشش را هم می‌کند ، نمی‌توانست وضع او را دگرگون سازد ، با خودپسندی و قلدری و اعتماد به نفس راسلبد کند و او را از تك و

تا بیندازد . درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «هیچکس نیست ، صدایی نمی‌شنوم ، خبری نیست . خدا خودش رحم کند .»

دکتر را از سرسرا به سالن بزرگی برد . در آنجا پیانوی بزرگ تیره به نظر می‌آمد و چراغی زیر آباژور سفیدی آویزان بود . از آنجا به اتاق کوچک و زیبایی که آن هم اتاق تشیمن و خیلی راحت به نظر می‌آمد پا نهادند . نور کم رنگ و مطبوعی به رنگ قرمز آن‌را روشن کرده بود . ابوگین گفت: «خواهشمندم يك لحظه اینجا بفرمایید ، يك دقیقه هم طولش نخواهم داد. نگاهی می‌کنم و خبرشان می‌دهم.» کریلوف تنها ماند . تجمل سالن ، نیمه روشنی مطبوع ایسی اتاق و حتی حضورش در خانه‌ای ناآشنا و غریب به هیچوجه اثری در او نکرد . در يك صندلی نشست و به دستهایش که با اسید فنیک سوخته شده بود نگاه کرد . بیش از نیم نظری به آباژور قرمز و درخشان و جعبه‌جای ویلون سل نینداخت و به اطراف اتاق نظر دوخت تا ببیند ساعت از کجاست که تيك تاك می‌کند . ناگهان متوجه گرگی از کاه انداشته شد که مثل خود ابوگین از خود راضی و قلدر بود .

آرامش برقرار بود ... از جایی خیلی دور ، در اتاقهای دیگر یک نفر بلند گفت آه . يك در شیشه‌ای ، شاید در گنجهای ، جرنکی صدا کرد و بعد همه چیز آرام شد . پنج دقیقه گذشت ، کریلوف دیگر به دستهایش نگاه نمی‌کرد چشم به دری دوخت که ابوگین از آن در ناپدید شده بود.

ابوگین در درگاه ایستاده بود ، اما همان مردی نبود که از همین در خارج شد . اثری از خود پسندی و ظرافت در او نبود . صورت و دستهایش ، وضع و حالت بدش ، یا از ترس ، یا از يك درد بدنی دگرگون شده و به حالتی نفرت‌آور بدل شده بود ، بینی‌اش ، لبهایش ، سیبش و تمام خطوط چهره‌اش می‌لرزید و مثل این بود که می‌خواهد عذر آنها را از صورتش بخواهد و آنها را له‌لورده کند . اما چشمهایش مثل اینکه از درد می‌خندید .

ابوگین قدم سنگین و بلندی به وسط اتاق انداخت ! خم شد ، نالید و دستهایش را تکان داد . فریاد زد «گول‌خورده‌ا!» و کلمه «او» را با تشدید ادا کرد . «او گولم زد ، رفته است ، خودش را به‌ناخوشی زد و مرا پی‌نخود سیاه فرستاد تا خودش با این مردك احمق «پاپچینسکی» بزند به چاك ! خدای من !»

با سنگینی خاص به طرف دکتر قدم برداشت . دستهای سفید و نرمش را

جلوی صورتش گرفت و ناله‌کنان ادامه داد، در ضمنی که دستهایش تکان می‌خورد: «رفته است، مرا گول زده است، این دروغ چرا؟ خدای من، خدایا، این حقه‌بازی پس و پلید چرا؟ این حیله‌ی شیطانی مثل مار چرا؟ مگر من به او چه کردم؟ قرار کرده است!» اشک مثل سیل از چشمش می‌ریخت، برگشت و در اتاق به قدم زدن پرداخت. ابوگین اکنون در کف کوتاه، و شلوارهای تنگش که مد روز بود و پاهایش را خیلی نسبت به بدنش لاغر نشان می‌داد، بطور غیرعادی بسان شیری به نظر می‌رسید. در صورت بی‌اعتنای دکتر کنجکاوی درخشید. پاشد و با ابوگین مواجه شد و پرسید: «خوب، مریض کجاست؟» ابوگین فریاد کرد، خندید، گریست و دستهایش را تکان می‌داد: «مریض؟ مریض؟ او مریض نیست. ملمون، پس، نامرد است. شیطان هم از این بیشتر نمی‌توانست حقه سوار کند: مرا دگ کرده که خودش بتواند با يك احمق قرار بکند. با يك مسخره تمام عیار، يك لوطی، يك قرقی! خدای من، کاش مرده بود، این را نمی‌توانم تحمل کنم، تحمل نخواهم کرد.»

دکتر راست استاد. چشماش به هم حورد، از اشک انباشته شد. ریش کم پشت و چانه‌اش به چپ و راست تکان‌تکان خورد. با کنجکاوی به اطرافش نگریست و پرسید: «این چه مسخره بازی است؟ بچه‌ام مرده، زنم در مصیبت، در رنج و عذاب، در تمام خانه تنه‌است، نمی‌توانم روی پایم بند بشوم، سمشب است نخواستیدم... و مرا مجبور کرده که در يك کم‌دی مبتذل بازی بکنم، رل سیاهی‌لشکر را بازی بکنم، نمی‌فهمم، سر در نمی‌آورم!»

ابوگین یکی از مشت‌هایش را گشود، یادداشت چروک و مجال‌های را روی زمین انداخت و آن را لگد کرد. انگار روی زنبوری را لگد می‌کند و از لای رشته دندانهایش گفت: «مرا بگو که نفهمیدم، چشم ندیدم» سرش را بایکدست گرفت. حال کسی را داشت که گندمش را پایمال کرده باشند و ادامه داد: «نفهمیدم چرا هر روز به دیدارمان می‌آید، نفهمیدم که امروز با کالسه آمد، کالسه برای چه بود؟ و مرا بگو که متوجه نشدم! طفل معصوم!»

دکتر زمزمه کرد: «من نمی‌فهمم، سر در نمی‌آورم، این دوزو کلاک‌ها یعنی چه، این کار یعنی دست‌انداختن آدم، یعنی خندیدن به درد و رنج دیگری. محال است... من هرگز در عمرم چنین چیزی ندیده‌ام!»

دکتر با گیجی و حیرت مردی که تازه دریافت است دیگری ظالمانه

او را رجاییده، شانه‌هایش را نکان داد، دستهایش را به هم مالید . ندانست چه بگوید و چه کند . بیمه مرده در يك صندلی فرو افتاد .

ابوگین با چشمان پر اشك حرف می‌زد : «خوب دیگر مرا دوست نمی‌داشت . مرد دیگری را می‌خواست . خیلی خوب اما این دوزوكلك‌ها برای چه بود ؟ این همه‌باری پست و شریر چرا؟ چرا؟ برای چه؟ من به تو چه کرده بودم ؟» به کریلوف نزدیک شد و با حرارت گفت : «آقای دکتر گوش دهید شما بدون آنکه بخواهید شاهد بدبختی من هستید و من می‌خواهم حقیقت قضه را از شما پنهان بکنم . قسم می‌خورم این زنکه را دوست داشتم ، با فداکاری و بنده‌وار عاشقی بودم . همه‌چیز را فدایش کردم . با فامیلم به هم ردم . کارم را ول کردم و موسیقی را هم ول کردم . در مواردی او را بحتیدمام که حتی مادر و خواهرم را هم نمی‌توانسته‌ام ببخشم . هرگز يك نگاه خشمگین به او نکردم ، ارگل نازکتر به او نگفتم ، آخر این حيله برای چه بود ؟ توقع عشق از طرف او ندارم اس فریب پست برای چه؟ اگر تو دیگر مرا دوست نداری و دلت جای دیگر است . خوب صاف و پوست‌کنده به آدم بگو . بعلاوه خودت نه می‌دانی من در چس موقعی چه حالی می‌شوم ...»

ابوگین با اشك در چشم و لرزه بر تمام اعضای بدنش . هرچه در دل داشت در برابر دکتر بیرون ریخت . با حرارت حرف می‌زد و هر دو دست را به قابش می‌فشارد . بدون معطلی تمام اسرار فامیلی را ابراز داشت . مثل ایسکه حوشحال بود این رازها را از دلش بیرون می‌کند . اگر يك یا دو ساعت همین طور حرف می‌زد و هرچه در دل داشت بیرون می‌ریخت حتماً دلش آرامتر می‌شد

کمی می‌تواند ادعا کند که اگر دکتر به حرفهایش گوش می‌داد و سلاش می‌بخشید ، ابوگین (چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد) بی‌چون و چرا به عم خود سلم می‌شد و کار احمقانه‌ای از او سر نمی‌زد؛ اما طور دیگر شد . سمن آنکه ابوگین حرف می‌زد قیافه دکتر رجیده خاطر، آشکارا دگرگون شد . بی‌اعضایی وحیرت در قیافه او کم کم به يك حالت غضب ، عصبی سخت ، رخش و اندوهی تلخ، راه داد . خطوط قیافه او زنده‌تر ، سخت‌تر و آمرانه‌تر شد . وقتی ابوگین عکس رن جواش را جلوی او گذاشت ، زش که قیافه‌ای ربا داشت ، اما مثل يك تاركدیبا قیافه‌اش بی‌حالت و خنك می‌نمود ، و از او تمنا کرد که به آن عکس نگاه نکند و بگوید آیا ممکن است چنان صورنی چنین دروغی را تعبیه کند ، دکتر ناگهسان وحشتش گرفت . با چشمان شرربار باشد و با خشونت در حالی که روی هر کلمه

دشمنان

نکیه می کرد گفت: «چرا این حرفها را به من می زید؟ من نمی خواهم گوش بدهم! نمی خواهم!» سرش فریاد زد و دستش را با صدای محکم روی میز کوفت: «من از اسرار پست و مبتذل شما نمی خواهم سر دریاورم. مرده شور خودتان و اسرارشان را ببرد. شما چه رویی دارید که این مزخرفات را به من می گوئید! آیا فکر می کنید به حد کافی مرا دست نینداخته اید؟ فکر می کنید من خاله خانجی شما هستم که می توانید نا آخرین حد تحقیرم بکنید. بله؟» ابوگین عقب عقب رفت و با تعجب به کربلوف خیره شد. دکتر که ریشهایش نکان تکان می خورد همچنان ادامه داد: «چرا مرا اینجا آوردید؟ بی همت و شجاعت اردواج می کنید، بی همت و جرأت غضبناک می شوید و از این مجموعه يك مایس هبحان آور ترنس می دهید اما بنده در اینجا چه کارهام؟ داستانهایی عاشقانه شما به من چه مربوط است؟ دست از سرم بردارید. بروید و به دسبردهای شرافتمدانه خود ادامه بدهید و مدام دم از عقاید بشر دوستانه برید!» دکتر ریر چسبی نگاهی به حبه ویلون سل کرد و گفت: «بروید ساز و طبورتان را بزنید، خودتان را مثل حروس احته پر باد بکنید، اما این جرأت را نکنید که به يك مرد حسابی دهن کجی کنید. اگر او را محترم نمی شمارید لاف می بزنید که دست از سرش بردارید!»

ابوگین سرخ شد و پرسید: «این حرفها یعنی چه؟»

— یعنی که دست انداختی يك آدم کار پست و بدی است. من دکتر هستم. شما خیال می کنید دکترها و تمام مردعی که کار می کنند و عطر شما را بو نمی کنند و دنبال فاحشه ها موس موس نمی کنند، پادوی شما هستند. از شما پست ترند. خوب اما کسی به شما این حق را نداده که مردی را که رنج می برد در يك الم شنگه وارد کنید.

ابوگین به آرامی پرسید: «ما چه جرأتی این حرفها را می رید؟» دوباره صورتش با عصی آشکارا مسیح شد. دکتر بار فریادش بلند شد و دستش را محکم روی میز کوفت:

— شما به چه جرأتی مرا اسحا آوردید؟ آوردید که به حرفهای مزخرفتان گوش بدهم. شما که می دانستید من اندوهگنم؟ کی به شما حق داد که «اندوه دنگی دهن کجی نکنید؟» ابوگین فریاد زد: «شما دیوانه اید، حق — اساس هسید من بی نهایت عمگینم و ... و ...»

دکتر خنده سختی کرد. «غمگین» دست از سینه این کلمه بردارید. این

کلمه به شما ربطی ندارد. و لخرجهایی هم که چکشان نکول می کند خود را انداخته و غمگین می نامند. خروس اخته هم غمگین است. از چربی زیاد خود رنج می برد، ای آدمهای بی همه چیز!

ابوگین فریاد کشید: «آقا شما خود را فراموش کرده اید، برای این دشنامها مردم طرف را کتک می زنند، می فهمید؟»

ابوگین دست در جیب بغلش کرد، دفترچه ای بیرون کشد، دونا اسکناس در آورد و آنها را روی میز پرتاب کرد. پره های بسی اش می لرزید و گفت «بفرمایید این پول شما! حق عیادت شما را پرداخت می کنم.»

دکتر اسکناسها را روی زمین پرت کرد و گفت: «چندروبی دارید که به من پول می دهید. تحقیر و اهانت را که با پول نمی توانید جبران بکنید.» ابوگین و دکتر روبه روی هم ایستادند. تا توانستند یکدیگر را به بوپ دشنامهای حور و واجور بستانند، هیچکدام به عمرشان حتی در عالم بیهوشی و جنون هم ایسگونه کلمات ناحق و ظالمانه و بیجا را بر زبان نرانده بودند. در هر دوی آنها حور و حواهی مردی غمگین و حشیا نه تجلی کرده بود. آدمهای غمگین، خودخواه، بدجنس و بی انصاف اند و کمتر از دیوانه ها قادر به تفهیم و بفاهم یکدیگرند. غم هیچگاه بشر را متحد نمی سازد - بشر را به بفاق وامی دارد. و اگر به خیال کسی می رسد که اتحاد بشر با تعمیم اندوه و غم امکان پذیر است. اشتهاء می کند. در دیای مردمان غمگین نسبت به مردمان خوش و راضی، سمها و حورهای بیشتری روی می دهد. دکتر از نفس افتاد و فریاد زد: «خواهشمندم مرا به خانه ام بفرستید.» ابوگین و حشیا نه زنگ زد، کسی نیامد، یکبار دیگر زنگ زد و بعد با غضب زنگ را به زمین گوفت. زنگ مبهوت روی قالی افتاد و صدای حزن - انگیزی مثل ناله مرگ سرداد. نوکری پیدا شد.

ارباب با مشت گره کرده به جان او افتاد: «مردم شور را ببرد، کجا کم و کور شده بودی؟ همین الان کدام گور بودی؟ برو بگو درشکه را برای این آقا حاضر کنند و کالسه که یکه اسبه را هم برای خودم حاضر کنند.» همی که نوکر خواست برود او را صدا کرد: «صرکن فردا یکی از شما نمک به حرامها اینجا بخواهید ماند، همه تان ناروبنه را ببینید. آدمهای جدید خواهم آورد، رنل ها!» ابوگین و دکتر ساکت و آرام منتظر درشکه بودند. همان حالت خود پسندی و ظرافت به صورت اولی بازگشته بود. در اتاق قدم می زد. سرش را با زیبایی خاصی تکان می داد و معلوم بود که دارد نقشه ای طرح می کند. هنوز غضبش

دشمنان

آرام نشده بود . اما کوشش می کرد و انمود کند که انگار به دشمنش اعتنایی ندارد . دکتر ایستاده بود و يك دستش به لبه میز بود و با نظری نسبتاً مشکوک و عمیق و با تحقیر زنده‌ای که فقط توده‌های اندوهگین و بی‌انصاف وقتی در برابر زیبایی و تعین قرار می گیرند ابراز می دارند ، به او می نگریست .

کمی بعد هم که دکتر در درشکه جای گرفت و از آنجا دور شد چشمش هنوز همان نگاه تحقیرآمیز را داشت . هوا تاریک بود . خیلی تاریکتر از یکساعت پیش که می آمدند . هلال قرمز ماه اکنون به پشت تپه كوچك فرو رفته بود و ابرهایی که آن را نهبانی می کردند در تیرگی فرو رفته ، دور ستاره‌ها را گرفته بودند . کالسکه يك اسبه با چرخهای قرمز در جاده تلق تلق می کرد و از درشکه دکتر گذشت . ابوگین سوار آن کالسکه بود و می رفت تاهر حماقتی که از دستش برآید بکند .

در تمام طول راه دکتر نه به فکر زنش بود و نه به فکر آندری . فقط در باره ابوگین و اشخاصی که درخانه‌ای که همین الان ترك کرده بود زندگی می کردند ، می اندیشید . افکارش ناروا ، ظالمانه و غیر انسانی بود . به ابوگین و زنش وفاسق زنش و تمام کسانی که در آن اتاق نیمه تاریک قرمز رنگ می زیستند و عطر بو می کشیدند دشنام داد . تمام طول راه از آنها به نفرت یاد کرد و دلش از تحقیر و نفرت نسبت به آنها گرفت ، آنها را محکوم کرد و این محکومیت تا آخر عمر در ذهن او خواهد ماند .

زمان می گذرد و هم کریلوف هم سپری می شود ، اما این محکوم کردن هرچند لایق قلب يك انسان نیست ، سپری نخواهد شد و در خاطر دکتر تاگور زنده خواهد ماند .

فراری

ماجرایی بی‌انتها بود. «پاشکا» و مادرش از باران حیس حیس شده بودند. حدس میل پشت سرهم راه آمده بودند. اول مزارع درو شده را زیرپا نهاده بودند. و بعد از جاده‌های جنگلی، آنجا که برگهای ریز به گالش پاشکا می‌چسبید گذشته بودند تا آنکه سحر شده بود. بعد از آن تازه دو ساعت تمام در هشتی تاریک دم در ایستاده بودند و به انتظار باز شدن در مانده بودند. البته در هشتی هوا از بیرون گرم‌تر و خشک‌تر بود. اما حتی آنجا هم یاد زنده‌ای قطرات باران را با خود به درون می‌آورد. و همیشه کم کم هشتی از مریض پرشد «پاشکا» به جمعش فشار آورد و صورتش را به پوستینی که بوی تند ماهی نمک سود می‌داد حساند و خوابش برد.

عاقبت کلون در مکان خورد و در باز شد و پاشکا و مادرش خود را در اتاق انتظار دیدند و باز یک انتظار طولانی دیگر شروع شد. مریضها روی نیمکتها نشستند، هیچکس هم نمی‌خورد. هیچکس حتی دهانش را باز نمی‌کرد. پاشکا به جمعش حیره نگاه کرد و هر چند خیلی چیزهای مصحک و وصف‌ناپذیر مشاهده کرد اما لب از لب بریداشت. فقط بکنار که پسری روی یکپا به اتاق جست زد، پاشکا به پهلوی مادرش رد، سرش را بوی آستینش سهاز کرد و خندید و گفت «مادر نگاه کن، حاجی لك لك!»

— بچه حرف ترن، ساک باش.

از پشت پشیره کوچکی صورت خواب آلوده یزشکار ظاهر شد که گفت «ساید اسمهایتان را بنویسم»

م. نصهای منظر که در میان آنها پسر مصحکی که روی یکپا حست می‌زد دیده می‌شد به پنجره هجوم آوردند. یزشکار از هر کدام اسم واسم فامیل و نام دهکده و مدت کسالتشان را می‌پرسد و سوالات دیگر هم می‌کرد. پاشکا از جواب مادرش فهمید که اسم خودش «پاول گالاکنوف» است، هفت سال دارد و از عید استر تا به حال مریض است.

فراری

وقتی اسامی مریضها ثبت شد انتظار کوتاه دیگری حکمروا گردید و بعد دکتر با پیشبند سفید و حوله‌ای که روی شانه‌اش انداخته بود از اتاق انتظار گذشت و وقتی به پرسی که روی یکپای می‌جهید رسید به شانه‌اش زد و با صدایی آوار مانند گفت: «عجب بیچاره‌ای هستی، حالا واقعاً ال‌ع بیستی؟ بهت گفتم دوشنبه با و رور جمعه آمده‌ای. آنقدر که خودت دلب شور می‌زنی، من بشور به فکرم. اما اگر دقت نکنی و مواظب خودت نباشی، احمق، پایت را از دست می‌دهی!» پسر یکپای چشماش را به هم زد و صورت ترحم‌انگیزی به خود گرفت و مثل اینکه گدایی می‌کند شروع کرد «ایوان نیکالایچ محض رضای خدا...»

دکتر با لحنی پر از ملامت گفت: «چه کار به ایوان نیکالایچ داری؟ من تو گفتم دوشنبه. باید حرفم را بسوی تو الاغی. همین.» دیدار مریضها شروع شد. دکتر در اتاق خودش نشست و به بوب مریضها را صدا کرد. از اتاق دکتر صدای گریه بیچه‌ها، آه و ناله مریضها با عتاب خشمگین دکتر شنیده می‌شد: «فریاد ترن، می‌کشت که، آرام نشین!» عاقبت بوب پاشکا رسید. دکتر صدا کرد: «پاول گالکینیوف، مادر پاشکا او، گیج شد. مثل اینکه خطاب دکتر غیر منتظره بود. اما به رودی خود را جمع و جور کرد، دست پاشکا را گرفت و او را به اتاق دکتر برد دکتر روی میز شسته.» با خط‌کشی خود به خود روی کتاب کلفتی می‌زد.

بی‌ایست که به دیدارکننده‌ها نگاه نکند پرسد «حیه؟» مادر پاشکا حوا... داد «پسر آرنجش عده کرده اس» و صورتش را طوری کرد که انگار... که از غده پسرش رنج می‌برد. دکتر گفت «لباسهایش را در آنجا بپوش» رنان شالگردش را باز کرد. بنی‌اش را به آسایش مالید و دکمه‌های کتش را... کرد. دکتر ترشو گفت: «رن! مگر مهمانی آمده‌ای؟ چرا عجله می‌کنی، بعد تو که مسطر بیستی؟»

پاشکا با شتاب کتش را روی زمین انداخت و به کمک مادرش پیر... هم درآورد دکتر بی‌حیال به او نگاه می‌کرد. به شکم برهنه‌اش زد و گفت «پاشکا، برادر، رشد خودت را کرده‌ای!» این را که گفت آهی کشید و اصابه کرد «آرحت را نشان بده.» پاشکا ارکاسه آبی که لخته‌های خون رویش بود رسید. به پیشبند دکتر نگاه کرد و زد به گریه. دکتر مسخره‌کنان گفت: «حالت نکش. نگاه کن موقع ریش است و گریه می‌کند، حالت نکش!»

پاشکا کوشید جلوی گریه را بگیرد . به مادرش نگاه کرد . خطوط قیافه‌اش می‌گفت «خانه که رسیدیم به بچه‌ها تگو که در مریضخانه گریه کردم .» دکتر آرنج را واری کرد . آنرا خم کرد . آهی کشید ؛ لبهایش را به هم فشار داد و دوباره آرنج را مالید . و گفت : «زن ترا باید شلاق بزنند . چرا او را زودتر بیاوردی ؟ بازوی بچه تقریباً ضایع شده ، نگاه کن ابله ، نمی‌بینی که مفصلش فاسد شده است .» مادر پاشکا گفت «شما بهتر می‌دانید ، پدر جان .»

— پدرجان ! بازوی بچه فاسد شده و تو پدرجان ، پدرجان می‌کنی ! او بدون بارو چمچور کارگری خواهد شد ! مجبوری تمام عمر پرستارش را بکنی ، اگر سربیش‌اش کمی پف بکند فوری برای معالجه اینجا می‌دوی اما شش ماه صام می‌گذاری بچه ایستور بازویش ضایع شود . شما مردم همه‌تان مثل هم هستید !»

سیگاری روشن کرد ، و وقتی سیگار بیخودی دود می‌کرد همچنان به مادر پاشکا دعوا می‌کرد . آهنگی را زیر لب زمزمه کرد سرش را موزون تکان داد و بهفکری فرو رفت . پاشکا لخت و برهنه روبروش ایستاده بود ، به آهنگ گوش می‌داد و متوجه دود سیگار بود . وقتی سیگار تمام شد ، دکتر با صدای آهسته‌ای شروع به حرف زدن کرد : «گوش کن خانم ، روغن مالی و دوا دیگر فایده ندارد ، باید او را اینجا بگذاری .»

— هرطور میل شماست .

— باید عملش کنیم ... «تو پاشکا باید اینجا بمانی !» این را گفت و شانه پاشکا را نوازش کرد و ادامه داد : «می‌گذاریم مادرت برود و تو برادر پهلوی من می‌مانی . اینجا بدنیست ، برادر ، من بوته توت‌فرنگی دارم . و من و تو پاشکا ، همینکه کمی بهتر شدی می‌رویم و گنجشک می‌گیریم و من روباهی به تو نشان می‌دهم ، و همدیگر را خواهیم دید خوب ؟ می‌مانی ؟ و مادرت هم فردا بیست خواهد آمد .» پاشکا نگاه پرشی‌کننده‌ای به مادرش انداخت . مادرش گفت : «بچه باید بمانی .»

دکتر به خوشرویی گفت : «البته می‌ماند ، چون و چرا ندارد . من بهی روباه زندای نشان می‌دهم . به جمعه بازار هم می‌رویم و برایش نان قندی می‌خرم . ماریادنسونا . بیریش بالا .»

دکتر یقیناً مرد خوشرو و خوش‌سروزیانی بود و پاشکا را جلب کرد . علاوه بیشتر از آن‌جهت که پاشکا هرگز به جمعه‌بازار نرفته بود و خیلی دلش

فراری

می‌خواست رویاه زنده ببیند . اما مادرش ؟ کلك این موضوع را هم پیش خود کند و تصمیم گرفت که از دکتر خواهی کند اجازه بدهد مادرش نزدش بماند . اما پیش از اینکه دهان بگشاید ، پرستار او را به بالا برد . با دهانی بار به اطرافش نگاه کرد . پله‌ها . رمین‌ها و درگاه‌ها همه به رنگ زرد زیبایی رنگ شده بودند . و همه جا بوی وسوسه‌انگیز کرهٔ مسانده می‌آمد . همه حا قالی انداخته بودند و لوله‌های برنجی آب به هر دیواری وصل بود . اما از همه بیشتر پاشکا از رختخوابش که لحاف پشمی خاکستری داشت خوشش آمد . بالشها و لحافش را واری کرد و به این نتیجه رسید که دکتر خانهٔ خوبی دارد .

اتاق کوچکی بود که سه تخت بیشتر نداشت و تخت اول خالی بود ، تخت دوم متعلق به پاشکا بود و روی تخت سوم پیرمردی شسته بود که چشمهای تلخی... داشت و مدام سرفه می‌کرد و در کاسه‌ای تف می‌انداخت . پاشکا از روی تخت خودش می‌توانست از در باز اتاق محاور دو تختخواب آن اتاق را ببیند . روی یکی از آن تختها مردی خیلی لاغر و پریده رنگ دراز کشیده بود و کیسه‌ای کائوچویی روی سرش بود و يك دهاتی با سر نواری بسته و بازوهای گشاده ، خیلی شبیه به پیرزنی روی تخت دوم نشسته بود .

پاشکا که به تخت خود رسید پرستار ترکش گفت و فوراً با يك دسته لباس برگشت و به پاشکا گفت « اینها مال تست ، پیوش ، پاشکا لباسهای کهنه را درآورد و در لباسهای تازه خود را از سرخوشی و مسرت و رانداز کرد . بعد از اینکه پیرهن را بر کرد و شلوار را پوشید ریشامبر خاکستری رنگی هم روی آن مرتق کرد . به خودش با رضایت خاطر نگاه کرد و اندیشید که چه خوب بود اگر می‌شد با این لباسهای نو در کوچه‌های دهکده قدم بزنند . در عالم خیال مادرش را به نظر آورد که او را به باغ کنار رودخانه فرستاده است تا برای خوشکشان برگ کلم بچیند و پسر ها و دخترهای ده ، دور و برش ایستاده‌اند و با حسد به او خیره شده‌اند و با دهان باز به ریشامبرش نگاه می‌کنند !

دفعهٔ دوم که پرستار برگشت دو کاسهٔ حللی با خود آورده بود . دوتا قاشق و دو تکه نان هم با خود داشت . یکی را به پیرمرد و دیگری را به پاشکا داد و گفت : « بخور . » پاشکا کاسه را که خوب و رانداز کرد آن را بر از آبگوشت چربی دید . يك تکه گوشت هم ته کاسه بود . دوباره با خود فکر کرد که زندگی و کار و بار دکتر خیلی راحت و خوبست . و حتماً آنقدر که غضبانی به نظر می‌آید غضبانی نیست . آبگوشت را با آب و تاب هر چه تمامتر خورد بعد از هر قاشقی که می‌خورد قاشق را می‌لیسید

و وقتی عمر از گوشت چیزی ننماید گاهی کجکی به پیرمرد کرد و حسودیش شد . آهی کشید و سرگوشت رفت و کوشید که تا می‌تواند آنرا نگاه ندارد اما کوشش او بی‌حاصل بود، گوشت هم به رودی تمام شد. فقط نان باقی ماند. نان بی‌قاتق هم غذای بی‌مزه‌ای است اما چاره نبود و بعد از رسیدگی به این مسئله نان را هم خورد و همیشه آنرا تمام کرد پرستار با دو کاسه دسگر برگشت این بار در کاسه‌ها گوشت گوساله سرخ کرده و سیب‌زمینی بود. پرستار از پاشکا پرسید :

«نانت کو؟» پاشکا جواب نداد اما گونه‌هایش را از هوا پر کرد و بعد پف کرد. پرستار غمناک گفت: «آنرا بلعیدی؟ گوشت را با چه‌خواهی خورد؟» او را ترک گفت و با يك تکه نان دیگر بازگشت . پاشکا به‌عمرش گوشت گوساله سرخ کرده نخورده بود و حالا که آنرا مزه‌مزه می‌کرد خیلی به نظرش خوشمزه آمد اما در عرض چند دقیقه گوشت هم بلعیده شد. و فقط نان باقی ماند . تکه‌نانی بزرگتر از نکه اولی. پیرمرد که غذایش را خورده بود نانش را در کشوی میز قایم کرد و پاشکاهم تصمیم گرفت همین کار را نکند اما بعد از لحظه‌ای اندیشه آنرا هم خورد!

بعد از تاهار به سیاحت پرداخت . در اتاق مجاور به‌اضافه دونه‌ری که از نخ خود دنده بود چهار تا مرد دیگر هم مشاهده کرد . فقط یکی از آنها پدرش را جلب کرد . این مرد دهاتی بلندقدی بود که از لاغری اسکلتی می‌مود . صورتش پشمالو و بداختم به‌د. روی نخب شسته بود و مدام سرش را تکان می‌داد و بازوهایش میل می‌بندید به این طرف و آن طرف می‌برد. پاشکا نتوانست جسم او بردارد. اول خصال کرد که این حرکت پاندولی مرد دهاتی برای شوخی است و می‌خواهد پیسده‌ها را مشغول بکند اما وقتی پاشکا به‌صورت آن مرد دهاتی نگاه کرد فهمید که معنای این حرکت دردی تحمل ناپذیر است و خیلی دلش سوخت. بعد به اتاق سوم رفت اینجا دو تا مرد بودند که صورتهای قرمز تیره داشتند. صورتهایشان آنقدر قرمز بود که انگار با خاک سرخ‌اندودشان کرده بودند. بی‌حرکت روی تختهایشان شسته بودند و با بیافه‌های عجیب و غریبشان و خطوط ناپیدای صورتهایشان به‌خدای سپستان مانند بودند . پاشکا، پرستار پرسید: «خاله‌چرا اینها اینطوری هستند؟» پسر حوں ، این مریضها آبله گرفته‌اند .

وقتی پاشکا به اتاق خودش برگشت روی تخت شب و منتظر شد که دکتر بیاید و باهم بروند گنجشك بگردند یا به‌جمعه بازار بروند . اما دکتر پیامد دم د اتاق محو. پزشک در دکت لحظه‌ای ایستاد روی مریضی که کیسه بیج روی

فراری

سرش بود حم شد و داد زد: «میخیلوف!» اما میخیلوف که خواب بود جواب نداد. پیشکار دستش را تکان داد و او را ترك گفت پاشکا همانطور درانتظار دکتر، به همسایه‌اش نگاه کرد. پیرمرد همانطور سرفه می‌کرد و در کاسه تف می‌انداخت و سرفه‌هایش کشیده بود و سینه‌اش خس خس صدا می‌کرد. اما يك چیر مخصوصاً پاشکا را خیلی حلب کرد. وقتی سرفه پیرمرد تمام می‌شد، نفسی می‌کشید و چیزی در سینه‌اش سوت می‌زد و به آهنگهای مخلف صدا می‌کرد. پاشکا پرسید: «پدر بزرگ چی توی شما اینطور سوت می‌زند؟» پیرمرد جواب نداد، پاشکا لحظه‌ای صبر کرد و بعد پرسید: «پدر بزرگ روباه کجاست؟»

— کدام روباه؟

— روباه زنده.

— کجا می‌خواهی باشد؟ الهه بوی خنگل است.

ساعتها پشت هم می‌گذاشتند، اما از دکتر خبری نبود. عاقبت پرستار چای پاشکا را آورد و برای خوردن نان دوباره دعواش کرد. پزشکیار دکتر برگشت و سعی کرد که میخیلوف را بیدار نکند. چراغها روشن شد اما هنوز از دکتر خبری نبود. دیگر خیلی دیر شده بود و مشکل بود که بتوان به بازار رفت و یا گنجشك گرفت. پاشکا روی تختش پهن شد و به فکر فرو رفت. به فکر نان قندی که دکتر قول داده بود افتاد، به فکر صدا و سه رب مادرش افتاد، به فکر تاریکی کلبه محقر خودشان افتاد و به فکر دعاوهای «گورما» افتاد. و ناگهان احساس جستگی و اندوه او را فرا گرفت، اما بادآوری آن که مادرش فردا خواهد آمد او را متبسم کرد و خوابش برد.

از صبحایی بیدار شد. مرهمی بر اتاق محاور راه می‌رفتند و بیچ‌بیچ می‌کردند و پورتار روشایی‌های — و چراغ‌ها سه هیكل متحرك را کنار تخت میخیلوف نمایش می‌دادند. یکی پرسید: «آه، ما تنك برداریم یا همین‌طور که هست؟»

— همین‌طور که هست. — حاجا شك نداریم، آخ! ساعت بی مرد. خدا رحمتش کند.

بعد بکنفر شاهه و بکنفر دیگر باهای میخیلوف را گرفتند. ازجا بلندش کردند و تاهای لباس خوابش د هو ولو بود. سومی که شبیه بهك رندهاتی بود خودش را خم کرد و هر سه باها — پسر ریش گذاشته و پاهایشان توی لباس گل و گشاد او می‌گفت و به تله می‌خوردند و از اتاق بیرون رفتند.

سینه پیرمرد خوابیده ، سوت می کشید و به آهنگهای مختلف می خواند . پاشکا آنرا شنید ، با وحشت نظری به پنجره های سیاه افکند و باقرس از تخت خوابش به زیر آمد .

فریاد زد : مادر ! و بی اینکه منتظر جواب بشود به اتاق مجاور پرید . چراغها و نورهای شانه تیرگی شب را تبعید کرده بودند . مریضها رنجیده خاطر از مرگ میخایلو ف روی تختهایشان نشسته بودند . اندوهگین بودند . موهای پیرشان داشتند واز سایه ها رم می کردند . مثل جن و پری به نظر می آمدند . انگار بزرگتر از حد معمول شده بودند و خیلی دورتر در گوشه تاریکی ، يك دهاتی نشسته بود ، سرش را پایین انداخته بود و دستهایش را مثل پاندول تکان تکان می داد . پاشکا بی اینکه در را ببندد از اتاق مخصوص مریضهای آبله ای خود را به راهرو انداخت و بعد به اتاق بی انتهای رفت که انگار غولهایی باموهای دراز و قیافه های کهنه و قدیمی آنجا را بر کرده بودند . بعد به اتاق زنانه پرید و باز هم به راهرو رفت ، گنجبری سر پله ها را شناخت و به طبقه پایین پرید و آنجا خود را در اتاق انتظار دید که صبح آن روز در آن اتاق انتظار کشیده بود ، وحشیانه عقب درگشت ، گلون صدا کرد ، باد سردی به داخل وزید و پاشکا سکندری خورد و به حیاط پرید . در مغزش فقط يك فکر داشت « بگریزد ! » « بگریزد » راه را بلد نبود اما خیال می کرد کافی است بی معطلی بدود و در این صورت به زودی به خانه نزد مادرش خواهد رسید . ماه از خلال ابرها می درخشید . پاشکا یگراست پا به دو گذاشت . یک دور دور پرچینی گشت ، لحظه ای مردد ایستاد و بعد به طرف عمارت مریضخانه بازگشت و دور آن دوید . اما ناگهان با دودلی مکث کرد زیرا صلیبهای سفید گورستان را جلوی خود دید و فریاد کرد مادرا و دوباره بازگشت . و عاقبت همینطور که از عمارت سیاه و وحشتناک می گذشت پنجره روشنی را دید .

در آن تاریکی مطلق این لکه روشن قرمز نمود و وحشتناکی داشت . اما پاشکا که از ترس دیوانه شده بود و نمی دانست به کجا بگریزد باراحتی به طرف این روشنی شتافت . کنار پنجره يك رشته پله و دری بود که روی آن در تابلو سفید اعلان نصب کرده بودند . پاشکا از پله ها بالا رفت و از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد ، هسرتی تند و آبی ناگهان او را فرا گرفت زیرا پشت میز دکتر خوشرو و خوش سروزبان را دید که کنایه دمتش بود . پاشکا از هسرت خندید ، کوشید که فریاد بزند اما نیروی مقاومت ناپذیری نفسش را برید و از پا انداختش و سرش گیج خورد و بی حس و حرکت روی پله ها افتاد .

فراری

وقتی به خود آمد اطرافش کاملاً روشن بود و دگر که با صدای آواز
مانندش قول داده بود او را به جمعه بازار ببرد، با خود ببردش گنجشک بگیرند
و روباه زنده تماشایش بدهد درگوشش زمزمه کرد : «پاشکا تو بیچه الانی ، حالا
آیا واقماً الاغ نیستی ، باید شلاقت زد ...»

رؤیاها

دوسرباز ، مرد آواره‌ای را گرفته‌اند که هویش را به یاد ندارد و او را به مرکز شهرستان می‌برند. یکی ارسربازها ریش سیاه دارد و کت و کلفت است. پاهایش چنان کوتاه است که از پشت سر به مرع پا کوتاه می‌ماند و به نظر می‌رسد که پاهایش خیلی پایین‌تر از پاهای رفقی سرباز دیگر، شروع شده است. سرباز دیگر بلند بالا، لاغر اندام و مثل چوب راست و سبک است. ریشهایش انبوه و سیاه و ته رنگ آن قرمز است. سرباز اول کج و که‌له راه می‌رود، دائم به‌دور و برحدود نگاه می‌کند، گاهی برکاهی را می‌مکد، زمانی آسین کش را در دهان می‌کند و با دستش را به رانش می‌زند، و پیش خود رمره می‌کند. روبه‌مرفته آدم زودناور و بی‌بندوباری به نظر می‌آید. دیگری با صورتی لاغر و شاهه‌هایی باریک آدم سنگین و موقری است. احسان بدن و خطوط قیافه‌اش شاه نامی به‌یک کشش مؤمن پروپا قرص دارد و یا به سربازان جنگجویی می‌ماند که روی شمایلهای قدیمی نقش می‌گردند. ضمناً «خدا به‌خاطر عقل و دانشش پشایی و سبی به او داده است» یعنی ایشان طایف هم شریف‌دارند و این امر را د شاهشان به آنچه گفتم کاملاًتر می‌کند! سرباز اولی «آندروپتاکا» نام دارد و دومی اسمش «نیکاندرسا پوزنیکیف» است.

مردی را که این دوسرباز بازداشت کرده‌اند به هیچوجه شباهتی به آنچه آدم از یک ولگرد متوسط مجسم می‌کند ندارد. روبرو و بلی است. علل و ضعیف است، خطوط قیافه‌اش بی‌رنگ و مهم. رهاش با یک نگاهش ملایم و فروتن، و سیلهایش تاره تک و توکی سر شده است. ه‌حدسش به ظاهر از سی هم گذشته است. شرمگین راه می‌رود. ش بر است و دستهایش را در آستینهایش چپانده است، یحی به‌نمای کشش که شباهتی به یک دهانها ندارد برگشته و به‌لله کلاهش وصل شده‌است. بطوری که سبها عصو - عصاش که حرأت کرده است بیرون نماید و به‌دیا سگرد سنی کوچک قرمزش می‌باشد. وقتی حرف می‌زند صدای کوچکش به و آناشته از اطاعت است. ما بعد از او به سرفه می‌افتد. مشکل است و

روایاها

خیلی هم مشکل است که او را ولگرنی، آواره‌ای، تصور کنیم که هویتش را پنهان کرده است. بیشتر به‌پسر کشیشی که به‌گدایی افتاده باشد و خدا از یاد برده باشد شبیه است و یا به‌کشیشی می‌ماند که به واسطه فساد اخلاق عذرش را خواسته‌اند و سز می‌توان به‌پسر تاجری مانندش کرد که تمام بیروی خود را روی صحنه به‌کار برده است و اکنون که به خانه بار می‌گردد می‌خواهد آخرین نقش يك پسر و لخرج و مسرف را ایفا نماید. شاید از حوصله مبهمی که درختك با گل ولای چسبنده پاییزی به‌خرج می‌دهد، نتوان او را آدمی و سواسی شمرد. مثل جوانی است که در دیر تربیت یافته باشد و در سرتاسر روسیه از دیری به‌دیر دیگر سرگردان باشد و با نهایت وفا به جستجوی «زندگی پر از آرامش و عاری از شایه گناه» پردازد و هرگز نیابد.

راه‌پیمایان مدت زیادی است که راه می‌روند اما با تمام رنج و کوشش‌شان نتوانسته‌اند از شر يك نقطه معین زمین خلاص شوند. در برابر آنها به‌اندازه ده متر راه پر از گل ولای به‌رنگ قهوه‌ای تیره قرار دارد، پشت سرشان هم همین‌طور، و از ده متری دورتر هر جا که نگرید دیوار کدوری از مه سفید برپا خاسته است. آنها راه می‌روند و راه می‌روند اما زمینی که بر آن گام می‌نهند همان است که بود. دیوار مه‌آلود نزدیکتر نمی‌شود. همان‌جا که بودند هستند. فقط گاه‌گاهی سنگفرش نامنظم و سفید رنگی به چشم می‌خورد، یا گودالی در جاده هویدا می‌گردد، یا يك بغل‌کاه که از واگونی که از جاده گنشته است ریخته، به‌نظر می‌رسد، یا استخر بزرگی انباشته از آب گل‌آلود لحظه‌ای می‌درخشد. یا سایه‌ای، که حدودش مبهم و ناآشکار است ناگهان و بطور غیرمنتظر جلوشان ظاهر می‌شود و هر چه به سایه مزبور نزدیکتر می‌شوند کوچکتر و تیره‌تر می‌گردد. باز هم بدان نزدیکتر می‌شوند و در برابر آنها کیلومتر شمار کج و معوج حاده با عددی که رویش نقش شده است دهن‌کجی می‌کند و یا درخت غان غمزده‌ای لخت و حیس مثل يك گدای سرکوبه جلوشان سبز می‌شود. درخت غان با تمنانده بر گهای زردش چیزی را آهسته نجوا می‌کند. يك برگ قهر می‌کند، جدا می‌شود و معلق‌زنان روی زمین می‌افتد و باز دوباره مه و گل ولای و غلغله‌های قهوه‌ای کنار جاده، شروع می‌شود. اشکهای تیره و شیطانی روی بره‌ای علف می‌لغزد. این اشکها اشك شادی آرامش بخشی نیست که زمین آنگاه که با خورشید تابستانی ملاقات و روبوسی می‌کند نثار می‌نماید و با آن اشکها هنگام سپیده‌دم تشنگی بلدرچین‌ها، مرغهای سحری و شانه‌سرای خوش ترکیب نوک‌دراز را فرو می‌نشاند. پای مسافرها هر لحظه به‌انبوه گل چسبناك

می‌چسبید و هر قدمی را به بهای ریج فراوان برمی‌دارند .
 «آندروپتاکا» و راج است و از حرفهای «صدتا يك قاز» زدن خوشش می‌آید. می‌خواهد ته‌وتوی کار این مرد ویلان و آواره را دریابورد و سعی دارد بفهمد که چطور يك مرد حسابی و سرب‌براه می‌تواند نامش را از یاد ببرد. می‌پرسد:
 «عضو کلیسای ارتدکس هستی ؟ نه ؟»

و مرد سرگردان به اختصار پاسخ می‌دهد که «هستم .»
 — خوب ، تمعید شده‌ای ؟

— البته که تمعید شده‌ام. من که ترك نیستم. کلیسا می‌روم و روزه می‌گیرم
 و مواقعی که گوشت خوردن نهی شده است لب به گوشت نمی‌زنم .

— خوب به‌چه اسمی صدايت بزنی ؟

— هر اسمی که دلت می‌خواهد پسر جان !

«پتاکا» شانه‌اش را بالا می‌اندازد . با حیرت تمام به رانش می‌زند و سرباز دیگر «نیکاندر» سکوت عمیق خود را همچنان حفظ می‌کند. او مثل «پتاکا» مرد صاف و صادقی نیست و بطور وضوح دلیل این امر را که يك عضو کلیسای ارتدکس سعی دارد هویتش را پنهان کند می‌داند. صورت جدیش سرد و خشک است . از همراهش جدا راه می‌رود و از حرف مفت خودداری می‌کند. به نظر می‌آید که سعی دارد به همه کس و همه چیز، حتی به غلیظ نشان بدهد که آدمی است بی‌اندازه مهم و حساس . پتاکا ادامه می‌دهد : «فقط خدا می‌تواند فکر کند که تو چه جور آدمی هستی ! آیا دهقانی یا نه ؟ آیا آقا هستی یا نه ؟ یا میان دهقان و آقا هستی ؟ روزی من در استخری دام انداختم و حیوانکی به بلند ی انگشتم گرفتم . گوشش شکل گوش ماهی بود و دم هم داشت فکر کردم باید ماهی باشد، بعد نگاه دیگری بهش کردم و خدا نیامرزدم اگر دروغ بگویم. پا هم داشت، نه ماهی بود و نه مارمولک فقط شیطان می‌داند چه بود ! تو هم همین‌طوری ، تو از کدام طبقه هستی ؟»

مرد آواره آه می‌کشد و می‌گوید «از تَراد دهقانها هستم، مادرم برده بود و در خانه‌ای خدمت می‌کرد . ظاهراً دهقان به نظر نمی‌آیم زیرا مرد عزیز تقدیر این‌طور خواسته بود. مادرم در خانه اربابی پرستار بود و هر لذتی که دلش می‌خواست دم دستش بود و من هم که از خون و گوشت او بودم ، تا زمان حیات او ناچار به آن خانواده متعلق بودم. آنها بوازشم می‌کردند ، سرب‌مزم می‌گذاشتند، کتکم می‌زدند تا از صورت يك بچه معمولی درآمدم و مثل بچه‌های اعیان در رختخواب می‌خوابیدم . هر روز غذای حسابی می‌خوردم، شلوار و کفش پاشنه

رؤیاها

کوتاه می‌پوشیدم . هرچه مادرم می‌خورد من هم می‌خوردم، آنها به‌مادرم لباس می‌دادند و به‌من هم می‌دادند. آه زندگی ما خیلی خوب بود! شیرینی و کیک‌های که من در بچگی خورده‌ام اگر حالا بود با پولش می‌شد يك اسب حسابی خرید . مادرم به‌من خواندن و نوشتن را یاد داد و از وقتی که بچه بودم مرا خدا ترس بار آورد و آنقدر خوب قریتم کرد که تا به‌امروز يك کلمه حرف زشت، حرف‌های مزخرفی که دهاتیها می‌زنند بر زبان نیاورده‌ام. من عرق‌خور نیستم پسرجان ! تمیز لباس می‌پوشم و در حمامه می‌توانم ظاهر محترمی به خود بگیرم خدا او را اگر زنده است سلامت بدارد و اگر مرده است خدایا بیامرزش و روحش را به آسمانها ، به آنجا که آمرزیده‌ها آرامش می‌یابند ببر !»

مرد آواره سرش را برهنه می‌کند ، موهای زیرش مثل خار پیدا می‌شوند. چشماش را به آسمان بلند می‌کند و دوبار علامت صلیب رسم می‌کند و با صدای کشیده‌ای می‌گوید : «خدایا در بهشت سرسبزت به او آرامش ببخش» حرف زدش بیشتر به پیرزنی مانند است تا به يك مرد ! و ادامه می‌دهد: «خدایا کنیزت کینیارا در هر راهی هست حفظ کن . اگر مادر خوب من نبوده ، اکنون يك دهاتی نفهم بودم . پسرجان هرچه می‌خواهی از من بپرس، همه چیز را بدم، آیه‌های کتاب مقدس، تمام حنجره‌های مقدس خدا، تمام دعاها، تمام سؤال و جواب‌های مذهبی ، همه اینها را می‌دام، من بر طبق انجیل زندگی می‌کنم . به هیچکس بدی نمی‌کنم، بدنم را پاك نگاه می‌دارم ، روزه‌ها را می‌گیرم و همانطور که امر و نهی شده غذا می‌خورم ، بعضیها لذتشان در عرق‌خوری و بدمستی است اما من هر وقت که بیکار باشم گوشه‌ای می‌نشینم و کتابی می‌خوانم و همانطور که می‌خوانم اشك می‌ریزم ، اشك می‌ریزم .»

— دیگر چرا اشك می‌ریزی ؟

— زیرا آنچه در کتاب نوشته آنقدر محزون است که نگو . گاهی آدم فقط ه كوپك می‌دهد و کتابی می‌خرد و آنقدر گریه و زاری می‌کند که از ناامیدی... پتاکا برسید : « پدرت مرده است » .

— پسرجان نمی‌دام . بیخودی نباید گناهی را پوشانید. من نمی‌دام پدرم کی بود ؟ آنچه به‌نظرم می‌رسد این است که من بچه نامشروع مادرم بودم. مادرم تمام عمرش را با آدمهای محترم و متشخص سروکار داشت و هرگز نمی‌توانست زن يك دهاتی بی‌سرویا بشود .

پتاکا می‌چندد و می‌گوید: « به‌همین دلیل بلندپروازی کرد و ارباب خدمتش

رسید!

— همین طور است. اما مادرم مؤمن و خدا ترس بود و البته گناه دارد من این طور بگویم. اما در عوضی شاید خون اعیان و اشراف در رگ من جاری باشد. شاید هم قیافه یک دهاتی را داشته باشم ولی در حقیقت آقای ار نژاد عالی باشم. آقای از نژاد عالی. تمام این جمله ها را با صدایی شیرین، نرم و رنجور ادا می کند. چین به ابروهای نازکش می اندازد و بینی کوچک، قرمز و بیخ کرده اش فنگ فنگ می کند. پتاکا به او گوش می دهد با حیرت و راندازش می کند و باز شانه هایش را بالا می اندازد.

بعد از پیمودن چهار میل راه سربازها و مرد آواره روی تپه ای برای استراحت می نشینند. پتاکا رمرمه می کند: «حتی سگ هم می تواند اسمش را بیاد داشته باشد. اسم من «آندرو» است و اسم این «نیکاندر» است. هر کس اسمی را که خدا بهش داده دارد و ممکن نیست کسی اسمش را فراموش بکند! ممکن نیست!»

— به کسی چه مربوط است که من که هستم؟ — مرد آواره آه می کشد و گونه هایش را به دستهایش می سپارد و ادامه می دهد «و برای من چه فایده دارد اگر شناسند؟ اگر آزاد بودم که هر جا دلم بخواهد بروم باز کار و بارم بدتر از حالا بود. دوستان مؤمنم! من از قانون سر رشته دارم حالا من آواره ای هستم که اسمش یادش نیست و بدترین مجازاتی که آنها در حق من قرار بدهند این است که به سیبری شرقی تبعید کنند و به سی تاجپهل تاشلاق هم محکوم کنند. اما اگر اسم حقیقی و مقام را به آنها بگویم دوباره همان آتش است و همان کاسه، باز محکوم به اعمال شاقه ام، خودم می دانم!»

— می خواهی بگویی که تو محکوم بوده ای؟

— بله دوست خوب من، سرم را تراشیدند و چهار سال تمام رنجبره یایم

بستند.

— برای چه؟

— به جرم قتل، مرد عزیز! وقتی بیچه بودم و هیجده سالم بود مادرم اشتباهی در گیلان ارباب به جای سودا، ارسنیک ریخت. جبهه های جور و اجور توی انار زیاد بود و اشتباه کردن اشکالی نداشت!

مرد آواره آه می کشد، سرش را تکان می دهد و ادامه می دهد: «او زن خدا ترسی بود اما کسی چه می داند؟ روح دیگری جنگل تاریکی است. شاید او

رؤایاها

اشتهاء کرده بود، شاید این کار را برای این کرده بود که ارباب با خدمتکار دبگری ور می‌رفت و او را از چشم انداخته بود و دل مادرم نتوانسته بود این اهانت را سختد. شاید هم به قصد دبگری ارسنک بوی گیلاس ریخته بود خدا فقط خودش داناست! من آنوقت جوان بودم و از نه‌بوی کار که سردرمی‌آوردم. اما حالا یادم می‌آید که ارباب واقعاً رفیقۀ دیگری گرفته بود و مادرم خیلی عصبه می‌خورد. محاکمۀ ما دو سال بعد از آن واقعه طول کشید. مادرم به بیست سال زندان با اعمال ساقه محکوم شد و مرا چون جوان بودم به هفت سال زندان با اعمال شاقه محکوم کردند.

— تو دیگر به چه جرمی محکوم شدی؟

— به جرم شرکت در جنایت. من گیلاس را به ارباب دادم. همیشه همان‌طور بود. مادرم سودا درست می‌کرد و من پیش ارباب می‌بردم. اما مراد — های عزیز، من تمام اینها را پیش شما اقرار می‌کنم. همان‌طور که در برابر خدای خود می‌گویم، به کسی که نخواهد گفت...
پناکا می‌گوید: «کسی از ما نخواهد پرسید. و منی که بعد از زندان گریختی؟ نه؟»

— بله دوست عزیز از زندان گریختم. چهارده تا بودیم که فرار کردیم خدا یارشان باشد، آنها فرار کردند و مرا هم با خود بردند. حالا پسر جان کلاهد را قاضی کن و راست و حسیبی به من بگو که علتی دارد من اسم را به کسی بگویم؟ اگر بگویم دوباره محکوم به حبس با اعمال شاقه خواهم بود و من چه جور محکومی هستم؟ من علیل ورنجور و نازک نارنجی‌ام. از پاکیزگی در غذا و در جاهایی که می‌خوابم خوشم می‌آید. وقتی دعا می‌خوانم دوست دارم که چراغ کوچولویی یا شمع در برابرم روشن باشد. و دوست ندارم وقتی نماز می‌خوانم دور و برم پر از شلوغی و سروصدا باشد. وقتی سجده می‌کنم یا زانو به زمین می‌بهم دلم نمی‌خواهد که زمین سجده گاهم کثیف و پر از آخ و تف باشد. من برای رستگاری مادرم هر شب و هر صبح چهل بار زمین را سجده می‌کنم. «مرد آواره کلاهش را از سر برمی‌دارد و خم می‌شود و فریاد می‌زند: «اما بگذار اگر دلشان می‌خواهد مرا به سیری شرقی بفرستند، از آنجا ترسی ندارم.»

— چی؟ سیری بهتر است؟

این موضوع علیحده‌ای است. وقتی آدم محکوم به اعمال شاقه‌است، کار و بارش از خرچنگ به‌تور افتاده بدتر است. دور و برش شلوغ است. هلس می‌—

دهند، تتهاش می‌زنند، گوشهٔ دنجی نیست که آدم نفس راحتی بکشد. زندان جهنم روی زمین است. خدا نصیب نکند! آدم را جایی می‌دانند و رفتاری که با جانیه‌ها باید کرد با آدم می‌کنند. از زندگی سگ بدتر است. چیزی نمی‌دهند بخوری، جایی نیست بخوابی و جایی نداری که نمارت را کم‌ریزی. اما تبعید فرق می‌کند، کم‌کم خودت را در دار و دسته‌ای داخل می‌کنی، همانطور که همه می‌کنند. ادارهٔ حکومتی مجبور است سهم تورا از زمین بدهد. یله راست می‌گویم. شیدمام زمین در آنجا ارزان است مثل برف ارزان و بی‌قیمت است. هرچه دلت بخواهد به‌تو می‌دهند پسر جان به‌من یک تکه زمین برای زراعت خواهند داد، یک قطعه هم برای باغ و یک تکه هم برای خانه ازشان می‌گیرم. بعد به کشت و زرع و شخم‌زدن مشغول می‌شوم، مثل همه که این کار را می‌کنند. گله‌ای سرهم خواهم کرد، زنبور عسل نگاه خواهم داشت، گوسفند و سگ خواهم داشت. یک گربهٔ سیبری پیدا خواهم کرد که موشها و موشهای صحرایی را بگیرد و نگذارد آنها کلاک مالم را بکنند. برای خودم خانه‌ای خواهم ساخت و برادران عزیزم شمایله‌های مقدس خواهم خرید و محراب درست خواهم کرد و اگر خدا بخواهد زن هم خواهم گرفت و بچه هم گیرم خواهد آمد.»

اکنون دیگر مرد آواره با خود زمزمه می‌کند و دیگر به همراهانش نظر نمی‌اندازد. به‌طرفی، به‌جای دوردستی خیره شده است. هرچند رؤیاها و خیالهایش بی‌آب و تاب و بدون تصنع است. اما باچنان صمیمیت و چنان شوق و ذوقی از ته دل سخن می‌گوید که مشکل است حرفهایش را باور نکرد!

دهان تنگش را تبسمی پیچ و تاب داده است. و تمام صورت و چشمان و بینی‌اش از پیشاپیش چشیدن سعادت و دور دست، نمناک و دگرگون است. سربازان گوش می‌دهند و مشتاق و از سر دلسوزی به او می‌نگرند. آنها هم حرفهای او را باور می‌کنند.

مرد آواره همچنان ادامه می‌دهد: «از سیبری اصلاً نمی‌ترسم. سیبری و روسیه عین هم‌اند. آنجا هم همین خدای روسیه را می‌پرستند، همین تزار را فرمان می‌برند و به همین زبان مسیحیان ارتدکس حرف می‌زنند، همین زبانی که من باشما صحبت می‌کنم. فقط در سیبری فراوانی است و مردم پولدارترند و همه چیز آنجا بهتر است مثلاً رودخانه‌ها را در نظر بگیرید. رودخانه‌های آنجا هزار بار از رودخانه‌های ما قشنگ‌تر است. و ماهی‌ها! ماهیگیری در آن رودخانه‌ها را که دیگر نگو و نه‌رس! ماهیگیری برادران عزیز بزرگترین لذت زندگی من است. واقعاً

رؤیاها

راست می گویم . من با قلاب و ریسمان، با سبد و باتورهای کمائی ماهی می گیرم و وقتی یخبندان است دامهای بلند به کار می برم ، البته قوهام نمی رسد که خودم تنها يك دام بلند را بالا بکشم و از این جهت يك دهاتی را با پش کویک اجیر می کنم که نورم را بالا بکشد. خدایا چقدر با مزه است ، چقدر کیف می کنم .. درست مثل اینکه برادر آدم يك مار ماهی به دام انداخته است. اما آدم باید با مرماهی جور مخصوصی تا بکند. می توانم به شما بگویم برای صید يك ماهی باید ماهی کوچولوی قنات ، برای ماهی دیگر کرم و برای سومی يك قورباغه یا جیرجیرك به کار ببرید، باید همه این فوت و فن ها را بلد باشید . مثلاً مارماهی را در نظر بگیرید ، مار ماهی يك ماهی مشکل پسند است، حتی مارمولك را هم می شود برایش بکار برد . ماهیهای بوك دراز ، کرم خاکی دوست دارند و ماهی سوزنی شب پره . هیچ کیفی در دنیا مالانتر از گرفتن ماهیهای چاق و چله در آبهای روان نیست . سرقلابت یکدانه سوسك یا شب پره می زنی که بتواند روی آب برود . و می گذاری که ریسمانت بیست تا سی متر بدون وزنه ای روی آب برود . بعد تنیانت را در می آوری و خودت داخل آب می شوی و می گذاری که طعمه با جریان آب پیش برود و بعد يك هو به شدت می کشی و يك ماهی چاق چله سرقلابت هست . و حالا باید هوش و حواست را جمع کنی که سرمو قمش ریسمانت را بکشی و گرنه هم صید و هم طعمه از دستت در می رود همان لحظه ای که ماهی ریسمان را کج و کوله می کند باید ریسمان را بکشی . یک دقیقه هم نباید تأخیر کنی . ماهی هایی که من به عمرم گرفته ام سر به جهنم می گذارد. وقتی فراری بودیم و محکومین دیگر در جنگل خواب هفت پادشاه را می دیدند من خوابم نمی برد و راه می افتادم تا رودخانه ای پیدا کنم . رودخانه های آنجا خیلی پهن است و آبشان تند می رود و کناره هایشان هم سرایشی است . ماهیگیری در آنجا خیلی دقیق و مشکل است. سرتاسر کناره ها جنگل انبوه است . درخت ها چنان بلند بالا هستند که اگر آدم بخواید به بوك آنها نگاه بکند سرش گیج می رود و از نظر قیمت هر کدام از آن درخت های کاج، اینجا به ده روبل می ارزد .، مرد کوچولوی رنج دیده زیر فشار درهم و برهم رؤیاها و تصاویر خیال انگیز گذشته، و مزمره کردن يك خوشختی شیرین آینده ، از سخن گفتن باز می ماند و فقط لبانش را تکان می دهد مثل اینکه یا خودش راز و نیاز می کند تبسم ضعیف اما پراز سعادت صورت او را ترك نمی کند . سربازها چیزی نمی گویند . سربازانشان به جلو، به سینه هایشان فرو رفته و غرق در اندیشه اند. در آرامش و سکوت پائیزی، وقتی مهبخ کرده و زنده ای از زمین بر روح سگینی

می‌کند و مانند دیوار ریدان جلوی آدم کشیده می‌شود و آزادی ناچیز و محدود آدمی را به رخ می‌کشد، آخ در این مواقع چقدر تخیل درباره روده‌های وسیع و تندرو، شیرین و سلی بخش است ! رودخانه‌هایی که کناره‌های گستاخ و بربار داشته باشند و هم تخیل درباره جنگلهای ابوه و صحرای بیکران و درختهای سر به فلک افراشته ! خیال در برابر خود با راحتی و آرامش خاص، مردی را محسم می‌کند که بسان خالی پرگونه کناره سراسیمی يك رودخانه، آنجا که حتی قو نمی‌پرد، صبح رودی، جا گرفته است. صبح آن قدر زود است که هنوز شعله سحر از دامنه افق محو نگشته است. در دوطرف رودخانه کاجهای جاودانی صف کشیده‌اند و سرهای آنها دور اردسترس آدمی به گوش هم مبهم رزمه می‌کنند و به آن مرد آزاده نظری جدی می‌اندازند. ریشه‌ها، صخره‌های عظیم، بوته‌های خار سدره‌اش می‌شوند اما آن مرد هم جسماً و هم روحاً قوی است و از چیزی نمی‌هراسد، نه از کاجها، نه از تخته سگها، نه از تنه‌هایی و نه از انعکاس صدای پای خودش، در هر قدمی که بر زمین می‌بهد و پایش که به سنگ می‌خورد !

خیال سربازها در برابرشان تصاویر يك زندگی آزاد را، يك زندگی آزاد را که آنها هرگز لذتش را نچشیده‌اند، مجسم و رنگ آمیزی می‌کند. آیا آنها تصاویر مبهم چیزهایی را در خاطر مجسم می‌کنند که مدت‌ها پیش و صفشان را شنیده بودند ؟ یا اینکه این رؤیاها و تخیل‌ها در باره يك زندگی آزاد با خون و گوشت آنها عجین شده و به آنها از اجداد وحشی و شجاعشان به ارث رسیده است ؟ تنها خدا می‌داند !

اولین کسی که سکوت را می‌شکند نیکاندر است که تاکنون حتی يك کلمه از دهنش نپریده بود. شاید او به خواب و خیالهای مرد آواره در باب خوشبختی آینده‌اش حسد می‌برد. شاید در دلش احساس می‌کند که تخیل‌های سعادت آمیز سان این همه مه خاکستری رنگ و گل ولای قهوه‌ای تیره، ناجور و نامناسب است. به هر جهت سخت به مرد آواره نگاه می‌کند و می‌گوید : «برادر همه اینها خیلی هم خوب است، خیلی هم قشنگ است اما تو هرگز به آن سرزمین فراوانی و پرثمر نخواهی رسید. چطور می‌توانی برسی ؟ تو، تو موجود مردنی، سی‌میل که راه بروی جانت درمی‌آید. تو امروز فقط چهار میل راه آمده‌ای و با این حال نگاهش کن ! مثل اینکه به عمرت اصلاً استراحت نکرده‌ای !»

مرد آواره آهسته به سمت «نیکاندر» متوجه می‌شود و تبسم سعادت آمیز از صورتش محو می‌گردد. ترسان به قیافه جدی سرباز می‌نگرد مثل اینکه ضمن

خطایی که می کرده مجش را گرفته اند وانگار چپری را به یاد می آورد . ریرا سرش را تکان می دهد. یکبار دیگر سکوت برقرار می شود. هر سه با افکار و اندیشه های خود مشغولند . سربازها سعی می کنند فکر خود را وادارند تا مسافت هولناکی را که میان آنها و آن سرزمین آزادی قرار دارد در نوردند. تصاویر روشن تر و واضحتر متهی وحشتناک و ترساننده ای در سر مرد آواره دور می زند . دیوان محاکمه ، زندان، تبعیدیها و محکومین، قتل و بند و در و پیکر زندان ، توقفهای حسته کننده در ضمی راه ، سرمای زمستان، مرض، مرگ رققا، تمام این تصاویر واضح و آشکار در برابرش جان می گیرند. چشمانش را به هم می زند و قطره های عرق بر پیشانی می شیدد . پیشانی را با آسنش پاک می کند، نفس عمیقی می کشد. مثل اینکه همین الان از يك کوره داغ به درآمده است . باز پیشانی را با آستین دیگرش پاک می کند و با ترس و وحشت به پشت سرش نگاه می کند .

پتاکا هم تصدیق می کند : « کاملاً راست است. تو هرگز به آنجا نخواهی رسید. تو که نمی توانی راه بروی . به خودت نگاه کن، پوستی واستخوانی ! برادر! همین راه رفتن ترا خواهد کشت . »

تیکاندر اظهار می دارد: « البته که او را خواهد کشت، حتماً نمی تواند با آخر این راه را برود، راستی یگراست می فرستندش به مرصخانه؛ واقعش همین است که گفتم. »

مرد آواره بی نام با ترس و وحشت به صورتهای خشن و بی اغنای همراهان دیومفتش نگاه می کند . بعد چشمهایش را به زیر می اندازد. به سرعت خود را خم می کند و زانو به زمین می گذارد بی اینکه حتی کلاه از سرش بردارد. تمام بدنش می لرزد، سرش چرخ می خورد و درست مثل کرم درخ که کسی لگدش کرده باشد پیچ و تاب می خورد؛ تیکاندر پا می شود و سرش داد می رند: « پاشو! وقت رفتن است؛ به اندازه کافی خستگی در کردیم! »

لحظه دیگر مسافرها بازحمت و به جان کنند حاده براز گل و لای را زیر پا می نهند؛ مرد آواره سرش را بیش از اول خم کرده است و دستهایش را هم محکمتر در آستینهای کتش چپانده است؛ اما پتاکا ساکت است.

يك اتفاق ناچيز

يكلای ايليچيهليف - از ملاكان پترزبورگ، عاشق بيقرار اسبدوانی، مردی خوش خوراك، جوانی سی و دو ساله كه رنگ صورتش پشت گلی بود، يکروز دم غروب به خدمت مادام «ارنين» رسید. یعنی به خدمت اولگا ايوانونا كه با او سروسری داشت يا اگر كلام خودش را به كار بریم «سالها پيش رشته بلند عشق خسته كسده او را برگردن انداخته بود». اما واقعاً صفحه های اول اين دفتر، صفحات پر از جذبه والهامی بود. اما اين صفحه ها مدت ها پيش خوانده شده بود و اکنون هرچند ورق زدن اين دفتر عشق ادامه داشت اما اين اوراق نمجذبه ای داشت و نه چيز تازه ای در آنها بود.

قهرمان ما وقتی دید اولگا ايوانونا خانه نيست لحظه ای روی نیمکت اتاق پذيرایی نشست و به انتظار ماند. اما ناگهان صدای بچه ای را شنید كه می گفت «سلام يكلای ايليچ، ماد...» بعد از يك نگاه خواهد آه با «سویا» پش خياط رفته است.»

- همان اتاق پذيرایی روی نم تحب پسر «اولگا ايوانونا» كه «الوشا» نام داشت افتاده بود. سی و دو هشت - آله كه معلوم بود خوب از آه بوجه می شود. حوش ز كب بود - مثل بچه هایی كه در عكسها دسه می شوند كب مخمل و حراب ساه ساقه بلند پوشيده بود - ای يك پشتی ساتن افتاده بود - تقلید نندازی را در می آورد كه احراً در سرك دنده بود. اول يك نامش را بلند می كرد و بعد بای دنگرش را - چون باهای ظریفش خسته می شد دست هاش را تكان می داد با باحركت حس می زد و چهار دست و پا راه می رفت و سعی می كرد كه دوپایش را بلند كند و روی دستها ناستد - تمام اين كارها را با قافه ای حدی انجام می داد، به سنگینی نفس می كشید مثل آنكه خودش سرتی از اين بدن بی آرامی كه خدا به او اعطا کرده است احساس نمی كند.

ملیف گفت: «آه دوست من حال شما چطور است؟ شما هستيد، ملتفت سدم. حال مادر تان خوب است؟» در اين لحظه الیوشا تازه پنجه پای چپش را بادهست

يك اتفاق ناچيز

راست گرفته بود و در وضع خیلی مشکلی قرار داشت. سرش را برگرداند تا به پاشنه‌های پایش رسید و بعد حس زد واز ریر آباژور بزرگ و روشن به بلیف نگاه کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— چطوری بگویم، راست و پوست کنده حال مادرم هیچوقت خوب نیست. می‌دانید که او زن است و زنها، نیکلای ایلچ، بالاخره یکی از پیچ و مهره‌هایشان خراب است.

بلیف برای اینکه خود را مشغول کند قیافه‌ی الیوشا را مورد دقت قرار داد. او همیشه خود را با اولگا ایوانوفا مشغول می‌داشت و هرگز توجهی به الیوشا نداشت و حتی از وجودش بکلی غافل بود. پسری جلوی چشم شما وجود دارد اما چه می‌کند؟ چه نقشی را برعهده دارد؟ شما حتی برای جواب این سؤال کوچکترین اندیشه‌ای به خود راه نمی‌دهید.

در تیرگی دم غروب صورت الیوشا بایشانی پیریده رنگش و چشمان سیاه نافذش ناگهان بطور غیرمنتظره‌ای اولگا ایوانوفا را آنگونه که در صفحات اول دفتر عشقشان بود به یاد بلیف آورد. مبلی کشید که به پسر بیچه محبت بکند. به او گفت «اینجا بیا سلطان، بیا از نزدیک سیر نگاهت میکنم.»

پسر از روی نیم‌تخت جستی زد و نزد بلیف دوید. نیکلای ایلچ دست روی شانه‌ی باریک او گذاشت و پرسد «خوب حال خودت چطور است؟»

— چطوری بگویم، آنوقتها حال خیلی بهتر بود.

— چطور؟

— خیلی واضح است، آنوقتها من و سونیا فقط موسیقی می‌خواندیم و قرائت داشتیم اما حالا مجبوریم شعر فرانسه هم حفظ کنیم. م‌های سرتان را تازگی زده‌اید؟

— بله، اخیراً زده‌ام.

— به‌همین جهت فهمیدم. رشتان هم کوتاه شده. احازه می‌دهید دست به‌ریشان بزنم؟ دردتان نمی‌گیرد؟

— نه ابداً.

— چرا وقتی آدم یکدانه مو را می‌کشد طرف دردش می‌گیرد، اما اگر بکسته مو را بکشد اصلاً انگار نه انگار درد دارد. آه، می‌دایید، حیف که شما موی دوطرف صورتتان را نمی‌گذارید. باید اینجا را بگذارید و اینجا را —

در دوطرف و فقط بگذارید موی اینجا بلند بشود.» پسر بچه نزدیک بلیف آمده بود و شروع کرد که بازنجیر ساعتش بازی نکند. و گفت: «وقتی به مدرسه عالی بروم مادرم برایم ساعت خواهد خرید، از او خواهش خواهم کرد که زنجیری مثل زنجیر شما برایم بخرد. چه قفل قشنگی دارد، پدرم هم یکی عین این دارد. اما مال شما اینجا شب خطی است و مال پدرم اینجا حروف دارد و داخلش هم عکس مادرم را گذاشته است. حالا پدرم یک زنجیر تازه‌ای دارد که حلقه حلقه نیست و مثل نوار صاف است.

— تو از کجا می‌دانی؟ مگر پدرت را می‌بینی؟

— من ... نه! نه! من! ...

الیوشا سرخ شد و از این که ضمن دروغی مجش را گرفته‌اند وحشتزده و حیران — شروع کرد با سرو صدا با قفل بازی کردن و آنرا نا ناخن خراشیدن. بلیف مصمم به او نگریست و پرسید: «پدرت را می‌بینی؟»

— نه! نه!

— اما راست بگو، قول شرف بده، از صورت می‌فهمم که راستش را نمی‌گویی. اگر زبانت اشتهاً گشت و چیزی را گفتی فایده پنهان کردن چیست؟ بگو بینم پدرت را می‌بینی، دوستانه به من بگو. «الیوشا حیران شد. و پرسید:

— به مادرم که نخواهید گفت؟

— دیگر چه؟!!

— قول شرف می‌دهید؟

— قول شرف می‌دهم

— قسم بخورید.

— عجب حلی هستی، چه چیزها به گردنم می‌گذاری.

الیوشا به اطرافش نگاه کرد. چشمانش را گشاد کرد و شروع کرد به سنجیدن:

— شمارا به خدا به مادرم بگویید، اصلاً به هیچکس نگویید. زیرا این سر ماست. خدا نکند که مادرم از این سر سردر بیاورد در آن صورت من و «سونیا» و «پلاگه‌وا» باید تقاضای پس بدهم گوش کنید، سونیا و من پدرم را هر سه شنه و جمعه می‌بینیم. پلاگه‌وا مارا به اسم گردش پیش از ناهار با خودش به قنادی «آیفیل» می‌برد و آنجا پدرم به انتظار ما نشسته است. همیشه در اتاق خدا گانه‌ای

يك اتفاق ناچيز

می‌نشینید ، در آن اتاق يك ميز مرمر عالی گذاشته‌اند و يك جا سیگاری به‌شکل سگ تازی که پشت ندارد هم آنجا هست.

— آنجا چکار می‌کنید ؟

— هیچ کار، اول سلام و علیک می‌کنیم و بعد سرمیز کوچکی می‌نشینیم و پدرم مارا به‌قهوه و کیک پذیرایی می‌کند . می‌دانید سونیا کلوچه قیمه‌دار (پیروشکی) می‌خورد و من اصلاً آن را دوست ندارم اما اگر با کلم و تخم‌مرغ درست بکنند باز يك چیزی است ! ما آنقدر می‌خوریم که بعد در موقع ناهار بتوانیم چیزی بخوریم تا مادرمان نفهمد .

— آنجا راجع به‌چه چیزها حرف می‌زنید ؟

— به پدرم ؟ راجع به همه چیز، او مارا می‌بوسد و نازمان می‌کند و قصه‌های مضحك برایشان می‌گوید . می‌دانید می‌گوید که وقتی بزرگ شدیم مارا خواهد گرفت که با او زندگی بکنیم . سونیا دلش نمی‌خواهد برود اما من می‌گویم «بله» البته درست است که بدون مادر من تنها خواهیم بود . اما این که کاری ندارد به او کاغذ می‌نویسیم . «چه بازه» ، می‌توانیم تعطیل‌ها پیش مادرمان برویم . نمی‌توانیم ؟ بعلاوه پدرم می‌گوید برای من اسبی خواهد خرید . پدرم عالی است . نمی‌توانم بفهمم چرا مادرم او را دعوت نمی‌کند تا با ما زندگی بکند و چرا می‌گوید ما نباید او را ببینیم . پدرم واقعاً مادرم را خیلی دوست دارد . همیشه از ما می‌پرسد حالتش چگونه است و چکار می‌کند ؟ وقتی مادرم مریض بود سرش را این طوری گرفته بود... و می‌دوید! می‌دوید تمام وقت . او همیشه به ما می‌گوید که از مادرمان اطاعت کنیم و او را احترام بگذاریم . بگویید ببینم راست است که ما بدبختیم ؟

— مگر چگونه ؟

— پدرم این طور می‌گوید، می‌گوید شما بچه‌های بدبختی هستید . من تعجب می‌کنم وقتی حرف او را گوش می‌دهم که می‌گوید شما بدبختید ، من بدبختم و مادرتان هم بدبخت است . می‌گوید پیش خدا برای او و خودتان دعا بکنید .

چشمان الیوشا به پرندهای که در آن کاه چپانیده بودند خیره شد و به فکر فرو رفت . بلیف غریب — واقعاً ، این طور کارها می‌کنید ؟ در قنادی‌ها کنفرانس تشکیل می‌دهید و مادرتان نمی‌داند ؟

— نه ! نه ، از کجا بداند ؟ پلاکیه‌ها هرچه هم بهش بدهند دم نمی‌زنند .

بریروز برایمان زردآلو خرید. آنقدر شیرین بود مثل مربا، بهمن دوتا داد.
 - خوب، حالا بگو ببینم پدرت ازمن چیزی نمی گوید؟
 - از شما؟ چطوری بگویم؟ - الیوشا نگاه جستجو کننده ای به صورت
 بیلیف انداخت و شانه هایش را بالا گرفت - چیز مخصوصی راجع به شما
 نمی گوید:

- مثلاً چه می گوید؟

- بدتان نمی آید؟

- دیگر چه؟ چرا؟ مگر دشنام می دهد؟

- نه. فحشتان نمی دهد، اما می داند... یا شما لج است می گوید زیر
 سر شماست که مادرم بدیخت است و شما... مادرم را خراب کرده اید اما خیلی
 عجیب است من حالیش کردم که شما مرد خوبی هستید و هرگز سر مادرم داد
 نمی زنید اما او فقط سر تکان داد.

- آیا او عین این حرف را می زند که من مادرب را خراب کردم؟

- بله، اما شما گفتید که نمی رنجید.

- من فرنجیده ام... و این به شما مربوط نیست نه، این.. کاملاً مصحک

است، من در دام افتاده ام و باوجود این مقصر هم هستم.

زنگ در صدا کرد، پسر از جایش پا شد و بیرون پرید. در يك لحظه
 خانمی بادختر کوچولویی وارد شدند. خانم اولگا ابوانونا مادر «الیوشا» بود و
 بعد از او الیوشا جست و خیز کنان، قیل و قال کنان، درحالی که دستهایش را تکان
 می داد، وارد شد.

بیلیف من من کنان زمزمه کرد: - البته کی غیر از من متهم است؟ حق

باوست. او شوهری است که مظلوم واقع شده است.

اولگا ابوانونا پرسید: - چطور شده است؟

- چطور شده است؟ به موعظه ای که شوهر عزیزتان می کند گوش بدهید.

یعنی ظاهراً بنده ماحراحو و قاتل هستم، سرکار علیه و بجهایتان را خراب
 کرده ام. همه شما بدبختید و فقط بنده خیلی خوشبخت هستم. خیلی، خیلی
 خوشبخت!

- من نمی فهمم. نیکلایی، چه شده است؟

بیلیف به الیوشا اشاره کرد و گفت: - از این آقا پسر بپرسید:

الیوشا سرخ شد. بعد ناگهان رنگش پرید و تمام صورتش از ترس

يك اتفاق ناچيز

مجاله شد.

بلند زمزمه کرد : — نیکلای ایلیچ ساکت !

بیلیف ادامه داد: — اگر میل دارید از ایشان سؤال بفرمایید، پلاگه‌وای حمق خرف شده بچه‌ها را یاخود به قادیها می‌برد و وسایل ملاقات با ابوی گرامیشان را فراهم می‌آورد. اما نکته مهم اینجا نیست، نکته مهم اینجا است که ابوی گرامی شهید شده‌اند و سده ایشان را به شهادت رسانده‌ام . بنده ماجر اجو هستم و رندگی شما دوتا را بهم زده‌ام ...

الیوشا نالید : — نیکلای ایلیچ شما بهمن قول شرف دادید ...

بیلیف دستش را تکان داد: — آه ولم کن، این خیلی مهمتر از قول شرف است . دورویی مرا می‌کشد . دروغ.

اشك در چشمان اولگا ایوانوونا درخشید و ناله کرد : «من سر در نمی‌آورم» رویش را به پرش کرد و پرسید «لیولکا، بهمن بگو، شما پدرتان را می‌بینید؟» الیوشا نشنید و ناوحشت به بیلیف نگاه کرد. مادر گفت : «غیر ممکن است. من می‌روم از پلاگه‌وا می‌پرسم» و اولگا ایوانوونا از اتاق بیرون رفت. الیوشا سرتا پا می‌لرزید و گفت: «آخر شما بهمن قول شرف دادید.» بیلیف دستش را روبه‌او تکان داد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. او غرق دراهاتی بود که به خودش شده بود و اکنون هم مثل گذشته وجود پسر بچه را از یاد برده بود. او، آن مرد بزرگ و حدی، کاری به کاریچه‌ها نداشت . الیوشا در گوشه‌ای نشست و ناوحشت برای سونیا تعریف کرد که چگونه گول خورده است. می‌لرزید ، سسکه می‌کرد، می‌گریست، این اولین باری بود که به عمرش با دروغ ظالمانه‌ای سزاچه شده بود. پش از این هرگز نمی‌دانست که در این دنیا علاوه بر زردآلوی شیرین و کیک و ساعهای گرانقیمت خیلی چیزهای دیگر هم وجود دارد که در زبان بچه‌ها نامی برای آنها نمی‌توان یافت.

سازرو چیلد

شهری بود كوچك، از دهكوره بهتر نبود و مردم آن شهر يك عده پير و پاتال بودند كه از بس كم می‌مردند، مرگ را به‌صورت مسئله دردناکی در آورده بودند. در مریضخانه وحتى در محبس، سفارش برای تابوت به‌ندرت داده می‌شد. بطور خلاصه كار و كاسی كساد بود. اگر «يعقوب ايوانف» تابوت ساز حاكم نشين استان بود حتماً كار و بارش خیلی بهتر از وضع حاضر بود. آنوقت می‌توانست خانه شخصی داشته باشد و خود را «يعقوب ماتويچ» بنامد. اما متأسفانه در این شهر كوچك او فقط به‌نام يعقوب معروف بود و بچه‌های كوچه به‌دلیلی كه معلوم نبود او را «بروترا» می‌نامیدند. زندگی او مثل يك دهاتی ساده در نهایت فقر می‌گذشت. در كلیه كهنه كوچکی كه تنها يك اتاق داشت می‌زیست و در همین يك اتاق، خودش، مارفا، بخاری، يك تختخواب دوفری، تابوتها، ميز نجاری، و تمام خرت‌و‌خورتهای خانگی، باهم زندگی می‌کردند!

اما باهمه اینها، يعقوب تابوتهای حسابی، قابل تحمل و زیبا می‌ساخت. اعم از اینکه مرده دهاتی گردن كلفتی بود یا تاجر ریزه‌ای، تابوت همه را به يك اندازه، به‌اندازه خودش تهیه می‌کرد و این روش را هرگز از دست نمی‌داد و بدش را هم نمی‌دید. زیرا هرچند هفتاد سالش بود اما در تمام شهر و حتی در زندان مردی از او بلندتر یا كت و كلفت‌تر پیدا نمی‌شد. اما تابوت‌زنها و مردهای محترم را از روی اندازه درست می‌گرد و برای این مقصود يك نیم‌گز آهنی به كار می‌برد. سفارشهای مربوط به‌ساختن تابوت برای اطفال را از سرسیری قبول می‌کرد، اصلاً اندازه هم نمی‌گرفت مثل اینکه عارش می‌آمد و هر بار كه به‌ازای تابوت بچه‌ها به‌او پول می‌دادند می‌گفت: «متشكرم. اما راستش را بخواهید برای این چیزهای كوچك خیلی وقت تلف نمی‌كنم.»

علاوه بر تابوت‌سازی يعقوب عایدی ناچیزی هم از كمانچه‌كشیدن داشت. در جشن‌های عروسی شهر معمولاً يك دسته مطرب يهودی دعوت می‌شد كه سرسته آنها «موسی ایلچ شاخكس» حلبی‌ساز بود و او همیشه بیش از نصف آنچه را

سازروچیلد

عایدشان می‌شد، خودش برمی‌داشت. چون یعقوب خیلی خوب کمانچه می‌کشید و مخصوصاً آوازهای روسی را خوب بلد بود، موسی گاهی او را در دسته خود اجیر می‌کرد و روزی ۵۰ کوپک به‌او می‌داد. البته این پول غیر از انعامی بود که مهمانها به‌او می‌دادند. وقتی «بروترا» میان مطربها می‌نشست خیس عرق می‌شد و صورتش به‌رنگ بنفش درمی‌آمد. همیشه گرم بود و بوی سیر خفه‌اش می‌کرد. ساز خودش ناله می‌کرد، در گوش راستش ویلون سل خرخر می‌کرد و در گوش چپش فلوت. اما فلوت را مردی لاغر که موهای قرمز داشت و خالها و ورگهای قرمز و آبی صورتش را پر کرده بود و نام فامیل میلیونر معروف روچیلد را بر خود گذاشته بود می‌زد، و این مرد لعتی حتی مسرت‌بخش‌ترین آهنگها را هم محزون می‌نواخت. بی‌هیچ دلیل محسوسی، کم‌کم یعقوب را حس نفرت و تحقیری نسبت به‌یهودی‌ها فرا گرفته بود و مخصوصاً از روچیلد خیلی بدش می‌آمد. اول فقط در برابر روچیلد بغ می‌کرد، بعد دشنامش هم می‌داد، و یکبار هم تردیک بود بزندش. اما روچیلد از جا در رفته بود، خشمگین به‌او نگاه کرده و گفته بود: «اگر محض هنر و مهارت در ساز زدن نبود از پنجره به‌درك می‌فرستادمت» و شروع کرده بود به‌گریستن. از آنوقت دیگر «بروترا» خیلی کم در دسته مطربها دعوت می‌شد. فقط وقتی که خیلی به‌او نیازمند بودند، مثلاً وقتی یکی از مطربها غایب بود، دنبالش می‌فرستادند.

یعقوب هیچوقت خلق و خوی خوشی نداشت. همیشه از حساب ضررهايش ناراحت بود و به‌سختی رنج می‌برد. مثلاً حساب می‌کرد که روزهای یکشنبه و روزهای مقدس که کار کردن گناه دارد، دوشنبه هم که روز خسته‌کننده‌ای است زیرا کار کردن شکون ندارد و به‌همین گونه، خوب که حساب می‌کرد می‌دید اقبالاً دو‌یست روز سال را او ناچار است بنشیند و دست به‌هیچ کاری نزنند این يك ضرر. اگر کسی در شهر بدون دعوت مطربها عروسی می‌کرد، یا اگر موسی - یعقوب را دعوت نمی‌کرد، این هم يك ضرر بود. کارآگاه اداره پلیس دو سال تمام مریض بود و یعقوب بایبصبری تمام به‌انتظار مرگش نشسته بود اما آخر سر کارآگاه به‌مرکز استان رفت بلکه آنجا معالجه بشود و همان‌جا بدتر شد و عمر درازش را به‌شما داد! اینهم يك ضرر دیگر. اما ضرر بزرگی که حداقل ده روبل برآورد می‌شد این بود که تابوت کارآگاه را می‌شد خیلی گران ساخت و حاشیه تابوت را هم اکیلل زده غم ضررها مخصوصاً در دل شب برسینه یعقوب سنگینی می‌کرد، پامی‌شد توی رختخوابش می‌نشست و سازش را در بغل می‌گرفت و مغزش

پراز اندیشه صررها، زخمه کمانچه را برمی داشت و ساز می زد و در آن دل تاریک شب کمانچه صدای حزن انگیزی برمی آورد که یعقوب را تسلی می داد و حالتش بهتر می شد.

روز ششم ماه مه ناگهان «مارفا» مریض شد. به سگینی نص می کشید آب زیاد می خورد، و سرش گیج می رفت، اما با این حال صبح روز بعد بخاری را هم روشن کرد و حتی رفت که آب بیاورد. غروب که شد مارفا دراز کشید. تمام روز یعقوب ساز زده بود و وقتی هواتاریک شده بود دفترچه ای را که در آن صورت ضررها را یادداشت می کرد گرفته بود و چون می خواست کاری کرده باشد آن صورت را جمع رده بود. حاصل جمع سر به هزار روبل گذاشته بود. فکر این ضررها چنان طاق او را طاق کرد که کتاب را روی زمین انداخت و پایش را رویش گذاشت. صد دوباره کتاب را برداشت. رگ انگشتهایش را با دست دیگر شکاند که تق تق صدا کرد و آه عمیقی کشید. صورتش بفش شده بود و خیس عرق بود. فکر کرد که اگر این هزار روبل را در بانک گذاشته بود ربح سالبانه اش حداقل به چهل روبل می رسید و این مطلب یعنی که: تاره چهل روبل دیگر هم بر ضررهاش اضافه می شود! بطور خلاصه هر چا رو می کسی با ضرر مواحه می شوی و مسعت ابد! «مارفا» بطور غیر منتظره ای فریاد کشید: «یعقوب دارم می میرم!» یعقوب به زتش خیره نگاه کرد. صورت او از تب گلگون بود و برخلاف همیشه روشن و مسرور به نظر می آمد و «بروترا» که عادت داشت همیشه زتش را پرده رنگ، محسوب و محزون ببیند حا خورد. به نظر می آمد که مارفا واقعاً در حال مرگ بود و از این موضوع خوشحال بود که برای همیشه از شر کلبه، تابوتها و یعقوب راحت می شود و اکنون به سقف نگاه می کرد و لبهایش را تکان می داد مثل آنکه مرگ، نجات دهنده خود را می دید و با او قرار و مدار می گذاشت!

صبح شد، از پنجره برآمدن حورشید را می شد دید. یعقوب به زن پیرش نگاه کرد و به یاد آورد که تمام عمرش هرگز با او به محبت تانکرده است، هرگز نازش را نکشیده است، هرگز بر او رحم نیاورده است، هرگز یک لچک برای سراو نخریده است، هرگز برای او از عروسبهاستمال بسته نیاورده، یک تکه غذای خوشمزه برای بار خاطر برایش نیاورده، و فقط به او چشم غره رفته، برای «ضررهای» خودش به او دشام داده و با مشت گره کرده به او حمله رده است. راست است که هرگز او را نزده است اما غالباً چنان او را ترسانده است که

او ار وحشت روی رمین پهن شده واز حال رفته است. بله! بدتر از همه به او امر کرده است که چای ننوشد زیرا بدون چای ضررهای مارفا به حد کافی زیاد هست وزن بیچاره همیشه آب گرم می خورده است. و اکنون که یعقوب داشت می فهمید چرا قیافه مارفا به این حد مشتاق و دیگرگون به نظر می رسد احساس ناراحتی می کرد.

وقتی آفتاب از آسمان بالا آمد، یعقوب يك گاری از همسایه اش قرض گرفت و مارفا را به مریضخانه آورد. مریضها آنروز زیاد نبودند و او سه ساعت بیشتر در انتظار ماند. خوشبختانه دکتر نبود و پزشکیار دکتر مریضها را می دید. نام پزشکیار ما کسم نیکلایچ بود. مردی بود مسن و می گفتند که هرچند مشروبخوار و عصانی است اما از دکتر بشتر چیز می فهمد!

یعقوب زن پیرش را به مطب برد و گفت «انشاءالله که حال شما خوب باشد. ما کسم نیکلایچ مرا ببخشید که برای دردسرهای خشك و خالی خودم زحمتان می دهم. اما اینها، خودتان ملاحظه می فرمایید متعلقه مریض است و آن طور که همه می گویند شريك عمر، این تعبیر را ببخشید.»

پزشکیار سه گرهش را درهم کرد و سیل هایش را صاف کرد و بعد به معانه پیرزن پرداخت. پیرزن روی يك چهارپایه نشسته بود. خمیده بود. پوستی بود و استخوانی. بنی اش توك تیز و دهانش باز بود. شباهت به مرغی داشت که می خواهد آب بنوشد!

پزشکیار آهسته گفت: «که اینطور» و آهی کشید و ادامه داد «آنفلوآنزا است! و شاید کمی هم تب داشته باشد. تیفوس این روزها در شهر زیاد است ... از دست من چه برمی آید؟ پسر اسب، خدا را شکر ... چند سالش است؟»

— ما کسیم نیکلایچ ۶۹ سال دارد.

— پیرزن اسب، دیگر بوی حلوائش می آید.

یعقوب بانهایت ادب تبسمی کرد و گفت: «البته حق باشماست و من خیلی از لطفتان متشکرم. اما اجازه بدهد عرض کنم که هر حشره ای به زندگی خود علاقمند است.» پزشکیار باچنان آهنگی جواب داد که انگار مرگ و زندگی آن زن فقط بسته به اوست «دوست عزیزم به تو می گویم که چکار باید بکنی. يك دستمال آب سرد روی سرش بگذارد و از این گردها روزی دو بسته به او بدهد و خداحافظ شما.»

از خطوط قیافه پزشکیار یعقوب دریافت که حال زنش خطرناك است

و هیچ گندی نخواهد توانست آنرا بهتر بکند. برای او کاملاً واضح بود که دیگر از تعبیر مارفا گذشته است و حتماً خواهد مرد، اگر امروز نمیرد فردا مرگش حتمی است. بازوی پزشکیار را گرفت، چشمهایش را بهم زد و آهسته گفت:

— بله ماکسیم نیکلایچ اما خوش را بگیرید ...

— «من وقت ندارم، هیچ وقت ندارم، زن پیرت را بردار و ببر دست خدا به همراهت» یعقوب به التماس افتاد: «این محبت را در حق من بکنید، شما خودتان می دانید که اگر رودل داشت یا یک عضو داخلش از کار افتاده بود با دوا و گرد خوب می شد. اما او سرما خورده است در موارد سرما خوردگی اولین علاج این است که از مریض خون بگیرند.»

اما پزشکیار مریض بعدی را صدا کرده بود و یک زن دهاتی که دست پسری را در دست داشت وارد مطب شد. پزشکیار اخمی کرد و سر یعقوب داد زد: — برو بیرون.

— شما را به خدا امتحان کنید و تأثیر خون گرفتن را ببینید. تمام عمر برای شما پیش خدا دعا خواهم کرد.

پزشکیار از جا در رفت و فریاد: «دیگر حرف نزن» یعقوب هم از جا در رفت و صورتش بنفش شد اما دیگر حرفی نزد و زیر بازوی مارفا را گرفت و او را از اتاق بیرون برد و همینکه درگاری نشستند خشمگین و با نفرت نظری به بیمارستان انداخت و گفت: «عجب مرد با کمالی. اگر آدم بولداری بود خوش را می گرفت. اما برای بیچاره ها حتی از یک رگ زدن دریغ می کنی، پهلوان پنبه! لوطی!»

وقتی به خانه رسیدند و داخل کلبه شدند، مارفا یک لحظه خود را به بخاری گرفت و سرپا ایستاد. از ترس اینکه مبادا اگر بخوابد یعقوب دوباره از ضررهایش شکایت کند و به او دشنام بدهد که همش خوابیده دست به سفید و ساه نمی زند. و یعقوب با روحی کسل و خسته به زش نگاه کرد و به یاد آورد که فردا روز تولد یوحنا می دهد است و پس فردا عید نیکلای معجز کننده و پس تر فردا هم یکشنبه است و بعد از آن دوشنبه، روزی است که کار کردن شگون ندارد. چند روز تمام هیچ کاری نمی تواند بکند و ضمناً مطمئن است که مارفا در یکی از این روزها خواهد مرد. تابوتش را باید همین امروز درست بکند. نیم گز آهنی را برداشت و اندازه پیرزن را گرفت، بعد مارفا دراز کشید و یعقوب قوز کرد و

سازروچیند

به تابوت ساختن مشغول شد. وقتی کارش تمام شد عینکش را بر چشم گذاشت و در دفترچهٔ ضررها نوشت «بهای تابوت مارفا ایوانونا دو روبل و چهل کویک». و آه کشید. تمام وقت مارفا آرام، با چشمهای بسته دراز کشیده بود. دم غروب، هوا که تاریک می‌شد شوهرش را صدا کرد و باخوشی و مسرت به او گفت:

— یعقوب یادت هست که پنجاه سال پیش خدا پسرى کاکل‌زری به ما داد؟ تو و من هرروز کنار رودخانه، زیر درخت بید می‌نشستیم... و آواز می‌خواندیم؟ — وبعد به تلخی خندید و گفت «ویسرمان مرد». یعقوب گفت: — به نظرش می‌آید.

بعد کشیش آمد که مراسم تقدیس و تذهین مذهبی را بجا بیاورد و مارفا چیزی نامفهوم زمزمه کرد و دم صبح مرد.

پیرزنهای همسایه او را اشتند و در ملاقهٔ پراز چروکی پیچیدند و بیرون گذاشتندش. یعقوب برای اینکه پول به کشیش ندهد خودش انجیل خواند و یک صوفه جویی دیگر هم در گورستان کرد و آن اینکه نگهبان آنجا پدر تعمیدش بود. چهارتا دهاتی تابوت را بردوش گرفتند، یکمده پیرزن، چندتا گدا و دونفر چلاق تابوت را می‌کردند. دهاتی‌های سر راه از سردلسوزی صلیب می‌کشیدند و یعقوب خیلی راضی بود که تشریفات در نهایت احترام، ترتیب، و ارزانی وبدون رنجش احدی، خاتمه می‌پذیرد. وقتی برای آخرین بار از مارفا خدا حافظی می‌کرد، با انگشتش به تابوت زد و فکر کرد: — عجب تابوت خوبی! — اما وقتی از گورستان باز می‌گشت، خستگی شدیدی براو چیره شده بود. احساس ناراحتی می‌کرد، نفسش تپ‌دار و سنگین بود و به سختی روی پا بند می‌شد. مغزش از افکار غیرعادی انباشته بود. دوباره به یاد آورد که هرگز از مارفا دلجویی نکرده و هیچگاه توجهی به او ننموده است. پنجاه و دوسالی که آنها در این کلبه باهم بسر آورده بودند به ابدیت می‌پیوست. اما در خلال این ابدیت او هرگز به فکر مارفا نبوده، هرگز به او لطفی نکرده و با او مثل سگ یا گربه رفتار کرده است. اما او هرروز بخاری را روشن می‌کرده، می‌پخته، می‌جوشانیده، آب می‌آورده، خمیر می‌کرده، هیزم می‌شکسته و روی یک تخت پهلویش می‌خوابیده است. و شبهایی که یعقوب مست و خراب از جشن‌های عروسی باز می‌گشته، مارفا با احترام سازش را از او می‌گرفته و به دقت به دیوار می‌آویخته و خودش را هم به رختخواب می‌برده و می‌خوابانیده است و تمام این کارها را به آرامی انجام می‌داده و همیشه

اثری از شرم و حجب و حیا بر صورتش دیده می‌شده است و اکنون یعقوب احساس می‌کرد که کاش براو رحم می‌آورد و چقدر دلش می‌خواست که هدیه‌ای برای او بخرد اما افسوس که دیگر خیلی دیر بود.

روحلد تعظیم کنان و خندان به سمت یعقوب آمد و گفت:
— عمو جان دنبال شما می‌گشتم. موسی سلاه می‌رساند و عرض می‌کند که همین‌الان تشریف بیاورید پیشش.

یعقوب احساس کرد که دلش می‌خواهد زیر گریه بزند. به راه خود ادامه داد و فریاد زد: — برو! — روچیلد پشت سرش دوید و با وحشت فریاد زد «عجب فرمایشی می‌فرمایید. موسی می‌رنجد. او می‌خواهد همین‌الان شما را ببیند.»

طرز حرف زدن و چشم برهم زدن روچیلد و خالهای متعدد قرمز رنگی که در صورتش جای سوزن انداز نگذاشته بود در یعقوب احساس نفرت شدیدی برانگیخت. و هم از آرخالق سز رنگش که لکهای سیاه داشت بی‌نهایت متأذی شد و مخصوصاً بیشتر از ریخت مردنی و ریفوی او بدش آمد. فریاد زد «یعنی چه؟ چرا دنبال من می‌آیی. بوگندو؟ بروگمشو».

روچیلد هم از جا در رفت و داد زد: «اگر متوجه ناشی که کمی مؤدتر رفتار کنی از روی معجز پروارت می‌دهم و به درك اسفل می‌فرستمت‌ها!» یعقوب بامش‌های گره کرده براو حمله برد و عریذ: «از نظرم دور شو، بروگمشو، پیزی! اگر نروی چنان دك و دنده‌ات را به هم می‌مالم که روح از بدن منفورت پرواز کند. من بابهودنها آیم به يك حو نمی‌رود.»

روچیلد از ترس یخ کرد. روی زمین چسبیده زد و دستهایش را بالای سرش نگاهداشت. مثل اینکه می‌خواهد از ضربه‌های احتمالی دفاع بکند و بعد جست زد و از ترس جافش پا به دو گذاشت. همانطور که می‌دوید به هوا می‌جهید و دستهایش را تکان می‌داد و بیج و تاب استخوانهای بی‌گوشت و درازش کاملاً دیده می‌شد. پسرچه‌های کوچکی از این حادثه سرکف آمده بودند و دنبال روچیلد گذاشته بودند و فریاد می‌زدند جهود! جهود! سگها ناعوعوی بلند و زتنده پسر بچه‌ها را دنبال می‌کردند. یکسر خندید و یکسر هم سوتی کشید و سگها بلندتر و زتنده‌تر عوعو کردند. بعد مثل اینکه سگی روچیلد را گاز گرفت زیرا ناله رنجور و مأبوسی به گوش رسید.

یعقوب از میدان عمومی گذشت و بعد به حومه شهر رسید. بچه‌های کوچکی دنبالش فریاد کردند «بروترا! بروترا!» مرغهای مرداب با ناله‌های کشیده دور

ویرش پرواز کردند و مرغابی‌ها بالهایشان را بهم زدند. آفتاب همه چیز را برشته می‌کرد و از آب چنان برف‌های روشنی برمی‌خاست که چشم آدم در موقع نگاه کردن به آب درد می‌گرفت. یعقوب راه کناره را گرفت و پیش رفت و مدتی به زن قلدری که گونه‌های قرمز داشت و از آب‌تنی برگشته بود نگاه کرد. نزدیک جایی که مخصوص آب‌تنی بود یکمده پسر بچه نشسته بودند و با کمی گوشت، خرج‌چنگ می‌گرفتند. وقتی او را دیدند از روی حرامزادگی فریاد کردند برو ترا! برو ترا! و همین لحظه در برابر یعقوب درخت بند کهنسال و قطوری خودنمایی کرد. در تنه درخت چاله بزرگی دهان باز کرده بود و کلاغی آنجا آشیان کرده بود. و ناگهان در مغز یعقوب خاطره بچه کوچکی که موهای ررد داشت و مارفا در دم مرگ از او یاد کرده بود، زنده شد. بله این بید همان بید سبز، آرام و محزون بود. خدایا چقدر عمر کرده بود، و چقدر پیر شده بود، بیچاره!

زیرش نشست و شروع به یادآوری گذشته کرد. در کناره روبرو که اکنون چمن‌زار درهم‌برهمی قرار داشت آنوقتها جنگل انوهی از درخت غان وجود داشت و دورتر از آنجا، آنجا که اکنون بیه خنک و خالی در افق می‌درخشید جنگلی از درختهای کاج قرار گرفته بود. بالا و پایین رودخانه هم قایقها آمد و رفت می‌کردند اما اکنون همه چیز صاف و هموار است. در کناره مقابل تنها يك درخت غان، درختی حوان و خوش ترکیب، مثل يك دختر برپا ایستاده است و روی رودخانه که روزگاری قایقها در تنه و تاب بودند اکنون فقط مرغایها و غازها سربزه‌زیر آب می‌کنند. به نظرش آمد که حتی غازهای امروز از غازهای آنوقتها کوچکتر شده‌اند. یعقوب چشمهایش را بست و در عالم خیال بگذشته غاز سفید به نظرش آمد که رو به او پرواز می‌کند.

یعقوب تعجب کرد که چرا این چهل پنجاه سال اخیر هرگز به کنار رودخانه نمانده و اگر هم از آنجا رد شده توجهی ندان نکرده است. در حالیکه رودخانه بی‌اندازه قابل احترام بود و به هیچوجه نمی‌توانست مورد تندر او واقع شود. می‌شد در رودخانه ماهی گرفت و می‌شد ماهیها را به تاحرها، دلال‌های خرید آذوقه و حتی پادوهای بوفه ایستگاه راه‌آهن فروخت و پولش را هم می‌شد در بانك ذخیره کرد. می‌شد از روی این رودخانه با قایق سفر کرد، از خانه يك دهاتی به خانه دیگری رفت و برایشان کمانچه کشد و دهاییها حتماً برای ساز زدنش به او پول می‌دادند! علاوه می‌شد کرحی‌بان شد و به هر جهت این شغل از تابوت سازی خیلی بهتر بود. می‌شد غار پرورش داد و آنها را سربرید و زمستان به

مسکو فرستاد. فقط از پر غازها سالی ده روپل می‌شد عایدی فراهم آورد. نه! او زندگی خود را به صورت دهن دره‌ای از کف داده بود و هیچ غلطی هم نکرده بود. چقدر ضرر! آخ! چه ضررهایی! و اگر او تمام این کارها را باهم انجام می‌داد: هم ماهی می‌گرفت هم ساز می‌زد هم کرجی می‌راند و هم غازداری می‌کرد چه پولی می‌توانست جمع بکند! اما او هرگز به این خیال نیفتاده بود. زندگی بدون منفعت، بدون رضایت و خوشی سپری شده بود و اکنون همه چیز بی‌اینکه او توجهی بدان کند گذشته و او دست خالی مانده است. اکنون اگر به گذشته‌اش بنگرد غیر از ضرر چه می‌بیند؟ ضررهایی که فکر آنها خون را در رگها منجمد می‌کند و چرا بشر نمی‌تواند بدون این ضررها زندگی بکند؟ چرا جنگل کاج و جنگل غان هر دو قطع شده‌اند؟ چرا از مزرعه استفاده نمی‌شود؟ چرا مردم آنچه را که نباید می‌کنند؟ چرا او تمام عمرش را به داد و فریاد، غریدن، مشت گره کردن و دشنام دادن به زنش سپری کرده است؟ به چه قصد قابل تصویری روچیلد بیچاره را ترسانیده و به باد دشنام گرفته است؟ چرا مردم نمی‌گذارند دیگران به راحتی و آسایش زندگی کنند؟ تمام اینها ضرر است! ضررهای وحشتناک! اگر نفرت مردم از یکدیگر در کار نبود آدم‌های بدجنس اینگونه منافع بی‌شمار را که نمی‌ربودند. تمام غروب و شب در فکر یعقوب، درخت پید، ماهی، بیچه مرده و مارفا چشمک زدند. مارفا بانیمرخش که شبیه مرغی بود که می‌خواهد آب بیاشامد. صورت ترحم‌آور و پیریده رنگ روچیلد، و به اندازه یک لشکر پوزه‌هایی که به هم در تاریکی فشار می‌آوردند و از «ضررها» سخن می‌گفتند. اینها همه به او هجوم آوردند. دایم از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید و پنج‌بار در دل شب پا شد و ساز زد.

صبح که شد ناگوشی خاص بلند شد و به مریضخانه رفت. همان ماکسیم نیکلایچ دستور داد که حوله آب سرد روی پیشانی‌اش بگذارد و گرد هم بخورد و یعقوب از خطوط قیافه پرشکبار و آهنگ صدایش فهمید که حالش خطرناک است و هیچ گردی نمی‌تواند بهترش بکند! اما در راه که به خانه می‌رفت به فکر افتاد که مرگ لااقل خودش یک منفعت است. دیگر لازم نیست آدم بخورد، بیاشامد، مالیات بدهد و دیگران را آزار بدهد و چون آدم نه فقط یکسال بلکه صدها هزارها سال در گور می‌خوابد پس منافعش بی‌شمار است. زندگی بشر بطور خلاصه ضرر است و فقط مرگش منفعت دارد. اما این ملاحظه هرچند به نظر یعقوب کاملاً درست می‌آمد ولی رنج دهنده و تلخ بود. زیرا چرا در این دنیا که آدم فقط یکبار به

آن پا می‌گذارد ترتیب را طوری داده‌اند که عمر بی‌منفعت سپری بشود ؟
او از مرگ متأسف نبود، اما همینکه به‌خانه آمد و سازش را دید دلش
تو ریخت و احساس تأسف کرد. ساز را نمی‌شد ناخود به‌گور برد، ممکن بود
سازش یتیم بشود و بر سازش همان برود که بر جنگل عان و جنگل کاج رفته بود.
همه‌چیز در این جهان تباه می‌شود و تباه خواهد شد. یعقوب به‌در اتاق رفت و روی
سنگ آستانه در نشست و سازش را به‌شانه فشار داد و همچنان که در اندیشهٔ عمر
بود، عمری که پراز تباهی و ضرر است، شروع به نواختن کرد و همینکه آهنگها
واضح و انباشته از احساسات غم‌انگیز بیرون ریختند اشک بر گونه‌اش فرو ریخت
و هرچه بیشتر می‌اندشید آهنگ سازش حزن‌انگیزتر می‌شد.

جفت در دوبار صدا کرد و در آستانه در نیمه‌باز روچلد ظاهر شد.
بیمهٔ اول حیاط را باشجاعت پیمود اما همیکه یعقوب را دید کمی مکث کرد،
لرزش گرفت و از ترس بادهست شروع کرد به‌اشاره کردن. مثل ایسه که می‌خواست
بادهستش وقت معین بکند. یعقوب نامهربانی به‌او اشاره کرد و گفت : «بیا جلو،
ترس ، بیا.»

روچلد بانگاهی نامطمئن و ترسان نزدیک شد و دومتر دورتر از یعقوب
استاد و گفت : «یعقوب کتکم ترن، تقصیر من نیست.» این را گفت و تعظیمی
کرد و ادامه داد : «موسی مرا فرستاده است. به‌من گفت که ترس دوباره برو
پیش یعقوب و به‌او بگو که بی‌تو کار ما نمی‌گذرد. عروسی روز چهارشنبه است.
دختر «شاپووالف» زن یک مرد خرپولی شده است. عروسی بزرگ‌گونه.» روچلد
این را گفت و چشمکی زد.

یعقوب حواس داد : «من نمی‌توانم بیایم، من ناخوشم برادر.» و به
سنگینی نفس نفس زد.

و دوباره کمان را گرفت و اشک از چشمهایش روی کمانچه سرازیر
شد. روچلد به‌دقت گوش می‌داد. پهلوی یعقوب استاد بود و دستهایش را به
سینه گذاشته بود. اثر وحشت و عدم اطمینانی که بر چهره داشت کم‌کم محو می‌شد
و جای خود را به‌اندوهی شگرف و یک حس همدردی می‌داد. چشمهایش را گرداند
و مثل اینکه در خلسهٔ یک رنج عظیم باشد از ته‌دل فریاد کرد «وو...ی» و اشک
آرام روی گونه‌هایش غلتید و لکه‌های ساهی روی آرخالق سزش نقش کرد.
تمام روز یعقوب در رختخواب خوابید و مضطرب بود. دم غروب کشیش
برای اعتراف گرفتن به‌تردش آمد و از او پرسید آیا گناه خاصی دارد که بخواند

اعتراف نکند؟ و بمقوب حافظه تارش را به کار انداخت و قیافه رنجیده مارفا را به یاد آورد و هم ناله نومید روچیلد را آنرور که سگ گازش گرفت در خاطر محسم کرد و باصدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «سازم را بدهید به روچیلد»...

و اکنون همه در شهر از هم می پرسد روچیلد این کمانچه به این خوبی را از کجا آورده است؟ آیا آن را خریده یا از کسی دزدیده؟ یا در شرط بندی از کسی برده. مدتهاست که دیگر روچیلد قرمزی نمی زند و فقط کمانچه می کشد. از زیر پجه هایش همان آهنگهای زاری کننده ای که آنوقتها از قرمزی درمی آورد به در می آید اما وقتی سعی می کند آهنگی را که بمقوب آن رور روی آسانه در اتاقش نواخت تکرار نکند، کمانچه چنان آهنگ حزن انگیز و پراز غمی را منعکس می کند که همه شنوندگان به گریه می افتند و خود روچیلد هم چشماش را برمی گرداند و از ته دل فریاد می رند «ووی! وو... ی!» اما این آهنگ جدید چنان مورد پسند همه فرار گرفته است که در شهر تمام تاجرهای منمول و اعضای ادارها محال است نداشتان برود از روچیلد در مهمانیهایشان و در اجتماعهایشان دعوت کنند و حتی او را محور می کنند که دوبار تمام این نوا را ساز کند.

ساعت ۸ شب بیستم ماه مه تمام افسرهای ۶ آشبار توپخانه هنگ بوچی-
دهکده میستچکی که سر راه اردوگاهشان بود وارد شدند، مانی قصد که شب
در آن دهکده بگذرانند.

افسرها تنوعی راه انداخته بودند که آن سرس ناپیدا سود بعضی با
سنگهاشان ور می رفتند وعدهای درمیدانگاه کلیسا با افسر نگهبان بر سب محل
قامت قشون را می دادند و داشسد قرار و مدار می گذاشتند که از پشت کلیسا سر
و کله مردی غیر نظامی که بر اسب حالب توحهی سوار بود پیدا شد، اسب کوچکی
بود که دم کوناه داشت و گردن خوس تر کیش را با حرکات خاصی به جلو می آورد
، باپاهایش تمام وقت حرکات رقص مانند می کرد انگار کسی از پشت ماتر که ای
بسمهای ریایش می زد، سوار دهه اسش را برابر افسرها کشید. کلاه از سرش
به داشت و باتشریفات خاصی گفت: «عالبجات ژنرال فن رانك كه خانه شان همی
بر دیکي است تقاضا دارند که افسرها برای جای سرافرازشان فرماید.» اسب
سرش را تکان داد، رقصی کرد و به عقب جنسید. سوار دوباره کلاه از سر برداشت
و اسب محسش را برگرداند و پشت کلیسا ناپدید گشت.

افسرها همه فریاد زدند «مرد شوش را ببرد و به کار خود مشغول
سند و «حشمهايمان از حسنگی بار نمی شود و آقای فن رانك به سور دعوتمان
می کند، این جور سورها را خیلی دیده ایم!»

افسرها ۶ آشبار توپخانه خاطره های زنده ای از دعوب گذشته داشت
صمن مانور اخذ همه آنها بار ققای قراقشان در خانه آقای که در ده سرشناس بود
افسری باز نشسته که لقب کب داشت به جای دعوب شده بودند و این جناب کب
مهمان بوار رنده دل خیلی به آنها ور رفته بود. خیلی معارفشان کرده بود و نا
خرخره غذا و ودکا به آنها خورانده بود و شب هم نگاهشان داشه بود افسرها
از تمام این چیزها البته لذت برده بودند. اما مشکل اسحا بود که سر باز پیر باز نشسته
ر ناده از حد از مهمانهایش پذیرایی کرده بود نا کله سحر آنها را سدار نگاهداشته

بود و برایشان ماجراهای گذشته خود را با آب و تاب تعریف کرده بود. آنها را در تمام اتاقها گردانیده بود. نقاشیهای گرانقیمت، حجاریهای قیمی و سلاحهای گرانبها را به آنها نشان داده بود. عین دستخط مردان مشهوری را که به او نامه نوشته بودند آورده بود و تمام آن نامهها را برایشان خوانده و افسرهای خرد و خسته که، از ناراحتی نزدیک به هلاک شده بودند به اجبار گوش داده، خمیازه کشیده و تمام وقت در آرزوی رختخوابهایشان بودند و دایم با احتیاط در آستینهایشان دهن دره کرده بودند و آخر سر که از شر میربانشان راحت شده بودند دیگر وقت خواب گذشته بوده است.

آیا فن رابك هم از قماش همان عالیجناب كنت پیر است؟ ممکن است. اما نمی‌شد دعوت او را نادیده انگاشت. افسرها سروصورت را سفا دادند و لباس پوشیدند و عازم دولت ارك فن رابك شدند. در میدان کلیسا اطلاع یافتند که باید از تپه سرازیر شوند و به رودخانه برسند و کناره رودخانه را بگیرند و بروند تا به باغهای ژنرال برسند. و آنجا يك خیابانی هست که صاف به منزل ژنرال منتهی می‌شود. و اگر بخواهد از بالای تپه بروند به انبارهای ژنرال می‌رسند که نیم‌ورست از دهکده فاصله دارد. و آنها این راه را برگزیدند. یکی از آنها پرسید «این فن رابك کیست؟ همان است که فرمانده هنگ سوار . ن. در پلونا بود؟»

— نه او فن رابك نبود — رابك خالی بود. دیگر فن نداشت.

— چه هوای خوبی است.

به اولین انبار که رسیدند دو راه جلوشان قرار گرفت، یکی مستقیماً به تاریکی می‌پیوست و دیگری وقتی به راست می‌پیچید به خانه ژنرال می‌رسید. افسرها نزدیکتر که می‌شدند آهسته‌تر حرف می‌زدند. در طرف راست و چپشان انبارهای آجری با نامهای قرمز رنگ قرار داشت که در ظاهر سنگین و متخاله به نظر می‌آمد و به سربازخانههای شهرهای ولایتی شباهت داشت و در برابر آنها پنجره‌های روشن خانه فن رابك قرار داشت.

افسر جوانی فریاد زد «فالمان‌قاله، آقابان! کارمان سکه است سگ بوکش‌مان دارد حلوجلو می‌رود.»

روی صورت ستوان لیبتکف، افسر بلند بالای کردن کلفتی که مخاطب افسر جوان بود یکدانه مو برای نمونه دیده نمی‌شد، هرچند بیست و پنج‌سالش بود. او میان رفقا معروف بود که از روی غریزه وجود زن را در همسایگی پیش بینی می‌کند. وقتی اظهار عقیده رفیقش را شنید سرش را برگردانید و

گفت: «راسب است. زن اینجا هست. عزیزم این طور می گویند.»
مرد شصت ساله زیبا و جاافتاده ای که لباس خارج از خدمت برتن داشت دم در سرسرا به پیشواز مهمانها آمد. او فن رایك بود و همانطور که به آنها دست می داد برای مزید اطلاع اظهار کرد که هرچند از دیدارشان مشغوف است اما ناگزیر است عذر نگاهداشتن آنها را تا صبح بخواهد زیرا هردو خواهرش با بچه هایشان و برادرش و چندتا از همسایه ها هم آن شب مهمانش هستند و او اتاق حالی برای پذیرایی افسرها ندارد. و هرچند با آنها دست داد و از آنها معذرت هم خواست و به رویشان تبسم هم کرد ولی واضح بود که به اندازه نصف کنت پارسالی هم از دیدارشان مشغوف نیست و فقط آنها را از لحاظ رعایت آداب معاشرت دعوت کرده است! افسرها از پله هایی که با قالیهای نرم معروش بود بالا رفتند و در حالی که به حرفهای میزبانان گوش می دادند این مطلب دستگیرشان شد و به خوبی درك کردند که با ورود خودشان يك محیط وحشت ایجاد کرده اند و کاملاً وصله ناجوری هستند. آنها از خودشان پرسیدند آیا کسی که دوتا خواهر و بچه های خواهر، برادر و همسایه هایش را به يك سور خانوادگی دعوت کرده است اصلاً از حضور ۱۹ نفر افسر که هرگز به عمرش ندیده است لذتی خواهد برد؟

يك خانم بلند بالا و مسن که هیکل خوبی داشت و در صورت درارش يك جفت ابروی سیاه جلوه می کرد و شباهت نزدیکی به ملکه سابق «اژونی» داشت دم در اتاق پذیرایی با آنها سلام و عليك کرد. از روی ادب و با ابهت خاصی لبخندزد. او هم تأیید کرد که خیلی از دبدار افسرها خوشوقت است و فقط از اینکه نمی تواند شب نگاهشان بدارد متأسف است. اما همسکه رویش را برگردانید لحن مؤدب و باشکوه از لبش پرواز کرد. کاملاً واضح بود که در روزگار خودش افسرهای زیادی دیده است و این افسرها هیچگونه تازگی و لطفی برایش نداشتند و آنها را فقط از لحاظ تشریفات و اینکه موقعیت و تشخص او دعوت از آنها را ایجاب می کرده است، دعوت کرده است.

در يك اتاق بزرگ ناهارخوری سرهیز بزرگی ده تا زن و مرد نشسته بودند و جای می آشامیدند. پشت سر آنها، در پرده دود غلیظ سیگار چند تا مرد جوان ایستاده بودند. میان آنها مرد خیلی لاغری بود که سیل قرمر داشت و بلند بلند «ث ث» می کرد و انگلیسی حرف می زد. ارمیان يك در باز افسرها اتاق روشنی را که دیوارهایش با کاغذ آبی پوشیده شده بود دیدند. ژنرال با شنگولی

خاصی بلند گفت : «آقایان عده‌تان زیاد است و می‌شود یکی یکی معرفتان کرد ، خواهش می‌کنم خودتان باهم بدون رعایت آداب آشنا بشوید .»

میهمان‌ها بعضی باقیافه‌های جدی و حتی خشن و بعضی با تبسمی زورکی و همه با ناشیگری خم شدند و بعد سر میر به جاهای خود نشستند . از همه‌ناشی‌تر سروان ستاد «ریابویج» بود که قدی کوتاه و شاهه‌هایی افتاده داشت . عینک زده بود و دو طرف صورتش ریش گذاشته بود . وقتی رفقای افسرش باقیافه‌های جدی یا با تبسم زورکی خم شدند ، صورت این جناب سروان ، بارش دو طرف صورتش و عینکش به نظر می‌آمد که فریاد می‌زند : «من در هنگ از همه کم‌وتر ، محبوب‌تر ، و بی‌قدرتر هستم .» بعد از اینکه سرمیز بر جای خود نشست تا مدت‌ها نتوانست توجهش را به چیز خاصی معطوف بکند . قیافه‌ها ، لباسها ، بطریقه‌های کنیك باگیلاها ، استکانهایی که بخار ازشان برمی‌خاست ، گچ‌بری طاقچه‌ها ، تمام اینها احساسی در او برانگیختند که وحشتش گرفت و دلش خواست سرش را قایم بکند مثل يك ناطق بی‌تجربه همه چیز را در برابر خود می‌دید اما هیچ چیز را تشخیص نمی‌داد و در حقیقت قربانی حالتی بود که به اصطلاح علمی آنرا «کوری جسمانی» می‌نامند .

ریابویج کم‌کم بر کمرویی خود غلبه کرد و توانست اطرافش را تشخیص بدهد و تماشا بکند . چون خودش مردی کمرو و خجول و منزوی بود اول از همه متوجه جسارت جالب توجه دوستان تازه‌اش شد . فن‌رابك ، زنش ، دو تا زن مسن ، و دختری که لباس کبودبرتن داشت و مردی که سپیل قرمز داشت و به‌نظر می‌آمد فن‌رابك جوان است بدون قید و ملاحظه میان افسرها شسته بودید مثل کسانی که قبلاً تمرین کرده باشد به‌زودی با افسرها سرگرم مباحثه‌های تند و تیزی شدند و مهمانها را مشغول کردند . دختری که لباس کبودبرتن داشت ثابت کرد که بطور قطع زندگی افسر توپچی ار افسر سواره یا پیاده بهتر است و فن‌رابك و خانمهای مسن هم تصدیق کردند . مباحثه می‌ربط و بی‌موضوع شده بود . ریابویج به دختری که لباس کبود برتن داشت گوش داد ، دخترک با حرارت درباره موضوعهایی که نه اطلاعی از آنها داشت و نه ذوقی سبب به آنها ، بحث می‌کرد و متوجه شد که تبسم‌های زورکی وقت و بی‌وقت در صورتش پدیدار و ناپدید می‌شود .

ضمن آنکه خانواده فن‌رابك با عملیات سوق‌الجیشی خیره‌کننده مهمانها را به بحث تشویق می‌کردند ، چشم به هر گیلاس و به هر دهانی هم داشتند و متوجه

بودند که همه مهمانها چای خورده باشند و مواظب بودند که شیرینی جای کافی باشد: «چرا سرکار بیسکویت میل نمی فرمایید؟ آیا کناک دوست دارید؟» و غیره. هرچه ریابویچ بیشتر گوش می داد و بیشتر نگاه می کرد بیشتر از خانواده با تربیت فن رابک خوشش می آمد.

بعد از صرف چای مهمانها به اتاق پذیرایی رفتند. عرنه لیبیتکف فریش نداده بود. اتاق از زنهای جوان و دخترها پر بود و هنوز یکدقیقه نگذشته بود که ستوانی که از یکفرسخی بوی رن را تشخیص می داد پهلوی دختر خیلی جوان و بوری که لباس سیاه مرتن داشت ایستاد و مثل کسی که روی یک شمشیر نامرئی تکیه کرده باشد خم شد و شانه هایش را ناآدا و اطوار خاص تکان داد. بی شک مرخرف ترین و بی معنی ترین حرفها را می زد. ریرا دختر موطالایی به صورت راضی افسر نگاه اغماص کننده ای انداخت. و با بیقندی گفت: واقعا! و این کلمه با آن لحن بی قند می بایستی نوکش ما را مطمئن کند که نه کاهدان رده است و عوضی بو کشیده است.

موسیقی نواخته شد. همیشه آهنگ يك والی غم انگیز از پنجره گشوده به خارج لغزید در سر تمام مهمانها این احساس دوررد که در بیرون آن پنجره بهار است و شب زیبای ماه مه. هوا از برگهای جوان درخت تبریزی، از گلهای سرخ و یاس بفش معطر بود و والی و بهار هر دو می اندازد صمیمی بودند. ریابویچ که آهنگ والی و کناک مستانه در سرش دور می زد با لبخند به پنجره نگاه کرد و بعد متوجه حرکات مورون رنهای شد و به نظرش رسید که بوی گلهای سرخ، بوی درختهای تبریزی و یاسهای کمود از بیرون می آید بلکه از صورت و لباس زنهای برمی خیزد.

رقص شروع شد. فن رابک جوان دو بار دور اتاق با دختر خیلی لاغری چرخ زد و لیبیتکف در حالیکه روی کف چوبی اتاق می لغزید، پیش دختری که لباس کبود تنش بود رقت و با او رقصید. اما ریابویچ دم در پهلوی آن دیوارهای گل ایستاده بود و آهسته همه را می بایست. از جرأت مردها که جلوی چشم همه کمربیک زن ناشناس را می گرفتند و چرخش می دادند تعجب کرد. خیلی بیهوده کوشید خودش را در حال چنان کاری در نظر مجسم کند.

وقتی بود که او به رفقاییش، به حرأت و به گستاخی آنها حسد می برد و از احساسات دردناک خودش به عذاب بود و از اینکه خودش محجوب است، شانه های افتاده دارد و کسی محلش نمی گذارد و ریش دوطرفه صورتش را گرفته

و کمرش خیلی بلند است ، رنج می برد . اما مرور سالها باعث شد که کم کم با این وضع خودش آشتی کند . اما اکنون که به این رقاصها و بشکن بالابندازها که بلند بلند حرف می زدند نگاه کرد هرچند حد نبرد اما احساسات حزن انگیزی فراگرفت .

دور اول رقص که تمام شد فنرابك حوان آمد و دوتا از افسرها را که نمی رقصیدند به بازی بیلیارد دعوت کرد . هر سه اتاق را ترك گفتند و ریابویج که بیکار ایستاده بود و خود را مجبور می دید در کاری شرکت بکند با آنها راه افتاد . آنها در اتاق ناهارخوری گذشتند ، از راهرو باریکی عبور کردند و به اتاقی رسیدند که سه تا پیشخدمت خواب آلوده از جا پیریدند و بعد از گذشتن از آنجا به نظر آمد که از خانه پراز اتاقی می گذرند و آخر سر به اتاق كوچك بیلیارد رسیدند .

فنرابك و دو افسر دیگر بازی خود را شروع کردند . ریابویج که تنها بازی ای که می داشت ورق بود تردید مبر ایستاده بود و سرسری نگاه می کرد . بازی کننده ها با کتلهایی که دکمه هایش را باز کرده بودند ، چوب بیلیارد در دست ، این طرف و آن طرف می رفتند . شوخی می کردند و اصطلاحات فنی بازی را بر زبان می آوردند . کسی به ریابویج متوجه سود . فقط وقتی که یکی از بازی کننده ها به او برمی خورد یا می خواست چوبش را بردارد متوجه او می شد و به اختصار می گفت : « معذرت می خواهم » بنابراین پیش از اینکه بازی بسر رسد حوصله او کاملاً سر رفت و از این حس که وجودش آنجا زیادی است ناراحت شد . از اینرو تصمیم گرفت به اتاق پذیرایی برگردد و از آنجا بیرون آمد .

در راه باز گشت بود که آن ماجرا روی داد . قبل از اینکه به حدقاقي دور بشود دریافت که راه را گم کرده است . آن اتاقی که سه پیشخدمت خواب آلود تویش نشسته بودند به خوبی یادش بود و بعد از اینکه از پنج یا شش اتاق خالی گذشت متوجه اشتباهش شد . عقب گرد کرد و به دست چپ پیچید و خود را در اتاق تاریکی که قبلاً ندیده بود یافت و بعد از يك لحظه مكث اولین دری را که به نظرش رسد باز کرد و يك لحظه خود را در تاریکی مطلق ملاحظه کرد . از شکاف در جلویی شمع روشنی به داخل اتاق می تافت . از دور صدای مبهم آهنگ زاری کننده مازورکا به گوش می خورد . در این اتاق هم مثل اتاق پذیرایی پنجره ها گشوده بود و بوی خوش درختهای تبریزی . یاس بنفش و گل های سرخ

بوسه

هوا را انباشته بود .

ریابوییچ از روی بی‌تصمیمی سکوت کرد . لحظه‌ای همه‌چیز ساکت بود بعد صدای یایی آمد که عجله می‌کرد و بعد از آن بی‌اینکه کوچکترین اعلانی از آنچه رخ خواهد داد بشود ، لباسی خش خش کرد و صدای زنی که از نفس افتاده بود گفت : « آخر ! » و دوباروی معطر و نرم که بی‌چون و چرا بازوی زنی بود دور گردنش حلقه شد . گونه گرمی به صورتش چسبید و بوسه‌ای صدادار برایش جای گرفت . اما هنوز صدای آن بوسه در سکوت اتاق طنین بینداخته بود که ناشناس عقب رفت و گریخت . به نظر ریابوییچ آمد که از مهرت گریخت . ریابوییچ خودش هم نزدیک بود فریاد بزند و باسر به طرف شعاع روشنی که از شکاف درمی‌تافت دوید .

وقتی وارد اتاق پذیرایی شد دلش وحشیانه می‌طپید و دست‌هایش چنان آشکارا می‌لرزید که مجبور شد آنها را به پشت سر بگیرد . اولین احساسی که کرد شرم بود . انگار تمام مهمانها که در اتاق بودند می‌دانستند که همین الان زنی او را در آغوش گرفته و بوسیده است . به گوشه‌ای پناه برد و با ترس به اطرافش نگاه کرد اما چون مهمانها و میزبانها را سرگرم رقص و صحبت یافت جرأت از دست رفته را بدست آورد و خود را تسلیم احساساتی کرد که برای اولین بار در عمرش به او دست داده بود . ماجرایی بی‌نظیری رخ داده بود . گردنش که تازه از حلقه دوبازوی معطر و نرم به درآمده بود انگار باروغن چرب شده بود . نزدیک سیل چیش ، جایی که بوسه افتاده بود ، یک سردی مطبوع و سبک می‌لرزید ، مثل اینکه آنجا چند قطره عصاره پونه ریخته باشند . و از سرتاپا دراحساسات غیر عادی وجدیدی غرق گشته بود و مثل اینکه این احساسات نمومی کرد و نمو می‌کرد ...

احساس کرد که باید برقصد ، بدود توی باغ ، و بی‌اینکه خود را بگیرد بزند زیر خنده . یادش رفت که شانه‌هایش افتاده است ، کسی درهنگ محلس نمی‌گذارد ، دو طرف صورتش ریش دارد و همیشه احساس پستی و حقارت می‌کرده است . این تصویرها از برکت لبهای زنی بود که با او با بوسه سخن گفته بود . همینکه خانم فن‌رابک از پهلویش گذشت چنان با حق شناسی و گستاخی تبسم کرد که آن زن برگشت و نگاه پرسش کننده‌ای به او انداخت و او ناگزیر عینکش را صاف کرد و گفت : « چه خانه قشنگی دارید ! » و مادام فن‌رابک با تبسم به او پاسخ داد که خانه هنوز مال پدرش است و از او پرسید که آیا پدر و مادرش زنده‌اند ؟ چند

وفاست که در ارتش خدمت می‌کند؟ و چرا به این حد اغراق است؟ و بعد از اینکه جوابهای او را شنید از آنجا رفت. اما هر چند صحبت به آخر رسیده بود ولی ریابویچ سدریغ بسم می‌کرد و فکر می‌کرد که چقدر آشنایان ساره‌اش آدمهای خوبی هستند.

سرشام ریابویچ هرچه خنوش گذاشتند مثل ماشینی خورد و آشامید یک کلمه از صحبت‌ها را بسید و تمام بیرویش را به کار برد تا از آن ماجرای عاشقانه و اسرارآمیز سر در بیاورد. آن ماحرا چگونه روی داده بود؟ واضح بود که یکی از دخترها (اینطور استدلال کرد) نامحبوبش در آن اتاق تاریک وعده ملاقات گذاشته بوده است و بعد از اینکه مدتی منتظر مانده است باهیجانی که داشته ریابویچ را عوضی بدحای محبوس گرفته است. و مخصوصاً این اشیاء بیشتر از آن نظر رح داده است که ریابویچ هم وفی وارد آن اتاق شده کمی تأمل کرده است مثل اینکه اوهم در انتظار کسی بوده است. پس تا اینجا اسرار حل شده بود. اما از خودش پرسید: کدام یکی از اینها بوده است؟ و به صورت رهنما نگاه جویایی انداخت. حتماً جوان بوده است. زیرا پیررنها اینگونه ماحراها را ندارند، ویز دختر کلفت هم نبوده است و این موضوع از خش خش لباس، از بوی عطر و از صدایش واضح بود. است

اول به دختری که لباس کبود برن داشت نگاه کرد و از او خوشش آمد. شاه و باروهاش قشنگ بود، صورت باهوش و صدای جذابی داشت. ریابویچ به دل دعا کرد که خدا کند خودش باشد اما تسمی زورکی کرد و دماغ درازش پر از چین و چروک شد و همس تسم او را پیرشان داد و مثل خانم بزرگها به نظر آمد. از اینکه ریابویچ چشمش را از او برگرداند و به دختر موطلائی که لباس سیاه تنش بود نگاه کرد. دختر موطلائی حواتر، ساده‌تر و صمیمی‌تر بود. موهای محمد قشگی داشت و با عشوه و بازی وصف ناشدنی داشت حامش را سر می‌کشید. ریابویچ آرزو کرد که الهی این یکی باشد. اما خوب که نگاه کرد دید که صورت او صاف است و چشمش را سترجه دحیر یهودستی او کرد و اندیشید «عجب حکایتی است. اگر شاه‌ها و بازوی دختری را که لباس کبود به برگرداند است بگیریم و جدهای دختر موطلائی را هم و چشم‌های دختری که پهنوی «لینتکف» نشسته و بعد ...»

او تصویری از ریاییهای این و آن را گردآورد و از این مجموعه دختری دلخواه ساخت که او را بوسیده بود، اما چنین دختری وجود نداشت!

بوسه

شام تمام شد . مهمان‌ها راضی و مست و خراب از میزبانها خداحافظی کردند . هم خانم و هم آقای صاحبخانه باز معذرت خواستند که جاندارند تا شب آنها را نگاهدارند . ژنرال گفت: «خیلی خوشوقتم ، واقعاً خیلی خوشوقتم» و این‌دفعه به‌نظر می‌آمد که راست می‌گوید زیرا خداحافظی کردن یا میهمانهای ناشناس آسانتر است تاخوش آمد گفتن به آنها . ژنرال گفت : «خیلی واقعاً خوشوقتم . امیدوارم در برگشتن هم سرفرازمان بفرمایید . حواشی می‌کنم تعارف نفرمایید . از کدام راه می‌روید ؟ از بالای تپه یا از پایین ؟ نه از پایین از توی باغ بروید ، نزدیکتر است .»

افسرها نظر او را پذیرفتند . باغ در برابر آن خانه که پراز سروصدا و روشناییهای خیره‌کننده بود، سوت و کور به‌نظر می‌آمد . همه تا به در بزرگ باغ برسند سکوت را حفظ کردند . سکوت و آرامش و ابهام شب این مردهای شگول و نیمه مست و راضی را به‌افکار دور و درازی واداشت . در فکر همه آنها، مثل فکر ریابویچ این سؤال دور می‌زد «آیا روزی می‌رسد که می‌مثل فن‌رایک خانه بزرگی داشته باشم ، خانواده داشته باشم ؟ باغ داشته باشم ؟ موقعیت مهمان-نوازی داشته باشم ؟ هرچند این مهمان‌نوازی از روی صمیمیت نباشد . از دیگران پدیرایی کنم ، آنها را راضی ، مست و سیر و پر بسازم ؟»

اما همینکه باغ پشت سر آنها قرار گرفت ، همه شروع به صحبت کردند و باگهان بجهت زیرخنده زدند . راهی را که می‌رفتند به رودخانه منتهی می‌شد ، و از کنار آن، بوته‌های پرپیچ و خم، چاله‌ها و گودالها و درختهای تریزی به سرعت رد می‌شد . فقط راهی را که می‌رفتند واضح بود و به چشم می‌آمد اما کناره دیگر در تاریکی گم شده بود . گاهی آب تیره عکس ستاره‌های روشن را معکس می‌کرد و این تنها نشانی از سرعت سررودخانه بود . از پشت کناره رودخانه مرغ خواب‌آلودی آم کشید و در کنار رهگذرها ، دربوته‌ای ، بللی بیخبر از وجود آن جمع ، بلند چهچهه زد . افسرها دور هم جمع شدند و بوته را تکان تکان دادند . اما بلبل همچنان می‌خواند . و این آهنگ را با تحسین زمره کردند : «گفته‌اش را دوست دارم . حرازاده پیر اعتنا به‌پول ندارد .»

تردیک آخر سفرشان ، حاده به راهی که از میدانگاه کلیسا چندان دور نبود می‌پیوست و آنجا افسرها که از نفس افتاده بودند روی علفها نشستند و سیگار کشیدند . از دور روشنی مبهم قرمز رنگی به چشم می‌رسید و چون افسرها موضوع صحبتی نداشتند بر سر این موضوع که آیا این نور از آتش افروخته‌ای یا چراغ

بجرمای، یا چیز دیگری اسب بحث کردند. ریابویج هم به آن نگاه کرد و احساس کرد که آن نور به او می‌خندد و چشمک می‌زند. انگار از راز بوسه آگاه است.

وقتی به خانه رسیدند ریابویج بی‌مغلی لباسهایش را کند و روی تخت افتاد. بالبیٹکف و ستوانی به نام «مرزلیاکف» که مرد ریزه ساکت و موقری بود هم اتاق بود. معروف بود که این ستوان حلی باسواد است. او هر جا که می‌رفت کتاب «پیامبر اروپا» را با خود می‌برد و همیشه آن را می‌خواند. لیبیتکف یکتا پیرهن از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق قدم می‌زد و مصدرش رادنبال آبجو فرستاد. مرزلیاکف دراز کشید، نور شمع را میزان کرد و سرش را پشت کتاب «پیامبر اروپا» پنهان کرد. ریابویج با خود رمرمه کرد او حالا کجاست؟ و به سقف سیاه دوده‌ای نگرست. هنوز به نظرش می‌آمد که گردنش چرب است و نزدیک دهانش همان نقطه را مثل اینکه سرما قلقلک می‌داد مثل اینکه قطره عصاره پونه روی آن ریخته بودند. در فکرش پشت سرهم شانه و بازوان دختر کنود پوش، جملهای دختر موطلائی و چشمان صمیمی دختر ساه پوش، کمرها، سنجاق‌های دخترهای دیگر چشمک می‌زدند، اما هرچند او به سختی می‌کوشید که این تصاویر را در ذهنش ثابت کند، آنها می‌درخشیدند، چشمک می‌زدند و محو می‌شدند. و همینکه آنها در پرده ساه بزرگی که حلوی دیدگان سته هراسانی گسرده است ناپدید شدند، او شروع کرد به شنیدن صدای پاهای عجله کننده، خش خش لباسهای زیر زنانه و صدای بوسه. خوشی و مسرت قوی و بی‌دلیلی فراگرفت، اما همینکه خود را تسلیم این مسرت کرد نوکر «لیبیٹکف» برگشت و خبر آورد که آبجو گیر نمی‌آید. جناب ستوان قدم ردن ناشکیبای خود را از سر تا ته اتاق از سر گرفت. اول نزدیک «ریابویج» رف و بعد پهلوی «مرزلیاکف» ایستاد و گفت: «پسره احمق است. آدم احمق و کله‌حر می‌بواند آبجو پیدا بکند. بست‌قطرت!» «مرزلیاکف» بی‌اینکه چشم از روی کتاب «پیامبر اروپا» بردارد گفت «همه می‌دانند که اینجا آبجو پیدا نمی‌شود.» لیبیتکف فریاد زد: «توهم باور می‌کنی، خدایا مرا به کره ماه بینداز - و در عرض پنج‌دقیقه هم آبجو و هم‌زن پیدا می‌کنم. خودم آنها را از زیر سنگ هم که باشد پیدا می‌کنم، قرمساق هشتم اگر نکنم!»

آهسته لباس پوشید، به آرامی سگاری روشن کرد و بیرون رفت. توی راهرو کمی صبر کرد و زیر لب زمزمه کرد: «رايك! گرابك! لايك! ... تنها

سجواهم رفت ، لولو می‌خوردم ، ریابویج بیا قدم بریم . چی ؟» چون جوابی نشید برگشت ، آهسته لباس از تن درآورد و دراز کشید . مرلیاکف آه کشید ، دست از سرکتاب «پیامبر اروپا» برداشت و شمع را خاموش کرد . «لوییتکف» دود سیگارش را در تاریکی پف کرد و زمزمه گرم خوب ؟

ریابویج ملافه را تا چانه‌اش کشید ، خودش را مچاله کرد و کوشید که در عالم خیال تصاویری را که به او چشمک می‌زنند به هم وصل کند و آنها را به صورت یک مجموعه متناسب درآورد . اما رؤیاها می‌گریختند ، به زودی خوابش برد اما آخرین احساس این بود که رنی او را نار کشیده و خوشحال کرده است ، که در رنگی او چیزی عجیب خزیده‌است و هر چند احمقانه است اما بطور غیر عادی مسرت‌بخش و خوب است و این افکار حتی در خواب هم دست از سرش برداشتند .

وقتی بیدار شد احساس چربی گردن و سرمای عصاره پونه از بین رفته بود . اما لذت ، مثل دیشب در تمام رگهایش دور می‌زد به حمامهای پنجره که از نور خورشید می‌درخشید نگاه کرد و به صداهای خارج گوش فراداد . کسی بلند بلند زیر همان پنجره حرف می‌زد صاحب صدا «لبدتسکی» فرمانده آشپز بود که نازه از راه رسیده بود . و داشت بلند بلند با سرگروهان صحبت می‌کرد . آهسته حرف زدن را تمرین نکرده بود . غرضی کرد و گفت :

— دیگر چی ؟

— دیروز صمن نعل کردن اسبها ، پای اسب «گولوبچیک» سوراخ شد ، برشکیار دستور داد گچ و سرکه‌اش بگیرند و قربان دیشب ارتیف «مکانیک» مسک کرد و جساب سروان دستور داد که او را روی قسمت جلو عراده توپ (شقظار) بگذارند نامسی از سرش ببرد .

سرگروهان اضافه کرد که : «کاریف فراموش کرده است میچه‌های چادر و طناب کشش برای توپها بناورد و دیگر اینکه افسرها شب را خانه ژنرال فن‌رابک مهمان بودند .» اما اکنون لبدتسکی با ریشه‌های قرمزش دم پبحره ظاهر شد ، با چشمهای تردیدکینش به مرده‌های خواب‌آلودهای که هنوز در تختخواب بودند نگاه کرد و با آنها سلام و تعارف کرد و پرسید «آیا همه‌چیز درست است ؟»

لوییتکف جواب داد : «اسب عقب گرده‌اش از یوغ نو خراش برداشته است .» فرمانده آهی کشید ، لحظه‌ای مردد ماند و فریاد کرد : «در نظر دارم پیش — آلکساندر ایگورفنا — بروم . می‌خواهم ببینمش ، خدا حافظ . پیش از اینکه

شب فرا برسد در راه به شما حواهم پیوست .
 ریح ساعت بعد هگک به راه افتاد . وقتی به انبارهای «فن رابك» رسیدند
 ریابویج سرش را برگرداند و به خانه نگاه کرد . پرده‌های حمیری افتاده بود .
 واضح بود که همه خوابند و در میان آنها ، او ، اوهم ، که چند ساعت پیش او را
 بوسیده است ، غرق خواب است . سعی کرد خواندن او را در نظر مجسم کند . پنجره
 باز اتاق خواب او را در نظر آورد که شاخه‌های سبز از پنجره سر به داخل اتاق
 آورده‌اند . تازگی و طراوت هوای صبح ، بوی درختهای تبریزی ، یاس‌های بنفش
 و گلهای سرخ ، تخت خواب ، يك صندلی ، لباسی که دیشب خش خش صدا می‌کرد ،
 يك جفت کفش سریایی کوچولو ، يك ساعت که روی میز تيك تاك می‌کند ، تمام
 آنها با جزئیاتشان در نظرش نقش بست . اما خطوط قیافه ، تسم محبت‌آمیز و
 خواب‌آلوده ، یعنی بطور خلاصه آنچه مهم و اساسی بود از خیالش مثل جیوه که
 در دست آدم بند نشود ، می‌گریخت . وقتی نیم‌ورست دور شدند باز برگشت .
 کلسای زرد رنگ ، خانه ، باغها و رودخانه غرق نور بود ، آسمان آبی ، رودخانه
 باکناره سرسبز که قطعه‌های تفره فام نور خورشید را در آغوش خود منعکس
 کرده بود بطور وصف‌ناپذیری زیبا بود . ریابویج برای آخرین بار به آنها نگاه
 کرد و احساس اندوهی عظیم نمود مثل اینکه جاودانه از چیزی عزیز و محبوب
 جدایی گرفته است .

در برابرش ، در راهی که می‌رفتند تمام صحنه‌ها آشنا و عادی بود . دست
 راست و چپش مزارع گندم و تلخه کاشته بودند و کلاغ‌ها بر فراز آن مزارع
 پرواز می‌کردند و می‌نشستند . جلوش گرد و غبار و پشت گردن آدمها بود . پشت
 سرش باز گرد و خاک و صورت آدمها . جلو ستون چهارسرباز شمشیردار می‌رفتند ،
 آنها نگهبانهای پیش آهنگ بودند . بعد از آنها دسته نوازندگان قرار داشتند .
 نگهبانها و نوازندگان مثل دسته عزاداران در مراسم تشییع جنازه ، اعتنایی به فاصله
 گرفتن از یکدیگر نداشتند و خیلی جلو حلو راه می‌رفتند . ریابویج با اولین توپ
 آتشبار شماره پنج توپخانه ، چهار آتشبار دیگر را جلوی خود می‌دید .

برای يك آدم عمر متخصص ، راه‌پیمایی طولانی و سنگین هنگ توپخانه
 موضوعی تازه ، حالب و وصف‌ناپذیر است . برای چنین آدم فهم این نکته مشکل
 است که چرا يك عراده توپ اینهمه نگهبان لازم دارد ؟ و چرا اینهمه اسب با ساز
 و برگ و زین و یراق عجیب و غریب برای کشیدن آن مورد احتیاج است ؟ اما در
 نظر ریابویج که استاد اشکونه مطالب بود و تمام آنها را کهنه کرده بود ، این

موضوع اهمیتی نداشت. او سالها پیش آموخته بود که چرا يك گروهان شیپورچی، سق و رق، پشت سر يك افسر حلو هر آتشار، سوار بر اسب می‌رود و می‌دانست چرا نام این گروهان، آردل است و چرا افسرها و راهنماها همه پشت سر او می‌روند. ریابویج می‌دانست که چرا اسب‌های نزدیکتر را اسب سواری می‌نامند و اسب‌های دورتر را اسب یدک، والته این اطلاعات برای يك آدم عادی بی‌چون و چرا جالب است. روی یکی از اسبها سربازی که هنوز از گردوغبار دروور خاك-الود بود سوار بود و به پای راستش يك زنگال مزاحم و سنگین بسته بود که کاملاً به نظر می‌فانده و بی‌معنی می‌آمد، اما ریابویج که فایده این زنگال را می‌دانست، وجود آن را بی‌معنی حس نمی‌کرد. راننده‌ها، خود به خود شلاق‌ها را شرق شرق به صدا درمی‌آوردند و گاهی فریاد می‌کشیدند. توبیها به خودی خود نظر را جلب می‌کردند. در قسمت حلوی عراده‌های توب کسدهای کرباسی پرار خو بار کرده بودند و به خود توبیها، قل منفل و قوری و کاسه و کوره آويزان کرده بودند. و به همرفه توبیها مثل حیواناتی بی‌آراری به نظر می‌آمدند که به دلیل نامعلومی به وسیله مردها واسبها حفاظت می‌شدند. درپناه توب شش نفر توبی راه می‌رفتند با وهاشان را تکان می‌دادند و پشت هر توبی نار فرمانده و گروهان و افسرها، به همس ترتیب باز توبیهای دیگر می‌آمدند. همه این توبیها رشت و بی‌ریح بودند و مثل توب اولی هیچگونه الهامی را نمی‌انگشتند و چون هر آتشاری چهار توب داشت و رو به همرفته خود هک ۶ آسار داشت سایرین هک توبخانه هم درست راه را گرفته بود. آخر سر این ستون يك گاری می‌آمد که يك الاغ محای آن را می‌کشید و این الاغ را یکی از فرماندهان آتسار توبخانه از بر که ده بود الاغ سرش زبر بود، انگار فکر می‌کرد.

ریابویج بی‌اینکه نوحه‌ی به اطرافش داشته باشد، به حلو می‌رفت و بی‌خیال گاهی به جلویش، به پشت گردنها و گاهی به عقب، به صورت‌ها نگاه می‌کرد. اگر اتفاق دسی رخ نداده بود اکنون چرت می‌زد و نیمه خواب بود اما اکنون عرق خیالهای حالت و تازه بود. وقتی آفرز مسیح هنگ به راه افتاده بود او پیش خود ثابت کرد که موضوع بوسه بیش از يك اتفاق کمی 'سراآمر و سماعت اهمیتی ندارد. و هم ثابت کرده بود که این بوسه اهمست واقعی را فاقد است و اگر او این موضوع را جدی بگیرد و بطور حدی درباره آن بپندیشد خودش را دست انداخته است. اما به زودی عقل دوراندش از سرش پرواز کرد و او را تسلیم خیالها و رؤیاهای زنده ساخت. در عالم خیال خود را در اتاق

باها رجوری خانه فن رابك می دید که گرما گرم دمساری با موجودی است که از زیباییهای دختر کبود پوش و دختر موطالایی و سیاه پوش ، ساخته شده است ، چشمهایش را می بست و این یار خود را نادختری کاملاً متفاوت از اولی ، دختری ناشناس با خطوط قیافه مبهم در نظر می آورد . او را ناز می کشید ، روی شانه او خم می شد ، بعد به فکر جنگ و جدایی می افتاد ... بعد دوباره وصال .. شام شب اول ، وصل دوباره ... بچه ها ... و هرگاه که به سرتهای می رسیدند این فرمان در گوش همه رنگ می زد « قدم آهسته » ریابویج هم قریاد می زد « قدم آهسته » و هریار که این فرمان را منعکس می کرد می ترسید که نکند طلسم سحر آمیز شکسته شود و از عالم خیال بدر آید .

از دريك خانه بزرگ دهاتی گذشتند . ریابویج از پشت نرده به داخل باغ نگاه کرد و خیابان درازی در باغ نظرش را جلب کرد که مثل خط کش صاف بود و از شن زرد رنگ مفروش بود . در حذبۀ يك عالم سحر انگیز یاهای كوچك زنانه ای را در نظر محسم کرد که روی شن ها قدم می نهاد و دريك چشم به هم زدن ، خیال همان زنی که او را بوسیده بود ، آنجا آورد . آن زنی که او بعد از شام در عالم تصور ساخته و پرداخته بود . و این تصویر در فکرش خانه کرد و هرگز آنجا را ترك نگفت .

این طلسم تا نزد يك ظهر نشکست و بر فکرش حکومت کرد . ظهر فرمان بلندی از ته ستون به گوش رسید : « توجه کنید ! نظر به راست ! افسرها ! » در کالسکه ای که دو اسب سفید می کسیدندش ، ژنرال هنگ ظاهر شد . کالسکه نزد يك گروهان دوم توقف کرد و ژنرال چیزی گفت که هیچکس نشنید . چندتا افسر که ریابویج هم جزء آنها بود تاخت کردند . ژنرال گفت : « خوب ، کارها چطور پیش می رود ؟ » بعد چشمهای قرمزش را به هم زد و ادامه داد : « کسی مریض نیست ؟ » ژنرال ریزه لاغر بعد از اینکه جواب شنید ، کمی فکر کرد و به افسری رو کرد و گفت : « چرا راننده اسب توپ سوم ، زنگال پایش را برداشته و آن را به حلوی توپ آویزان کرده است ؟ رذل ! تنبیهش بکنید ! » بعد به ریابویج رو کرد و گفت در گروهان شما گمان می کنم یراق اسبها خیلی شل است و چندتا اظهار عقیده دیگر هم که به همین اندازه خسته کننده بود کرد و بعد به لیتکف رو کرد و خندید و گفت : « ستوان لیتکف چرا انتقار لب و لوجهات آویخته ، به خاطر مادام « لوپوخوف » آه می کشی ، ها ؟ آقایان از قراق مادام لوپوخوف آه می کشد . »

مادام «لوپوخوف» زن بلندبالا و قندچماقی بود و خیلی وقت بود که از چهل سالش گذشته بود. چون تیمسار از رنهای گنده خوشش می‌آمد و به فکر سن و سال زن‌ها هم نبود، خیال می‌کرد ذوق زبردست‌هایش هم همین طور است. افسرها به احترام تبسم کردند و ژنرال خوشوقت ار این مطلب که حرف با مره و خنده‌داری رده است به پشت کالسه‌چی زد و سلامی داد و کالسه‌رد شد.

ریابویچ همانطور که به ابری از گرد و خاک که کالسه‌تیمسار از خود به‌جای گذاشته بود می‌نگریست باخود اندیشید: «همه اینها هرچند در نظر من غیرممکن و آسمانی می‌آید، ولی درعالم واقع چیزی عادی است و در دسترس خیلی‌ها هست. این واقعه برای آنها هرروز اتفاق می‌افتد و همه بوسه را تجربه کرده‌اند. مثلاً این ژنرال پیر، حتماً در جوانی عاشق بوده‌است و حالا زن و بچه دارد. سروان — واشتر — هم زن دارد و زنی دوستش هم دارد هرچند گردن قرمز رنگ زشتی دارد و کمر هم انگار اصلاً ندارد... سلمان‌اوف خشن است و مثل مغول‌ها می‌ماند اما او هم ماحرای عاشقانه‌ای داشته که به ازدواج ختم شده است!... چرا من مثل دیگران نباید به این سعادت برسم؟ من هم دیر یا زود به آن خواهم رسید!...» و این خیال که او هم مثل همه است و زندگی او هم مثل دیگران عادی بوده است او را تسلی داد و خوشحال ساخت. این دفعه با گستاخی و شجاعت «او» را و سعادتش را باهم در نظر محسم کرد و به تصور خود اجازه داد که به هر جا که خواهد برود.

تزدیک غروب راه‌پیمایی هنگ خاتمه یافت. افسران دیگر در چادرهای خود از خستگی بیحال افتادند اما ریابویچ، مرزلیاکف و لیتکف دوریک صندوق پر از بار نشستند و شام خوردند. مرزلیاکف آهسته آهسته غذا می‌خورد و کتاب «پیامبر اروپا» را روی زانویش گذاشته بود و به دقت می‌خواند لیتکف پشت سرهم و راجی می‌کرد و آبجو در گلاس خود می‌ریخت اما ریابویچ که سرش از رویاهای بی‌وقفه روز گبیج می‌رفت ساکت و آرام غذا می‌خورد. وقتی سه گلاس نوشید مست شد و احساس ضعف کرد و اکونك تمایل قوی، او را واداشت که ماحرای خود را با رفقا در میان گذارد. شروع کرد: «اتفاق عجیبی در خانه فن‌رابك برایم افتاد» سعی می‌کرد لحن مسخره کننده و بی‌اعتنا به خود بگیرد «از اتاق بیلبارد داشتم می‌آمدم، سر راه...» و ناآب و تاب هرچه نماز آن بوسه تاریخی را با تمام جزئیاتش شرح داد. در آن لحظه او تمام قوایش را به کار برد که تمام جزئیات را نقل بکند اما خیلی وحشتناك به نظرش آمد که شرح چنان

داستانی درچین مدت کوتاهی ، به انجام برسد . خیال می کرد که نقل این داستان باید تمام شب دراز به طول انجامد .

داستانش که به سر رسید لیبیتکف که خودش از پس دروغ می گفت حرف هیچکس را باور نداشت از روی دیرباوری خندید . مرزلیاکف اخم کرد و در عن حالیکه چشم از کتاب پیامبر اروپا برنداشته بود نا بی اعتنایی گفت : «خدا می داند کی بوده است ؟ می گویی خودش را به گردنت آویخت و اصلاً فریاد هم نکرد ؟ باید عقلش کم بوده باشد . به نظر سمار مهتابگرد بوده !» ریابویج قبول کرد : «بله باید مهتابگرد بوده باشد .»

لیبیتکف قیافه ترس آوری به خود گرفت و گفت : «برای من هم ماجرای نظیر ماجرای تو روی داده است . به «کوونو» که می رفتم ، در درجه دوسوار شده بودم . کویه پر بود و خوابم نمی برد به نگهبان قطار یک رویل دادم ، و او چمدانم را گرفت و مرا به یک کویه درجه اول برد . آنجا دراز کشیدم و پتویم را رویم انداختم ، خیلی تاریک بود ، می فهمید . ناگهان حس کردم که کسی دست به شانه ام می گذارد و نفسی به صورتم می خورد ، دستم را دراز کردم به آرنج او خوردم . چشمهایم را بار کردم ، فکرش را بکنید رمی بود ! چشمهایم مثل زغال سیاه ، لبها مثل یاقوت اصل قرمز ، از سوراخهای بینی اش نفس معطر عشق به مشام می رسید ، پستانها سف ...»

مرزلیاکف با صدای ترمش سخن او را قطع کرد : «چاپ و چله زن ! می شود راجع به پستان هرچه بگویی باور کرد اما اگر خیلی تاریک بود لبهای قرمزش را از کجا تشخیص دادی ؟» لیبیتکف برای اینکه خود را از تنگ و تا نیندازد و دروغ خود را ماست مالی کند ، بر بافهمی مرزلیاکف خندید . این داستان ریابویج را ناراحت کرد ؛ از پهلوی صدوق باشد روی تختش افتاد و قسم یاد کرد که دیگر هرگز به کسی اعتماد نکند .

زندگی در اردو بی هیچ حادثه ای می گذشت . روزها ، هر روزی مثل روز قبلش می گریخت اما در تمام این روزها ریابویج مثل مردی عاشق فکر می کرد . احساس می کرد و رفتار می کرد . صبح رود که مصدرش آب سرد بر اش می آورد و او آب را به سرو صورتش می زد ناگهان این خیال در فکر نیمه بیدار شده اش می درخشید که : «چیزی نسکو ، گرم کننده و نوازش دهنده در زندگی خشک و خالی او خزیده است .»

شبها که رفقايش از عشق و زن با آب و تاب سخن می گفتند او در صندلیش

بوسه

قرو می‌رفت و قیافه‌اش به قیافهٔ سرباز پیری می‌نمود که از جنگ‌هایی که در آنها شرکت حسته است سخن می‌گوید. و وقتی افسرها، نخرانیده و تتراشیده به راهنمایی تازی شکاری، ستوان لیتکف مثل دون‌ژون حملاتی بر مواضع مؤنث نواحی اطراف می‌بردند، ریابوییچ، هرچند با آنها همراهی می‌کرد اما وجدانش ناراحت بود، خشن و سرد رفتار می‌کرد و در دل از «او» معذرت می‌خواست. در شب‌هایی که بی‌خوابی به‌مرش می‌زد و در ساعات فراغت که فکرش از خاطرات کودکی، از خیال پدرش، مادرش، تمام چیزهای محبوب و دل‌آشنایش انباشته می‌شد، بی‌اختیار یاد می‌ستجکی، اسب رقص‌کننده، فن‌رابک، زنش که شبیه ملکهٔ سابق «ازونی» بود، اتاق تاریک، شکاف روشن در آن اتاق، به این یادآورهای خوش صمیمه می‌گردید.

در سی و یکم ماه اوت اردو را ترک گفت، نه اینکه تمام هنگ از اردو برگشته باشند. نه. فقط ریابوییچ با دو آشپز دیگر از اردو بازگشتند. ریابوییچ مثل یک تبعیدی که به سرزمین بومی خود باز گردد مضطرب و تسلیم رؤیاهایش در عالم بیداری بود. با هوس عجیبی مشتاق دیدار آن اسب عجیب، کلیسا، فن‌رابک با همهٔ عدم صمیمیتش، و آن اتاق تاریک بود. و آن صدای جاودانی که در گوش همهٔ عشاق ندا درمی‌دهد و عشاق مهجور را می‌فریبد در گوش زمره می‌کرد و اطمینانش می‌داد که «دوباره او را خواهد دید» اما شک هلاکش می‌کرد. چگونه او را خواهد دید؟ یا او چه خواهد گفت؟ آیا او بوسه را فراموش نکرده است؟ اما اگر از بدبختی او را دیگر هرگز نیابد؟ وایگونه خود را تسلی می‌داد که: «یکبار دیگر به آن اتاق تاریک سری خواهد زد و خاطره‌های گذشته را به یاد خواهد آورد.»

دم غروب انبارهای سمید و کلیسای معروف در افق ظاهر شد. دل ریابوییچ وحشیانه به‌طیش افتاد. اظهار عقیدهٔ افسری را که در کنارش اسب می‌راند نشنید. تمام جهان را فراموش کرد و با طمع و حرص عجیبی به رودخانه‌ای که آن دورها، در دیار محبوب می‌درخشید حیره شد. به بامهای سبز، به کبوتر حان که بالای آن کبوترهای قشنگ پرواز می‌کردند و حورشید دم غروب بر بالهایشان رنگ طلا زده بود، نگاه کرد.

وقتی به طرف کلیسا راند باز صدای خشن افسر امور مالی به گوش حورد. هر لحظه منتظر سواری بود که از پشت زرده‌ها ظاهر شود و افسرها را به‌چای دعوت کند. اما افسر نطق خود را تمام کرد، افسرها هم باشتاب به دهکده

روی آوردند و حیری از اسب سوار نشد .

ریابویج خود را دلداری داد که « وقتی رانك از دهاتیها بشود که ما برگشته‌ایم دنبالمان خواهد فرستاد . » و چنان از این اندیشه مطمئن بود که وقتی وارد کلبه شد ، تعجب کرد که چرا رفقاییش شمع روشن کرده‌اند و چرا بی‌خود به مصدرها دستور می‌دهند که سماور را آتش بیدارند !

يك اشتیاق دردناك ناراحتش کرده بود ، روی نخشی افتاد ، يك لحظه بعد پا شد و نگاه کرد سید سوار پیدایش می‌شود یا نه ؟ اما سواری در کار نبود . دوباره دراز کشید ، باره‌م پا شد و این بار از اضطراب و نگرانی نتوانست خود را نگهدارد و به‌کوچه رفت و به طرف کلبه‌ا روی آورد . میدان تاریك بود و کسی در آن دیده نمی‌شد . روی پیه سمتا سرباز آرام ایستاده بودند . او را که دیدند خردار ایستادند و سلام دادند و او جوابشان را داد و از راهی که خوب می‌شناخت شروع به پایش آمدن کرد .

پست رودخانه ، در آسمانی که لکه‌های ارغوا می‌رنگبش کرده بود ، ماه آهسته بلند شد . دوتا زن دهامی و راحی می‌کردند و در حالیز باغی راه می‌رفتند و برگ کلم می‌چیدند . پشت سرشان خانه ساه و تیره آنها قرار داشت . کناره رودخانه فرقی نکرده بود و مثل ماه مه سرسبز بود . بونه‌ها هم همان بوته‌ها بودند ، فقط فرقی که داشت دیگر بلبل نمی‌خواند و بوی درختهای نبریری و علف تازه به‌شام نمی‌رسید .

ریابویج به خانه فرانك که رسید ، از دریچه در نزرگ باغ به داخل باغ دردکی نگاهی کرد . سکوت و تاریکی حکمروا بود . غیر از کنده‌های سفید درختهای غان و لکه‌های سفیدی که در خیابانهای باغ دیده می‌شد هیچ روشنایی به چشم نمی‌خورد و تمام باغ در سایه تیره و تاری فرو رفته بود . ریابویج آزمندانه گوش داد و باتوجه حیره نگاه کرد . ربع ساعت تمام به‌همین حال ماند و چون صدایی نشنید و هیچ روشنایی ندید با خستگی و اندوه به خانه بازگشت .

لب رودخانه رفت . در جلوش حمام ژنرال قرار داشت و حوله‌های سفید روی مبله‌های آهنی پل آویخته بود . از پل بالا رفت و آرام ایستاد . بعد بی‌هیچ علتی ، به یکی از حوله‌ها دست زد ، تر و سرد بود . زیر پایش به رودخانه نگاه کرد ، رودخانه تند می‌گذشت و طوری که کسی حرفش را نفهمد غرغر می‌کرد ، مثل اینکه پشت سر پابه‌های حمام بد می‌گفت . نزدك كناره دست چپ ، نور قرمز رنگ ماه در آب منعکس شده بود . این نور قرمز رنگ را امواج رودخانه گاهی

بوسه

می گسترده بودند ، زمانی دوبیش می کردند و گاهی خردش می کردند و با خود می بردند همانگونه که تراشه ها و بهالهای كوچك را می ربودند .

ریابویج به امواج شتاب کننده نگاه کرد و گفت : «چقدر بیهوده ! چقدر بیهوده است ! خدایا چقدر همه چیز مزخرف و بیهوده است !»

و وقتی امید در دلش مرد از اسب خیال پابین آمد . تاریخ آن بوسه ، ناشکبایی خودش ، عشقش ، آرزوهای مبهم و نومیدیهایش همه در روشنائی واضحی ، نمودار شدند . دیگر به نظرش عجیب نمی آمد که چرا سوار ژنرال نیامده است ، و نیز تعجب نکرد که او را ، آن زنی را که بر حسب اتفاق او را به جای دیگری بوسیده است ، ندیده . برعکس احساس کرد ، که اگر او را دوباره می دید جای تعجب بود !

آب از کنارش می گذشت ، اما چرا و نه کجا می رفت کسی نمی دانست . در ماه مه هم آب به سرعت می رفت ، این رودخانه ای بود که بهرود عظمی می رسید و آن رود هم به دریا می پیوست . در هوای مه آلود با امواج بلندش بالا آمده بود . و در بارانهای تند هم همچنان سرفرود آورده بود . شاید این آب همان آب ماه مه بود که در برابر چشم ریابویج می گذشت . اما چرا ؟ قصدش چه بود ؟ و تمام جهان و خود زندگی به نظر ریابویج رازی مبهم و بی هدف آمد . نظرش را از رودخانه برگرفت و به آسمان نگاه کرد . به باد آورد که چگونه تقدیر به صورت یکنواختی ناشناس یکبار او را نوازش کرده است . تمام خیالها و رؤیاهای شاعرانه ای را که در تاستان از فکرش گذشته بود به نظر آورد و تمام عمرش ، تمام زندگش را بطور غیرطبیعی لاغر و باریك و بی رنگ و تپه شده دید .

وقتی به کله رسید رفقاییش آنجا نبودند . مصدرش به او اطلاع داد که «همه به دبدار ژنرال فن رايك رفته اند . ريرا او سواری به دنبال آنها فرستاده و همه را دعوت کرده است .» يك لحظه دل ریابویج از خوشی به طیش درآمد . اما او این مسرت را در دل خاموش کرد ، خود را روی تختش انداخت و از بخت بدش ، خشمناك ، مثل کسی که بخواهد تلافی دریاورد دعوت را نادیده انگاشت و اعتنایی به آن نکرد .

راهب سیاهپوش

۱

«آندری واسیلیویچ» کاورین استاد دانشگاه خود را فرسوده و اعصابش را خسته و بی‌آرام کرده بود. اما کوششی هم نکرد که خود را حسابی درمان کند، فقط بر حسب تصادف، بعد از اینکه یک بطر شراب زد و با دوستش آقای دکتر درد دل کرد و دوستش آقای دکتر هم تجویز کرد که تمام بهار و تابستان را در ییلاق بگذرانند. در همین موقع کاغذ درازی از «تانیاسوتسکی» رسید که دعوتش کرده بود به ده آنها برود و در «بوریسوکا» با او و پدرش چندی بماند. کاورین تصمیم به رفتن گرفت.

اما قبل از رفتن به آنجا (ماه آوریل بود) به املاک خود، به موطنش «کاورینکا» سرزد و سه هفته تمام در آنجا تنها گذرانید و فقط وقتی هوای خوش در رسید به طرف ده مربی قبلی‌اش «سوتسکی» باغدار شهر روس که برایش حکم پدر را داشت به راه افتاد. از «کاورینکا» تا «بوریسوکا» خانه سوتسکی مسافتی در حدود هفتاد ورست فاصله بود و سواری در کالسکه بهاره راحت در این راه، در فصل بهار، نوید خوشی واقعی به کاورین می‌داد.

خانه اربابی در بوریسوکا بزرگ بود. و جلوی عمارت ایوانی بود که با گچ بریهایی که شکل شیر را نمایش می‌داد زینت شده بود، اما تکه‌هایی از گچ بریها غالباً ریخته بود. دم در نوکری که لباس مهتری بر تن داشت ایستاده بود. باغ قدیمی تاریک و خشن، به سبک باغهای انگلیس به بزرگی یک ورست نام، از خانه تا رودخانه ادامه داشت و در آنجا به کناره سرایشی پوشیده از گل منتهی می‌شد. این کناره از درختهای کاج که ریشه‌های لختشان به چنگال‌های درهم و برهم شباهت داشت، پوشیده شده بود. زیر پای این کناره نهر مهجور و دور افتاده‌ای می‌درخشید و بالای سر این نهر مرغهای نوک‌دراز مرداب پرواز می‌کردند و جیغ‌های حزن‌انگیز می‌کشیدند. تمام این منظره‌ها با هم، دیدار کننده را به خود می‌خواندند که بنشیند و چکامه‌ای بسراید. اما باغها و بستانهای میوه‌کاری که روی هم رفته باکرتهای نشاکاری در حدود ۸۰ جریب مساحت را اشغال کرده

راهب ساهبوش

بودند احساساتی کاملاً متفاوت را برمی‌انگیختند. حتی در بدترین هواها نیز روشن و درخشان بودند و احساس حسرت و سرور را در دل انسان بیدار می‌کردند. آن گل‌های سرخ‌زیا، آن کاملیاها، سوسن‌ها، آن لاله‌ها، آن بستر انباشته از گلها و گیاهان جورواجور با رنگهای مختلف، از سمید درخشان مثل ستاره گرفته تا تیره‌ترین سیاه‌ها، آن غنا و سرشاری شکوفه‌ها چنان زیبا و پر بود که کاورین به عمرش آن چنان زیباییها ندیده بود.

بهار تازه آغاز شده بود و نباتات و گل‌های کمیاب گران‌قیمت زیر شیشه‌های گلخانه‌ها پنهان بود اما آنقدر گل و شکوفه در هر بی‌بستی و در هر بستری اینجا و آنجا روییده بود که مقرر سلطنت بزرگی از سایه‌های لطیف و خوشبو به وجود آورده بود، و این مجموعه در ساعت‌های زود صبح از همیشه زیباتر بود. یعنی موقعی که قطره‌های شبنم روی هر برگی و گیاهی مثل الماس می‌درخشید. کاورین وقتی بچه بود، تریین باغ در او اثری افسانه مانند می‌کرد. در حالیکه «پسوتسکی» به تحقیر این زینت‌ها را «آل و آشغال» می‌نامید. اما واقعا هنر و صنعت چه معجزه‌ای کرده بود! چه آثار خارق‌العاده‌ای از روی مطالعه به وجود آورده و چگونه بر طبیعت غالب آمده و آن را دست انداخته بود! چفته‌های انباشته از درخت‌های میوه، یک درخت گلابی که ترکیب مخروطی داشت، درخت‌های بلوط کروی شکل، زیرفون‌ها، درخت‌های سیب، خانه‌ها، طاق‌ها، طاق‌نماها، قندیل‌ها، تاریخ سال ۱۸۶۲ که به وسیله درخت‌های آلو نمایش داده شده بود، یعنی تاریخی که پسوتسکی برای اولین بار بستانکاری علمی را شروع کرده بود، تمام اینها زیبا و حالب بود. درخت‌های مجلل، به اندازه خاص، باتنه‌های صاف و مستقیم مثل تنه نخل، برجا ایستاده بودند، اما وقتی خوب واری می‌شدند درخت مو یا توت از آب در می‌آمدند. اما آنچه مخصوصاً این باغ را روح می‌بخشید و نوای حسرت‌آمیزی به آن می‌داد رفت و آمد و تکاپوی دایمی باغبانهای پسوتسکی بود. از صبح زود تا شب دیروقت، در کنار درخت‌ها، بوته‌ها، در بن‌بست‌ها و درسترهای پراز گل مردها هجوم می‌آوردند و مثل موران دانه‌کش با چرخ دستی و بیل و آبیاش از این‌بر و آن‌بر می‌رفتند.

کاورین ساعت ۹ شب‌وارد «بوریسو کا» شد. وقتی رسید تانیا و پدرش را متوحش یافت. هوای صاف شب و ستاره‌های روشن یخ‌زدن صبحگاه را پیشگویی می‌کرد و سرباغبان — ایوان کارلیچ — هم به شهر رفته بود بنابراین آدم مطمئنی نبود که بشود باغ را به‌او سپرد. سرشام موضوع صحبت فقط یخ‌زدن بود و عاقبت

تصمیم گرفتند که تانیا آن شب اصلاً نخوابد و ساعت یک باغ را بازرسی کند و ببیند که همه چیز منظم است یا نه و «یگورسمیونویچ» هم ساعت ۳ یا زودتر از خواب برخیزد و به باغ بیاید.

کاورین تمام شب پهلوی تانیا نشست و بعد از نیمه شب هم با او به باغ آمد. هوا بوی سوختگی تند می داد. درستان میوه کاری که نامش را «تجارتخانه» گذاشته بودند و سالی هزارها روبل عاید «یگورسمیونویچ» می کرد دودسیاه و غلیظ و تلخی روی زمین را فرا گرفته بود و این دود می بایستی برگهای جوان را بپوشاند و گیاهها را از یخ زدن نجات بدهد. درختها مثل مهره های شطرنج به خط مستقیم در صف های مرتب قرار داشتند. مثل صف های سربازان مرتب بودند. و این ترتیب و نظم خود فروشانه، آمیخته با همقدی درختها باغ را یکنواخت و حتی خسته کننده نشان می داد. کاورین و تانیا از بالا با پایین هر قسمت باغ را سرکشی کردند و به آتشیهای افروخته از پهن و کاه و پوشال متوجه شدند. اما خیلی به ندرت به کارگرهایی که مثل سایه ها در دود غلیظ می خزیدند برخوردند. فقط درختهای آلبالو و آلو و چند تادرخت سیب غرق شکوفه بود اما تمام باغ در ابری از دود فرو رفته بود و فقط وقتی به کرته های شاکاری رسیدند کاورین توانست نفسی بکشد. شانه های او را بالا انداخت و گفت «یادم است وقتی بچه بودم از دود عطسه ام می گرفت، اما هنوز نفهمیده ام که چطور دود گیاهها را از یخ زدن نجات می دهد.»

تانیا جواب داد: «وقتی ابر نیست دود جانشین خوبی است.»

— ابر به چه دردتان می خورد؟

— در هوای تیره و ابری درختها صبح یخ نمی زنند.

— «راست می گویید؟» کاورین این را گفت و خندید. دست تانیا را گرفت.

صورت پهن وجدی و یخ کرده او، ابروهای پر پشت و سیاهش، یخه سفت و شق ورق کتش که نمی گذاشت سرش را به راحتی تکان بدهد، لباسی که از شبنم به هم کشیده شده بود و هیکلش که راست و سبک به نظر می آمد، توجه او را جلب کرد. با خود گفت «خدایا چقدر بزرگ شده است» و به او گفت: «آخرین باری که می اینجا بودم، پنجسال پیش، شما کاملاً بچه بودید. لاغر بودید، پاهای درازی داشتید و هنوز صاف و صوف شده بودید. لباس کوتاهی پوشیده بودید و من شما را دست انداختم. حالا در عرض پنجسال چه تغییری کرده اید!»

تانیا آه کشید: «بله پنجسال! خیلی اتفاقها در عرض این پنجسال افتاده

است» از سرخوشی به صورت کاورین نگاه کرد و گفت : «آندری راست بگو . آیا احساس می کنی که دیگر رابطات با ما قطع شده است ؟ اما چرا من این سؤال را می کنم ؟ تو مرد هستی و زندگی مشغول کننده خودت را داری ... تو ... اگر کمی غریبی کنی و ما را بیگانه بدانی طبیعی است . اما اینطور باشد یا نباشد، اندریوشا من می خواهم که تو ما را از خود بدانی، مثل قوم و خویش خودت. ما حق داریم چنین خواهشی از تو بکنیم.»

— تانیا همین طور هم هست !

— قول شرف می دهی؟

— قول شرف می دهم .

— تعجب کردی که ما این همه عکس از تو داریم. اما حتماً می دانی که پدرم چقدر ترا دوست دارد. ترا می پرسد. تو مرد دانشمندی هستی، یک مرد عادی که نیستی . تو اکنون موقعیت درخشانی برای خود بدست آورده ای و پدرم عقیده دارد که موفقیت تو از آن جهت است که او خودش ترا تربیت کرده است . من نمی خواهم او را از این خیال دریابورم و دلش را بشکنم، بگذار اینطور تصور کند !

سحر شد . رنگ آسمان پرید . ابرهای مصنوعی از دور خود را واضحتر نشان دادند . بلبل چهچه زد و از مزارع فریاد بلدرچین ها به گوش رسید .

تانیا گفت : «دیگر وقت خوابیدن است، سرد هم هست.» دست کاورین را گرفت و گفت : «آندریوشا از اینکه با من آمدی متشکرم ، ما نفرین شده ایم که همیشه با آشنایان خیلی خسته کننده معاشرت کنیم . تازه عده اینها معدود هم هست. تمام زندگی ما محدود شده است به باغ ! باغ ! باغ و دیگر هیچ . همه اش حرف ما از کنده است و شاخه ، از سیب پیوندی است و سیب شیرین . از غنچه کردن ، شاخه زدن ، قلمه کردن و پیوند زدن است . تمام زندگی ما منحصر شده است به باغ ، حتی غیر از سیب و گلای چیز دیگری به خواب نمی بینم البته اینها همه خیلی مفید و خوب است اما گاهی نمی توانم آرزوی تغییری را در زندگی ام نکنم . یادم است آنوقت ها که تو به دیدار ما می آمدی و برای گذرانیدن تعطیل پیش ما می ماندی ، مثل اینکه خانه ما روشتر و تازه تر می شد . مثل اینکه کسی روپوش اسبابهای خانه را مر می داشت . من آنوقت دختر بچه ای بودم اما می فهمیدم ...»

تانیا مدتی حرف زد و با هیجان حرف می زد . ناگهان این فکر به کله کاورین زد که در مدت تابستان ممکن است دلش برای این موحود و راج ، ضعیف و

گوچولو برود . ممکن است کاملاً مفتون و عاشقش بشود . در وصعی که آنها داشتند از این امر چه چیز طبیعی تر و احتمالی تر بود ؟ از این فکر خوشش آمد . این فکر مشغولش کرد و همینکه خم شد و به صورت مهربان و رنج‌دیده تانیا نگاه کرد با خودش این بیت پوشکین را زمزمه کرد :

«اونی ژین ، من پنهان نمی‌کنم»

« که تانیا را دیوانه‌وار دوست دارم . »

وقتی به خانه رسیدید یگورسیمیونویچ از خواب برخاسته بود . کاورین میلی به خواب در خود احساس نکرد . گرم صحبت با پیرمرد شد و با او به باغ برگشت . « یگورسیمیونویچ » مرد بلند بالا ، چهارشانه و چاقی بود . از تنگی نفس رنج می‌برد اما با این حال چنان تند راه می‌رفت که مشکل بود با او همقدم شد . خطوط قیافه‌اش همیشه شتاب و رنج را می‌رساند . و به نظر می‌آمد که همیشه فکر می‌کند اگر يك ثانیه دیر برسد همه‌چیز خراب خواهد شد .

— « آها ، برادر این چه سری است ؟ اگر گفتی !... » کمی صبر کرد تا نفسش جا بیاید و ادامه داد :

— در سطح زمین چنانکه می‌بینی یخ‌زده است اما اگر میزان الهوایی روی عصایت بگذاری ، دوباره بالاتر از زمین ، کاملاً گرم است . چرا این‌طور است ؟

کاورین خندید و گفت : « اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم . »
 — نه ! ... تو نمی‌توانی همه‌چیز را بدانی ، بزرگترین کله‌ها هم نمی‌توانند همه‌چیز را درک‌کنند ... آیا هنوز گوش‌تاگوش غرق فلسفه هستی ؟
 — بله معمولاً روانشناسی و فلسفه مطالعه می‌کنم .

— خسته‌ات نمی‌کند ؟

— بر عکس ، بدون آن نمی‌توانم زندگی کنم .

یگورسیمیونویچ سیل‌های چخماقش را متفکرانه صاف کرد و گفت :

— ماشاءالله . خوب ، ماشاءالله خیلی از کار و بارتو خوشحالم . برادر

حیلی خوشحالم .

ناگهان به‌چیزی گوش داد ، قیافه وحشتناکی به‌خود گرفت ، در خیابان باغ پا به دوگذاشت و به زودی در انبوه درختها و ابر و دود از نظر ناپدید شد ... صدای یاس‌آوری در گوش کاورین زنگ زد : « کی افسار این اسب را به درج بسته است ؟ کدامیک از شما دزدها و جانیها جرأت کردید دهنه اسب را به

درخت سیب بیدید ، خدایا ! خداوندا ! خراب شد ! خراب شد ! ویران شد ! تباه شد ، باغ خراب شد باغ ویران شد . خدای من !»

وقتی نزد کاورین بازگشت خطوط صورتش از رنج و دودی بزرگ حکایت می کرد . دستهایش را به هم می مالید و ناله کمان پرسید : «آدم یا این مردم لعنتی چه بکند ؟ — استپکا — دیشب يك گاری کود اینجا آورده و اسبش را به درخت سیب بسته ، احمق دهنه اسب را آنقدر سفت بسته که سه جای درخت پوستش رفته . آدم با این مردم چه بکند؟ بهش حرف می زنم چشمهایش را به هم می زند و خود را به هم می می زند ، باید به دارش زد .»

وقتی عاقبت آرام شد کاورین را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید و گفت : «ماشاءالله ، ماشاءالله ، خیلی خوشوقتم که تو آمدی ، نمی توانم بگویم چقدر خوشوقتم . متشکرم !»

بعد با همان قیافه تحريك شده و با همان قدمهای تند شروع به رفتن کرد . تمام باغ را دورزد . به شاگرد قدیمیش همه جای باغ را ، نارنجستان ، گرمخانه ها ، سایبانها و دو کندوی زنبور عسل را که به قول خودش «معجزه قرن حاضر» بود نشان داد .

همینطور که قدم می زدند ، خورشید بالا آمد و باغ را روشن کرد . هوا گرم شد . کاورین به فکر روزهای بلند و روشنی که در پیش داشت افتاد و به یاد آورد که تازه اوایل ماه مه است و يك تابستان با روزهای خوش و روشن در برابر او قرار دارد . ناگهان احساسات مسرت بخش وتر و تازه ای ، مثل همان احساساتی که در بچگی در همین باغ او را فرا می گرفت خاطرش را خوش کرد و او هم به نوبه خود پیرمرد را در آغوش گرفت و او را آرام بوسید . هر دو به باد خاطره های گذشته افتادند و به خانه رفتند و در فتنان های چینی قدیمی چای صرف کردند و خامه و بیسکویت مقوی خوردند . و این جزئیات باز ایام کودکی و جوانی را به یاد کاورین آورد . خوشی و مسرت حال آمیخته با خاطره های بیدار شده گذشته دل او را از احساس شادمانی عمیقی آکنده .

صبر کرد تا تانیا بیدار شد و با او قهوه نوشید . بعد به باغ رفت و مدتی قدم زد . آخر سر به اتاق خود رفت و به کار مشغول شد . با دقت مطالعه کرد و یادداشت برداشت . فقط وقتی جسمهایش را از روی کتاب بر می داشت که احساس می کرد باید از پیجره به بیرون نگاه کند یا به گلهای سرخ تازه که هنوز از شبنم تر بود و در گلدانی روی میزش قرار داشت بنگردد . به نظرش آمد که هر رگی در بدنش

از خوشی می‌لرزد و در اهتزاز است .

۴

اما درده هم‌کاورین همان زندگی پرجنجال و ناراحت را که در شهر می‌گذرانید ادامه داد و اعصاب خود را خسته‌تر کرد. زیاد می‌خواند، زیاد می‌نوشت و زبان ایتالیایی می‌آموخت. وقتی هم که برای قدم‌زدن بیرون می‌رفت همه فکر و دگرش این بود که سرکار خود باز گردد . چنان‌کم می‌خواید که اهل خانه تعجب می‌کردند . اگر برحسب اتفاق نیم ساعت در عرض روز می‌خواید ، تمام شب خواب از سرش می‌پرید اما با همه اینها بعد از این شبهای بیخوابی باز فعال و سرخوش بود .

خیلی حرف می‌زد، شراب زیاد می‌خورد و سیگارهای گران می‌کشید . غالباً و تقریباً هر روز دخترهای جوان از خانه‌های دهاتی همسایه به یوریسوکا می‌آمدند و با نانیا می‌زدند و می‌خواندند . گاهی هم مرد جوانی، که همسایه آنها بود می‌آمد. او ویلون را خیلی خوب می‌نواخت. کاورین به‌سار و آواز آنها گوش می‌داد ، اما خسته می‌شد چنان خسته می‌شد که چشمهایش از خستگی بی‌اینکه خودش بخواهد روی هم می‌افتاد و سرش روی شانه‌اش خم می‌شد.

یکروز عصر بعد از صرف چای ، کاورین در ایوان نشسته بود و کتاب می‌خواند . در اتاق پذیرایی نانیا با یکی از دوستانش ، و دوتا خواننده که یکی زیرخوان و دیگری تم‌خوان بود ، به کمک نوازنده جوان ویلون سرناک معروف «براگا» را تمرین می‌کردند . کاورین به کلمه‌ها گوش می‌داد . اما هر چند کلمات روسی بود معنایشان را نمی‌فهمید ، عاقبت کناش را به سویی انداخت و با دقت و توجه گوش داد. این بار فهمید. موضوع این بود که «دختری باخیالها و رؤیاهای درهم و برهم ، شب هنگام در باغ صداهای اسرارآمیزی می‌شنود . این صداها چنان زیبا و شگفت‌آور است که دختر خود را مجبور می‌کند که عظمت و تقدس و هماهنگی آنها را ، یعنی آنچه را برای ما موجود های فانی و گذرنده غیرقابل درک و فهم است، تشخیص دهد. دختر بعد از درک آنها می‌میرد و روحش به آسمانها پرواز می‌کند.» پلکهای کاورین روی هم افتاد، بلندشد و باخستگی واضطراب سرتا ته اتاق پذیرایی را قدم زد و بعد به‌سررا رفت و در آنها به‌قدم زدن پرداخت . وقتی موسیقی تمام شد دست نانیا را گرفت و او را با خود به ایوان برد و برایش گفت که «تمام روز ، از صبح زود فکر و خیال من مشغول

راهب سیاهپوش

افسانه عجیبی است . نمی‌توانم خودم را از شر آن خلاص کنم . نمی‌دانم کجا آن را خوانده‌ام و یا از کی و کجا آن را شنیده‌ام ؟ اما داستان جالبی است هر چند زیاد به هم مربوط نیست باید از اول بگویم که خیلی واضح هم نیست . هزار سال پیش راهبی سیاهپوش در صحرای سوریه یا عربستان سرگردان بود ... فرسخها دورتر از آن صحراها ، ماهی گیران ، راهب سیاهپوش دیگری را دید که آهسته روی سطح دریا حرکت می‌کند . راهب دوم شیخ راهب اول بود . اکنون از مفر خود تمام قانونهای روانشناسی مربوط به «خطای حس باصره» را که البته در این افسانه قدیمی به هیچ روی رعایت نشده است بیرون کنید و گوش بدهید . از شیخ اولی ، شیخ دیگری به وجود آمد ، و از دومی ، سومی و همین‌طور تا آخر . چنانکه عکس و تصویر یعنی شیخ راهب اصلی ، جاودانه از يك قطعه از سطح زمین به قطعه دیگر منعکس می‌گردید . یکبار این شیخ در افریقا ، یکدفعه در اسپانیا ، بعد در هندوستان و یکبار هم در قطب شمال دیده شد . و عاقبت از حدود زمین خارج شد . اما هرگز وضعی پیش نیامد که باعث شود آن شیخ دیگر ظاهر نگردد . شاید این شیخ اکنون در ستاره مریخ ، یا در مجموعه ستاره‌های جنوبی که به شکل صلیب می‌باشند دیده می‌شود . اکنون نکته اساسی و اصلی افسانه در این پیشگویی است که (درست بعد از هزار سال از تاریخی که راهب در صحراها می‌گشت ، شیخ در زمین ظاهر خواهد گردید و خود را به جهان شری نشان خواهد داد) و اکنون منظر می‌آید که این هزار سال سپری شده است ... بر طبق این افسانه باید امروز یا فردا در انتظار راهب سیاهپوش باشیم .

تاتیا از این افسانه خوشش نیامد ، گفت : «داستان عجیبی است !» کاورین خندید : «اما از همه عجیب‌تر این است که من نمی‌توانم به یاد بیاورم چگونه این افسانه به خاطر من آمده است . آیا آن را جایی خوانده‌ام ؟ آیا از کسی شنیده‌ام ؟ یا آیاممکن است آن را به خواب دیده باشم ؟ یادم نیست . اما این افسانه مرا به خود جلب کرده است و از صبح تا غروب راجع به چیری غیر از آن نمی‌اندیشم .»

تاتیا را رها کرد که پیش مهمانهایش برگشت . و کاورین از خانه بیرون آمد و غرق در فکر ، بیخود از خویش ، کنار بستر گلها به قدم زدن پرداخت . خورشید دیگر کاملاً غروب کرده بود . از گلها که نازه آب‌روشان پاشیده بودند ، بوی مرطوب و تحريك کننده‌ای به مشام می‌رسید . در خانه بوختن موسیقی از سرنو آغاز شده بود و از دور صدای ویلون تأثیر صدای آدمی را دو چندان

می کرد . کاورین درحالیکه کوشش داشت در خاطره خود جستجو کند و ریشه این افسانه را کشف بکند ، آهسته سرتاسر باغ را دور زد و بعد بی اینکه متوجه باشد کجا می رود به کناره رودخانه رفت .

راهی که از میان ریشه های لخت و عریان می گذشت گرفت و پایین آمد تا به کناره آب رسید . مرغهای مرداب فرسیدند و دو تا مرغابی ناراحت شدند . در شاخه های تیره کاجها اشعه خورشید که درحال غروب کردن بود ، هنوز درخشش داشت اما روی آب نهر را دیگر تاریکی فرا گرفته بود . کاورین از نهر گذشت . اکنون در برابر مزرعه وسیعی پوشیده از تلخه تازه روییده قرار داشت . آثار زندگی انسانی و جنبنده ای در آنجا و دورتر از آنجا ، دیده نمی شد . به نظر می آمد که این راه به سرزمین اسرار آمیزی که پای شر هرگز بدان نرسیده است منتهی می شود ، به یک سرزمین در غرب ، آنجا که خورشید هم الان فرو نشسته و هنوز آخرین شعاعش با شکوه و جلال هر چه تمامتر در آن سرزمین پهناور می - درخشد .

کاورین در آن راه قدم نهاد و با خود فکر کرد : «چه سرزمین وسیعی است ! چقدر آرام و آزاد است ! مثل اینکه تمام جهان در گوشه و کنار این سرزمین پنهان شده اند و از پناهگاههای خود به من نگاه می کنند و منتظرند که من بروم و پیدایشان بکنم ، بجویشان .»

از روی مزرعه تلخه بادی وزید . نسیم سبک شامگاه آرام و ملایم به سر بی کلاه کاورین خورد . لحظه ای گذشت و باز نسیم وزیدن گرفت ، این بار قوت بیشتری داشت . تلخه ها و علمها به هم خوردند و از پشت آنها زمزمه مبهم کاجها به گوش رسید . کاورین حیران ایستاد . در افق ستون سیاهی مثل گردباد یا ستون برافراشته آب دریا ظاهر شد . این ستون سیاه آسمان و زمین را به هم می پیوست . حدود آن نامعین بود ، اما از نظر اول آدم می فهمید که این ستون آرام نایستاده است بلکه با سرعتی غیرقابل تصور رو به کاورین در حرکت است . این سیاهی هر چه نزدیکتر می شد کوچکتر می گشت . کاورین بی اراده به یک طرف پرید ، و برای این سیاهی راه باز کرد . راهی سرتاپا سیاه پوش ، با موهای خاکستری و ابروهای سیاه ، دستها صلیب وار روی سینه اش ، از آنجا گذشت . پاهای لختش بالای زمین قرار داشت . بیست یارد از کاورین که دور شد ، برگشت و به او نگاه کرد . سرش را تکان داد و نامحسوس و ضمناً رندانه تبسم کرد . صورتش رنگ پریده و لاغر بود . وقتی از پهلوی کاورین رد شد ، باز بزرگتر شد . از رودخانه خیز برداشت

راهب سباهپوش

و بی‌اینکه سر و صدا راه بیندازد روی کناره گلی حست زد واز میان درختهای کاج گذشت و مثل دودی از نظر ناپدید شد.

کاورین بالکنت ربان گفت: «دیدنی بالاخره افسانه راسب درآمد» و بی‌اینکه کوششی بکند تار راز این نمود عجیب سردرآورد، راضی و خوشحال بود از اینکه نه تنها از نزدیک و به‌وضوح لباس سیاه او را دیده، بلکه صورت و چشمان راهب را هم تشخیص داده است. مضطرب ولی راضی و خشنود به‌خانه برگشت. درباغ مهمانها آهسته قدم می‌زدند، درخانه موسیقی ادامه داشت. پس خودش تنها راهب سباهپوش را دیده است. میلی قوی به‌ابراز آنچه دیده بود در خود احساس کرد. خواست به‌تاتیا و گور سیمپونویچ داستان را بگوید، اما ترسید که آنها بگویند به‌منظرش آمده و رؤیایی بیش نبوده است. پس تصمیم گرفت که آن راز را پیش خود نگاهدارد. بلند خندید. آواز خواند، مارورکا رقصید و خود را سرخوشر از همیشه دید. مهمانها و تاتیا در صورت او اثر خاصی از حذب و الهام دیدند و او را خیلی جالب و بامزه یافتند.

۳

وقتی شام تمام شد و مهمانها رفتند کاورین به‌اتاق خود آمد و روی نیم‌نخت افتاد. می‌خواست درباره راهب بنویسد اما چند لحظه بعد تاتیا وارد شد و گفت: «بیا، اندریوشا می‌توانی مقاله‌های پدرم را بخوانی، مقاله‌های عالیست خیلی خوب چیز می‌نویسد.» گور سیمپونویچ دنبال تاتیا وارد شد و بابتسمی رورکی گفت: «واقعاً عالی است، به حرفش گوش بده، خواهش می‌کنم! اگر هم می‌خواهی بخوانی آنها را موقع خواب بخوان، خواب‌آور خوبی است.»

تاتیا با اطمینان هرچه تمامتر گفت: «اندریوشا مقاله‌ها را بخوان و پدرم را مجبور کن که بیشتر چیز بنویسد. او می‌تواند رساله حامی درباره باغداری تدوین کند.»

گور سیمپونویچ خندید، سرخ شد، تمام جمله‌هایی را که نویسنده‌های شرمگین از خود درمی‌آوردند، بالکت بر زبان راند و آخر سر تسلیم شد.

چندتا از کاغذها را با دستهای لرزان جدا کرد و گفت: «اگر می‌خواهید مقاله‌هایم را بخوانند پس اول این مقاله‌های «گاشه» و سرمقاله‌های روسی را بخوانید. باید بدانید که من به‌چیز خواب داده‌ام. اما این مقاله‌ها برای شما حالب نیست ... مزخرف است و بعلاوه موقع خواب است.»

تاتیا از اتاق بیرون رفت . یگورسیمیونویچ روی لبه نیم‌تخت، کنار کاورین نشب و آه بلندی کشید. بعد از سکوتی طولانی گفت: «آخ برادر من می‌بینی آقای عزیزم، من مقاله می‌نویسم، در نمایشگاههای کشاورزی شرکت می‌کنم و گاهی مدال می‌گیرم. همه می‌گویند پوستکی سیب‌هایی دارد به اندازه سر آدم ... پوستکی ثروتی از باغهایش به هم زده است که ... خلاصه به قول شاعر:

— کوشوبی — هم پولدار است و هم باجاه و جلال . —

«اما دلم می‌خواهد از شما بی‌رسم آخرش چه، باغهای من بی‌چون و چرا عالی است، باغ نمونه است ... باغ نیست بلکه موزه و مؤسسه‌ای است که اهمیت سیاسی زیادی هم دارد و قدم جدیدی به طرف صنعت کشاورزی جدید روسیه است ... اما آخرش چه؟ ... برای چه؟ هدف اصلی و غایی این کار چیست؟»

— جواب این سؤال آسان است.

— از آن لحاظ نمی‌گویم. آنچه می‌خواهم بدانم این است که وقتی من بمیرم بر سر باغ چه می‌آید؟ اینطور که من می‌بینم بعد از مرگ یکماه طول نخواهد کشید که باغ از هم خواهد پاشید، علت این موضوع این نیست که باغ بزرگ است و عمله و باغبان زیاد دارد، در این است که من عاشق این کار هستم. می‌فهمی؟ من این کار را دوست دارم، شاید آن را بیش از خودم دوست دارم. به من نگاه کن، از صبح تا شب کار می‌کنم، همه کار را با دست خودم انجام می‌دهم. قلمه زدن، پیوند کردن، کاشتن، تمام این کارها به دست خودم کرده می‌شود. به کسی که کمکم بگند حسد می‌رم و آنقدر عصانی می‌شوم که از حد ادب خارج می‌شوم. تمام اسرار در عشق به کار نهفته است، در چشم تیز بک استاد و در دست ماهر بک استاد پنهان است وقتی من به دیدار دوستی می‌روم و نیم‌ساعتی با او می‌نشینم احساس می‌کنم که دلم حای دیگر است و دیگر خودم نیستم. هیچوقت این ترس که بگند باغ طوری شود، مرا راحت نمی‌گذارد. حالا فکر کن که من فردا مردم، کی حانشین من می‌شود؟ کی این کارها را انجام می‌دهد؟ سرباغبانها؟ کارگرها؟ راستش باری که بردل من سنگینی می‌کند و دلم را به شور می‌اندازد این است که دشمنان بزرگ باغ من خرگوش و سوسک و یخبندان نیست بلکه دست اجنبی است...»

کاورین گفت: «اما تاتیا که هست» و به‌خنده ادامه داد — «یقیناً از خرگوش خطرناکتر نیست ... او هم کار را دوست دارد و خوب هم می‌فهمد.»

— بله تانیا هم از این کار سر رشته دارد و هم آنرا دوست دارد. اگر بعد از مرگ من باغ در دست او باشد و او همه کاره باشد که چه بهتر! دیگر چیزی از خدا نمی‌خواهم. اما فکر کن ... که الهی خدا نکند. فکر کن تانیا شوهر بکند.

یگور سیمیونویچ با چشمهای وحشت زده به کاورین نگاه کرد و آهسته گفت: «بدبختی ایجاب است که تانیا عروسی بکند و بعد بچه بیاورد و دیگر وقتی نخواهد داشت که به باغ برسد. این خودش به حد کافی بدهد. اما از این بدتر وقتی است که او زن مردی بشود که جسم به مالش داشته باشد و او را برای یکشاهی و صنارش بخواهد، همیشه هتسش گرو نه باشد و برای پول باغ را به معامله گرها بسازد، دیگر سیریکسال کلک باغ کنده است. در چنین وضعی زن تازیانه خداست! لعنت خداست!»

یگور سیمیونویچ آمد کشید و چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «شاید شما این را خودخواهی بگویید اما من دلم نمی‌خواهد تانیا عروسی نکند. آن پسرۀ جعلتی را دیده‌اید که با ویلوفس اینجا می‌آید و زرزر می‌کند؟ می‌دانم که تانیا هرگز رنش نخواهد شد اما باز از ریختن شیرام و لحم می‌گیرد. حلاله برادر، من برای خودم آدمی هستم، شخصتی هستم. خودم می‌دانم.»

یگور سیمیونویچ بلند شد و با هیجان در اتاق به قدم زدن پرداخت. واضح بود که مطلبی جدی و مهم دارد که می‌خواهد بگوید اما نمی‌تواند آنرا مطرح بکند.

دستهایش را در جیبش فشار داد و گفت: «راجع به هر موضوع دقیقی من آنچه به نظرم می‌رسد می‌گویم. در لفاقه حرف زدن را دوست ندارم. واضح و پوست کنده به شما می‌گویم که شما تنها مردی هستید که اگر با تانیا عروسی بکنید ترسی ندارم شما مرد باهوش و صاحب دلی هستید و راضی نخواهید شد حاصل عمر من تباه شود. و علاوه بر شما را مثل فرزند خودم دوست دارم و نه وجود شما افتخار می‌کنم. بنابراین اگر شما و تانیا آخرش ... کارتان به عاشقی بیجامد، خیلی خوشوقت و خوشحال خواهم شد. من درست تو روی شما می‌گویم. خجالت هم نمی‌کنم، باک آدم شریف همین طور باید صمیمی باشد.»

کاورین بخند زد. یگور سیمیونویچ در راناز کرد و می‌خواست برود ... اما در آستانه در ناگهان مکث کرد و گفت: «و اگر شما و تانیا پسری گیران بیاید او را یک متخصص کشاورزی بار می‌آورم» اضافه کرد: «اما همه اینها خیال

حام است! شب بخیر!

کاورین که تنها مانده، وضع راحتی به خود گرفت و به خواندن مقاله‌های هیزباش مشغول شد. عنوان اولین مقاله «کشاورزی قرون وسطایی» بود. دومی بحث این عنوان بود: «کلمه‌ای چند در جواب ملاحظات آقای ز. دربارهٔ عمل آوردن خاک یک باغ جدید» سومی عنوان «مطالعی بیشتر دربارهٔ پیوند زدن» و مقالات دیگر هم عنوان‌هایی نظیر این مقاله‌ها داشتند اما در تمام مقاله‌ها یک روح ناراحت و مضطرب و یک رنجش بیمارانه حکمروایی می‌کرد. حتی مقاله‌ای که عنوان آرام «درخت‌های سب کشور روسه» را داشت رنجش و اضطرابی را نمودار می‌ساخت. یگورسیمونویچ مقاله‌های خود را با این عبارت لاین «اما گفتهٔ مخالف را بشنو» شروع می‌کرد و با جملهٔ دیگر «العاقلة یكفیه الاشارة» ختم می‌مود و میان این عبارتهای عالمانه که به زبان لاتینی می‌نوشت سلی از کلمات تلخ و زنده حریان داشت که مستقیماً بر ضد «جهالت عالمانهٔ کشاورزان نمدبِق گرفتهٔ ما که طبع را از پش صندلیهای آکادمی می‌نگرند» نوشته شده بود و مخصوصاً گفتارهایی بر ضد آقای «گاشه» بود که «شهرت خود را بر اساس علاقه به کمرگویی و بوالهوسی بنا نهاده است» و آخر سر کاورین به مطالب نامربوط و اظهار تأسف کاملاً بیرحمانه‌ای از جانب نویسندهٔ مقاله برخورد. اظهار تأسف نویسنده از این لحاظ بود که شلاق زدن دهانتها که میوه دزدی می‌کنند یا درخت‌ها را صدمه می‌زنند از نظر قانونی منع شده است. با خود فکر کرد: «کار او کار خوبی است. کار سالم و جذابی است، اما در این متن‌ها، آدم چیزی غیر از خشونت اخلاقی و خنک تن به تن نمی‌بیند. به نظر من همه‌جا همین‌طور است. در تمام مشاغل و هرها صاحبان عقیده‌ها آدمهایی عصبانی هستند و بنده و قربانی حساست فوق‌العادهٔ خود می‌باشند به نظر من همین‌طور هم باید باشد.»

به تاننا اندشید، تانیا که بی‌حد از مقاله‌های پدرش خوش می‌آمد. و بعد به فکر یگورسیمونویچ افتاد. تانیا آن دختر کوچک، رنگ پریده و سبک وزن، که استخوان سسته‌اش در آمده بود، با چشم‌های سیاهش که آنها را بیش از حد می‌گشود، و مثل اینکه همه‌جا در جستجوی چیزی است، نظرش را جلب کرد و بعد یگورسیمونویچ را با قدمهای کوتاه و شتاب زده‌اش در نظر آورد. باز به تاننا اندشید، تانیا که از حرف زدن و مباحثه خوش می‌آمد. و همیشه حتی خرابی‌ترین حمله‌ها را با ادا اصول خاصی بیان می‌کرد «عصانی — به نظر من نهات عصانی باشد.»

راهب سیاهبوش

دوباره به خواندن مشغول شد، اما چیزی نفهمید و کتابها را پرت کرد احساس مطبوعی که او را به رقص مازورکا و گوش دادن به موسیقی واداشته بود، دوباره مالک وجودش شد و هزاران اندیشه در مغز او برانگیخت. به فکرش رسید که اگر این راهب عجیب و غیرعادی تنها به چشم او آمده است و هیچکس دیگر او را ندیده است پس او مریض است و چنان مریض است که اشاحی به نظرش می آید. این فکر او را ترسانید اما نه زیاد.

روی نیم تخت نشست و سرش را در دستهایش گرفت، سعی کرد که مرخوشی غیرقابل وصی که مالک وجودش شده بود، مسلط شود. بعد يك دقیقه در اتاق قدم زد و سرکار خود برگشت. اما مطالب کتاب دیگر او را راضی نمی کرد او مشتاق چیزی شگفت آور، نامحدود و با عظمت بود. دم صبح لباسش را در آورد و با بی میلی به رختخواب رفت. احساس می کرد که به استراحت نیاز دارد. عاقبت وقتی صدای یگورسیمیونویچ را شنید که سرکارش به باغ می رود، رنگ رد و به مستخدم امر کرد که برایش شراب بیاورد، چندتا گیلان زد. ضمیرش هوشیاری خود را از دست داد و خواش مرد.

۴

یگورسیمیونویچ و تانیا غالباً باهم دعوا می کردند و حرفهای رنده به همدیگر می زدند آن روز صبح هم باهم دعواشان شده بود و تانیا زده بود ریر گریه و به اتاق خود رفته بود و نه برای ناهار و نه برای جای پایین بیامده بود. یگورب سیمبونویچ اول حدی و با تختر به قدم زدن پرداخت مثل اینکه می خواست به همه بفهماند که برای او عدالت و انضاط عالیتین اصول زندگی است. اما شواست این وضع را زیاد ادامه بدهد. به رودی دلش تنگ شد و از اسب غرور پایین آمد، درباغ سرگردان شده و آه می کشید: «آخ خدایا!» سرناهار هیچ بخورد و آخر سر سخت معذب شد. آرام به در اتاق بسته تانیا زد و شرمسار صدایش کرد: تانیا!

از پشت در صدای صعیفی، اشك آلود ولی محکم به گوش رسید «دست از سرم بردارید ... التماس می کنم ولم کنید.»

رنحش پدر و دختر در تمام خانه منعکس شده بود و حتی در کارگرهای باغ هم تأثیر کرده بود. کاورین مثل معمول در کارهای جالب و شرین خود عرق شده بود اما آخرش او هم خسته و ناراحت شد. تصمیم به مداخله گرفت تا

این امر رنجش را پیش از شام برآورد. در اتاق تانیا را رد و با اجازه او داخل شد. به شوخی گفت: «بیا، بیا، خجالت نکش!» به صورتی که بهاشک آلوده بود، به صورت رنجیده‌اش که از لکه‌های فرمز پوشیده شده بود، با حیرت نگاه کرد و گفت: «پس موضوع به این حد حدی است؟ خوب. خوب.» تانیا گفت: «اگر می‌دانستی چطور بد و بیراه بهم گفت!» اینرا گفت و سسل اشک از حشمت‌های درشتش سراریر شد. دستهایش را بهم مالید و ادامه داد: «مرا کشت، من هرگز يك كلمه حرف بد به او نزدم ... فقط گفتم لازم نیست این همه کارگر نگاهداریم ... اگر ... نتوانم کارگر روزمزد بگیرم بهتر است ... می‌داند آن کارگرها بگفته است هیچ کاری نکرده‌اند ... من ... من فقط اینرا گفتم و او پیرید به من و خیلی حرفهای بد رد ... حرفهای زننده .. که دل آدم تا ته می‌سوزد و همه این حرفها برای هیچ و پوچ.»

کاورین موهای تانیا را صاف کرد و گفت: «فکرش را نکن، به حد کافی دعوا کرده‌ای و اشک هم ریخته‌ای دیگر بی است، همیشه نمی‌توانی که همین‌طور بمانی ... این درست نیست ... علاوه می‌دانی که پدرت فوق‌العاده دوست دارد.» تانیا حق‌هق کرد «تمام زندگی مرا تپاء کرده، غیر از فحش و دشنام حرفی از او نمی‌شنوم، طوری به من نگاه می‌کند که انگار توی این خانه زیادی هستم. بگذار این‌طور بکند. لابد جهتی دارد. من فردا از این خانه می‌روم و دنبال شغلی می‌گردم، مثلاً تلگرافچی می‌شوم بگذار هر کار دلش می‌خواهد بکند!»

— بیا خانم، بیا، گریه نکن، تانیا. فایده گریه چیه، هر دوی شما عصائی و زود رنج هستید و هر دو اشناء می‌کنید با تا آشتی‌تان بدهم.»

کاورین تشویق کننده و نرم‌سخن می‌گفت اما تانیا همان‌طور گریه می‌کرد. شاهانه‌هاش، اکج و کوله می‌کرد و دستهایش را بهم می‌مالید، مثل اینکه واقماً بدبختی بزرگی به او رسیده است. کاورین بیشتر، از اینکه علت اندوه او چیزی جزئی بود رنج می‌داد. چه حادثه ناچسب و بی‌اهمیتی این موجود کوچولو را بکروز تمام باشد همان‌طور که خودش می‌گفت يك عمر ناراحت و بدبخت کرده بود! و همان‌طور که تانیا را تسلی می‌داد به فکرش رسید که غمراز این دختر و پدرش هیچکس در این دنیا وجود ندارد که او را مثل قوم و خویش خودش دوست بدارد. و اگر آنها نبودند او که از همان اوان بچگی می‌پدر و بی‌مادر شده بود بایستی تمام عمر را بدون احساس يك نوازش صمیمانه بگذراند و هرگز طعم آن محبت ساده را نچشد، آن محبت ساده و بی‌دلیلی که آدم فقط در برابر قوم و

حوشهایی که همچون او هستند، حس می‌کند. و احساس کرد که اعصاب فرسوده و خسته او مانند مغناطیس پاسخی است به اعصاب این دختر لرزان و اشک‌ریزان و همچنین احساس کرد که خودش هرگز نخواهد توانست يك زن چاق و چله را که از گونه‌هایش خون می‌جکد دوست داشته باشد. اما این نابای رنگ پریده، صعب ورنجور، او را سینه و سینه خود کرده است.

از نگاه کردن به‌شانها و موهای ناتیا لب می‌برد. دسهای او را فشرد و اشک‌هایش را سترد... عاقبت با آرام شد، اما هنوز از پدرش و از زندگی غیر قابل تحملش در خانه شکوه می‌کرد و به‌کاوری التماس می‌کرد که سعی کند او را از این وضع نجات بدهد. بعد کم‌کم ناتیا تسم گردو آه کشید که چرا خدا او را اسطور بداخلاق آفریده و آخر بلند خندید و خودش را دیوانه خواند و از اتاق بیرون دوید.

يك لحظه بعد کاوری به باغ رفت. گورسمیونویج و تاسا مثل اینکه هیچ اتفاقی نرفته پهلای به‌پهلای هم در خانانهای باغ راه می‌رفتند و نان چاودار و بمك می‌خوردند. هر دو خیلی گرسنه بودند.

۵

کاوری در حالیکه از موقعیتش در مانجگری خوشحال بود به بارك رفت. همانطور که روی نمکت شسته بود و می‌اندشید صدای تلق‌تلق درشکه و صدای خنده زنی را شنید و اصح بود که ده باره مهمان آمده. سایه‌هایی در باغ می‌افتاد، صدای ویلونی شنیده شد، آهنگ موزون صدای ربی بطور نامفهوم به گوش رسید و این موضوع او را به‌ناد راهب سیاهپوش انداخت. کجا، در کدام کشور، در کدام سبزه این موجود بوج قابل رؤیت به چشم آمده است.

به‌سختی آن افسانه را به‌ناد آورده بود و داشت شبح سیاهپوشی که در مزرعه چاودار دیده بود در خیال خود تقاشی می‌کرد که از پشت درختهای کاجی که در برابرش بود مرد مسنه بالایی، بی‌آنکه صدای ناشی شنیده شود بی‌اینکه کوچکترین خش‌خشی راه پیداازد بیرون آمد، ترسش که موی خاکستری داشت کلاهی بود. لباس سیاه پوشیده بود و مثل گداها پامرنه بود. روی صورتش که مثل صورت مرده رنگ پریده می‌نمود مقدار زیادی خالهای سیاه زنده قرار گرفته بود. مرد غرب با گدا سرش را به‌ادب خم کرد و بی‌سر و صدا آمد و روی نمکت شست و کاوری راهب سیاهپوش را شناخت، يك لحظه

هر دو بهم نگاه کردند. کاورین با حیرت و راهب با محبت، مثل همان دهمه اول. منتهی اثری از رندی بر قیافه اش بود. کاورین گفت: «اما تو يك موجود خیالی هستی، چرا اینجا آمده‌ای و چرا درجایی نشسته‌ای. این کار تو مطابق آن افسانه قدیمی نیست.»

راهب آرام جواب داد: «فرقی نمی‌کند.» و صورتش را به طرف کاورین گردانید. «افسانه، موجود خیالی، من، همه اینها محصول تصور و خیال تحریک شده توست. من شبحی هستم.»

کاورین گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که وجود خارجی نداری؟»
— هر طور دلت می‌خواهد فکر کن، من در خیال تو وجود دارم و چون خیال تو جزئی از طبیعت است، من در طبیعت هم باید وجود داشته باشم» این را گفت و تبسم خفیفی کرد. کاورین گفت: «قیافه باهوش و ممتازی داری. به نظر من می‌آید که در عالم واقع بیش از هزار سال عمر کرده‌ای. من نمی‌دانستم که خیال قادر است چنین پدیده‌ای را بیافرید. چرا با علاقه به من نگاه می‌کنی؟ از من خوش می‌آید؟»

— بله. زیرا تو از افراد معدودی هستی که به حق می‌توانی برگزیده خدا نام بگیری، تو به حقیقت جاوید خدمت می‌کنی. افکار تو، مقاصد تو، دانش خیره کننده‌ات، تمام رندگی تو به مهر الهی موشع است، اثر خدایی بر آن آشکار است، همه چیز تو وقف جهان عقل و زیبایی شده است. یعنی جهان ابدی و پایدار.

— کلمه «حقیقت جاودانی» را بر زبان آوردی، آیا حقیقت جاودانی برای بشر فناپذیر فایده دارد و آیا اصلاً بشری که زندگی جاوید ندارد به حقیقت جاوید خواهد رسید؟

راهب گفت: «زندگی جاوید وجود دارد.»

— تو عقیده داری که بشر موجودی فنا پذیر است؟

— البته، يك آینده زیبا و با عظمت به انتظار شماست، به انتظار بشر است.

و هر چه جهان، مردمانی مثل تو را بشتر داشته باشد به این آینده رودتر خواهد رسید. بدون امثال تو، خداوندان اصول و مبانی عالی، مردان آزاده‌ای که با آگاهی و هوشیاری زندگی می‌کنند، بسرب معنایی ندارد و طبق نظام و قانون طبیعی باید به انتظار پایان تاریخی خود بنشیند. اما تو و امثال تو، در عرض هزارها سال بشریت را به حقیقت جاوید خواهید رسانید — خدمت و مأموریت عالی شما

همین است. در وجود تو تنها تمام برکاتی که خدا به بندگانش وعده داده تجسم یافته است» کاورین پرسید: «هدف عمر جاوید چیست؟»
 — هدف عمر جاوید هم مثل تمام زندگی خوشی است. خوشی واقعی در دلت نهفته است. و زندگی جاوید سرچشمه‌های بی‌شمار و تمام نشدنی دلت را به بشر ارزانی می‌دارد. به همین دلیل گفته است: «درخانه پدر من قصرهای بسیاری است...»

کاورین دستهایش را نامسرت تمام به هم مالید و گفت: «می‌دانید گوش دادن به حرفهای شما چه لذتی برای من دارد؟!»
 — خوشوقتم.

— اما ضمناً این را هم می‌دانم که وقتی مرا ترك كنيد از شك در واقعت وجود شما خود را هلاك خواهم كرد. شما شحی هستند، رؤیایی هستید و دیدن شما نشان آن است که من حتماً مریض هستم و در حال عادی بیستم.
 — چه عیبی دارد مریض باشید؟ این امر نباید ناراحتتان بکند. شما مریض هستید زیرا نیروهای خود را بیش از حد معمول به کار انداخته‌اید، زیرا سلامتی خود را فدای هدفی کرده‌اید و زمانی خواهد رسید که نه فقط سلامتی‌تان را بلکه زندگی و حیات‌تان را در این راه فدا کنید. چه آرزویی بالاتر از این می‌توانید در دل داشته باشید؟ این همان چیزی است که تمام طبابع برگزیده و ممتاز مشتاق آنند.

— آخر اگر من حتماً مریض باشم چه اعتمادی به خودم می‌توانم داشته باشم؟

— ار کجا می‌دانید که مردان نابغه‌ای که اعتماد تمام جهان را به خود جلب کرده‌اند، از دیدن رؤیا بهره‌مند نبوده‌اند. اکنون به شما می‌گویند که نوع خیلی به خون نزدیک است. زنی با (حی) فاصله زیادی ندارد. باورکن که آدمهای سالم و طبیعی مردمانی معمولی و عادی هستند. گله ورمه‌ای بیش نیستند. مرس از مرض عصبی، فرسودگی و تحلیل قوا فقط اشخاصی را می‌تواند رنج بدهد که هدف زندگی آنها در حال حاضر نهفته است نه درآینده. و اینها همان گله‌ها هستند، مردمان عادی هستند.

— آخر حمله «عقل سالم در بدن سالم» هدف رومیان قدیم بوده است.
 — تمام آنچه رومیها و یونانیهای قدیم گفتند صحیح نیست. هجانه‌ها، اشتیاق‌ها، بلندپروازیه‌ها، حذب‌ها، تمام این خاصیت‌هایی که شعرا، پیامبران و

شهیدان راه هدفهای عالی را از مردم عادی ممتاز می‌کند، بازندگی حیوانی سازگاری ندارد، یعنی با سلامتی جسمی وفق نمی‌دهد. تکرار می‌کنم اگر میل داری سالم و طبیعی باشی جزء همان گلهٔ مردم باش.

کاورین گفت «چقدر عجیب است. آنچه را من بارها درباره‌شان اندیشیده‌ام شما بر زبان می‌آورید. مثل اینکه شما همیشه متوجه من بوده‌اید و به افکار نهانی‌ام گوش داده‌اید. اما از من دیگر سخن نگویند. مقصودتان از حقیقت جاوید چیست؟ آن را چطور معنی می‌کنید؟»

راهب جوابی نداد، کاورین نگاهی به او انداخت اما نتوانست صورتش را تشخیص بدهد. خطوط قیافه‌اش محو شده بود و از بین رفت. سرو دست‌هایش ناپدید شد، بدنش در نیمک و در آن تاریکی ده غروب فرو رفت و راهب سیاهپوش کاملاً محو گردید.

کاورین به خنده گفت «شیخ محو شد. جای تأسف است» و سرزده و با نشاط به خانه بازگشت. آنچه راهب سیاهپوش گفته بود به خود خواهیش را بلکه روحش، تمام وجودش را راضی و دلخوش کرده بود. بندهٔ سرگزیده بودن، به حقیقت جاوید خدمت کردن، در صف اشخاصی قرار گرفتن که هزارها سال زندگی بشر را به جلو می‌برد و او را لایق سلطنت عسی مسیح می‌نماید، در صف آنهایی بودن که شر را از هزارها سال کسمکس و گناه و رنج نجات می‌دهند، و همه‌چیز خود را فدای هدفی می‌سازند، جوانیشان، بیرویشان و سلامتی‌شان را می‌دهند و در راه سعادت اجتماع می‌میرند، چه هدف یا شکوهی است! چه بلندی و عظمت مقامی است و وقتی زندگی گذشته‌اش را از نظر گذرانید، زندگی بی‌آلایش و پرتقوی و پر از کار و کوشش خود را در نظر آورد وقتی آنچه را فرا گرفته بود و آنچه را تعلیم داده بود، به یاد آورد، به این نتیجه رسید که در سخنان راهب اغراق و مبالغه راه ندارد.

تانیا که دنبالش می‌گشت، از پارک به آنجا آمد، لباس تازه‌ای، غیر از لباسی که آخرین بار کاورین مرتش بدیده بود، پوشیده بود. فریاد کرد: «اینجا هستید؟ ما همه عقب شما می‌گشتیم دنبال... اما چی شده؟» با حیرت سؤال کرد و در قفا درخشان و پر جذبهٔ او و در چشمانش که اکنون از اشک پر شده بود نگاه کرد و گفت: «اندریوشا، چه حور عجبی شده‌ای؟!»

کاورین دستش را بر شانهٔ تانیا گذاشت و گفت: «من راضیم، از راضی ستر، خوشختم. تانیا، تانیای عزیزم، نوی اداره برای من عزیز و محبوبی،

راهب سیاهبوش

تانیا خیلی خوشحالم! هر دو دست تانیا را با حرارت بوسید و ادامه داد: «من اکنون در درخشانترین، شگفتانگیزترین و آسمانیترین لحظات عمرم بودهام. اما نمیتوانم تمام آن را برای تو تعریف بکنم زیرا تو مرا دیوانه‌خواهی پنداشت یا از باور کردن حرفهایم امتناع خواهی ورزید. بگذار از تو حرف بزنیم، تانیا من ترا دوست دارم و خیلی وقت است که دوستت دارم. ترا بديك خود داشتن، روزی دهمبار ترا دیدن جزء واجبات زندگی من شده است. می‌دانم وقتی به خانه برگردم بی‌تو چگونه خواهم گذراندم.»

تانیا خندید: «نه! در عرض دو روز ما را فراموش خواهی کرد. ما آدمهای کوچکی هستیم و تو مرد بزرگی.»

کاورین گفت: «جدی حرف بزنم من ترا با خودم می‌برم تانیا، خوب؟ می‌آیی؟ تو مال من خواهی بود!»

تانیا فریاد زد: «چی؟» و باز سعی کرد بخندد، اما خنده از لبش بیرون نیامد. و به جای خنده لکه‌های قرمز روی گونه‌هایش پدیدار شد. به تندى نفس کشید و با عجله به سمت باغ رفت.

دستهایش را به هم فشار داد و مثل اینکه نومیید باشد گفت: «فکر نمی‌کنم. هرگز به این فکر نبودم... هرگز فکر نکردم.»

اما کاورین باشتاب به دنبالش رفت و با همان صورت درخشان و پر جذبه به سخن گفتن ادامه داد: «من در آرزوی عشقی هستم که مالک تمام وجودم شود. و این عشق را تنها تو، تانیا می‌توانی به من ببخشی. من خوشبخت هستم چقدر خوشحالم!»

تانیا تسلیم شد، خم شد، در هم شد و انگار به قدر ده سال پیر شد. اما کارین او را خیلی زیبا یافت و شوق و ذوق خود را بلند بلند ابراز داشت: «چقدر زیباست!»

۶

یگور سیمیونویچ وقتی از کاورین شنید که نه تنها کار او با تانیا به عاشقی کشیده است بلکه به ازدواج هم منجر شده، سر از پا نشناخت، به گوشه‌ای رفت و سعی کرد اضطراب خود را پنهان نماید. دستهایش می‌لرزید. گردش مثل اینکه باد کرده بود و بنفش رنگ شده بود. امرداد که اسبها را به درشکه بیندند و از آنجا دور شد، تانیا می‌دید که چگونه به اسبها شلاق می‌زدند و کلاهش را تا گوشش پایین آورده، حالش را فهمید. به اتاق خود رفت. در را روی خودش بست و تمام روز را گریست.

در بارنحستان ، تمام درختهای هلو و آلو کاملاً رسیده بود. بسته‌بندی آنها و حمل چنان بارهای لطیفی به مسکو مستلزم دقت و رنج و فعالیت زیاد بود. چون هوا زیاد گرم شده بود ، تمام درخت‌ها را می‌بایستی آب بدهد. ایسکار وقت زیاد می‌گرفت و نیروی زیاد مصرف می‌شد. و بعلاوه کرم درختها را برداشته بود ، و کارگرها و حتی یگورسیمیونویچ و تانیا کرم‌ها را با تنفر شدید کاورین با دس می‌گرفتند و له می‌کردند.

سفارش میوه و درخت برای فصل پاییز داده می‌شد و جواب آنها و مبادله نامهما هم سربار کارهای دیگر شده بود و در پرکارترین اوقات وقتی که هیچکس حتی فرصت سر خاراتیدن نداشت ، کار در مزرعه‌ها هم شروع شد و نصف کارگرهای باغ ، باغ را تخلیه کردند. بگور سیمیونویچ ، که آفتاب پوستش را سحت سوزانیده بود ، حلی عصبانی و زودرنج شده بود و دائماً شور می‌زد. يك پایش در مزرعه بود و يك پایش در باغ و تمام مدت فریاد می‌زد که « پدرم در آمد ، نکه تکه شدم . آخرش با گلوله‌ای مغزم را پریشان خواهم کرد . » بالای همه این کارها غوغا و شلوغی جهاز گرفتن برای تانیا وجود داشت که خانواده پستسکی به آن اهمیت زیاد می‌دادند. برش تمام شدنی قیچی‌ها، تلق‌تلق چرخ‌های خیاطی، بوی اتو کشیدن و غوغای خیاط‌های احساساتی و عصبانی فغان می‌کرد. مثل اینکه تمام خانه دور خود می‌چرخید و برای اینکه اوضاع بدتر از بد بشود هر روز مهمان هم می‌آمد. و اهل خانه مجبور بودند از مهمانها پذیرایی کنند ، و شیرینی و شربت به آنها بدهند و شب هم که می‌ماندند حا و حو برایشان ترتیب بدهند.

اما با همه اینها کار و شلوغی در مهی ار خوشی و مسرت محو می‌شد و کسی متوجه آنها نبود. تانیا احساس می‌کرد که عشق و خوشبختی ناگهان در دل او شکفته است. هر چند از چهارده سالگی می‌دانست که کاورین جز او با دیگری ازدواج نخواهد کرد. او همیشه در يك حالت حیرت ، شك و عدم اعتماد به خود می‌ریست. گاهی چنان مست شادی و سرور می‌شد که احساس می‌کرد باید به آسمانها ، به آغوش ابرها پرواز کند ، و خدا را نماز برد. اما لحظه دیگر به یاد می‌آورد که در ماه اوت باید خانه‌ای را که تمام کودکیش در آن گذشته و پدرش را ترك بکند. گاهی از این خیال وحشتش می‌گرفت. خدا می‌داند چه وقت‌ها این فکر به سرش می‌زد که خودش موجود ناچیز و بی‌اهمیتی است و لیافت مرد بررگی مثل کاورین را ندارد. وقتی این خیال به سرش می‌زد به

راهب سیاهبوش

اتاق خود می‌دوید. در را روی خود می‌بست و ساعتها به تلخی می‌گریست. اما در حضور مهمانها کاورین را تنها مرد زیبا می‌یافت و به نظرش می‌رسید که تمام زنها عاشق او هستند و به تانیا حسد می‌برند و در این لحظات دلش را غرور و شادی مالا مال می‌ساخت و مثل این بود که جهانی را مسخر کرده است. وقتی کاورین جرأت می‌کرد که به زمی تبسم بکند، تانیا از حسد به لرزه در می‌آمد به اتاق خود می‌رفت و بازاشک! این احساسات تازه مالک تمام وجودش شده بود، مثل ماشین کار می‌کرد و به پدرش کمک می‌کرد. اما در عین حال از وجود کرمها، مراسله‌ها، کارگرها و گذشتن وقت غافل بود.

حالت روحی یگورسیمیونویچ هم نظیر تانیا بود. او هم از صبح تا شب کار می‌کرد، در باغ از اینطرف به آنطرف می‌رفت، عصبانی می‌شد، بد خلقی می‌کرد اما تمام وقت خواب و خیال سحرآمیزی مالک وجودش بود. در هیکل تنومند او دو شخصیت وجود داشت، یکی یگورسیمیونویچ واقعی بود که وقتی به حرف باغبان، به گزارش ایوان کارلویچ دربارهٔ يك خطا یا يك بی‌انضباطی گوش می‌داد از هیجان دیوانه می‌شد و موی خود را می‌کند. و دیگری یگورسیمیونویچ غیر واقعی بود، پیرمرد نیمه‌مستی بود که کلام خیلی مهمی را قطع می‌کرد، وسط حرف می‌دوید، شانهٔ باغبان را می‌گرفت و با لکنت می‌گفت:

— تو هرچه دلت می‌خواهد می‌توانی بگویی اما خون از آب غلیظ‌تر است. مادرش نجیب‌ترین، خیره‌کننده‌ترین و با هوشترین رن‌ها بود. دیدن صورت فرشته آسای بی‌آلایش خوب و گشادهٔ او لذت داشت. خوب نقاشی می‌کرد، شعر می‌گفت، پنج ربان می‌داست و آواز می‌خواند... بیچاره، خدا بیامرزش. سل گرفت و مرد.

این یگورسیمیونویچ غیر واقعی آه می‌کشید و بعد از يك لحظه سکوت ادامه می‌داد. «وقتی او در خانه می‌برگ می‌شد و کم‌کم داشت مردی می‌شد همان صورت فرشته آسای خوب و گشاده را مثل مادرش داشت. نگاههایش، حرکاتش، حرفهایش همه به نرمی و ملایمت و زیبایی مادرش بود و هوشش! بی‌خود بیست که درجهٔ استادی گرفته، اما حالا صبرکن ایوان کارلویچ، خواهی دید دهسال دیگر چه خواهد شد! قابل مقایسه با حالا نخواهد بود!»

اینجا که می‌رسید یگورسیمیونویچ واقعی می‌شد. سرش را در دست می‌گرفت و می‌غرید: «دیوها! یخ‌زده! خراب شده، ویران شده! باغ خراب

شد، باغ ویران شد.

کاورین با همان عشق اول کار می‌کرد و از غوغای دور و برش به سختی آگاه می‌شد. عشق تنها روعن چراعداش شده بود و به شعله هایش دامن می‌زد. بعد از هر ملاقاتی که با تانیا می‌کرد با خوشی و مسرت فراوان به اتاقش باز می‌گشت و شروع به کار می‌کرد. با همان عشقی که تانیا را بوسیده بود و سوگند عشق یاد کرده بود، کتابها و نسخه‌ها را در آغوش می‌گرفت و به آنها ور می‌رفت. آنچه راهب سیاهیوش گفته بود، درباره حقیقت جاوید، آینده درختان و با شکوه انسانیت، و اینکه او بنده برگزیده‌ایست — به کارهایش يك لطف خاص و غیر عادی می‌بخشید. يك یا دوبار در هفته یا در پارک و یا در خانه راهب سیاهیوش را می‌دید و با او ساعتها سخن می‌گفت. اما این امر او را به وحشت نمی‌انداخت بلکه برعکس شادش می‌ساخت. زیرا اکنون جداً معتقد شده بود که اینگونه اشباح فقط به دیدار اشخاص برگزیده و ممتاز که خود را فدای هدفها و آرمانهایشان می‌کنند، می‌آید.

مراسم عقد ساده برگزار شد. اما عروسی را بر حسب آرزو و تصمیم بگورسیمیونویچ جشن گرفتند، از همان جشنهای بی‌معنایی که دو روز و دو شب طول می‌کشد. سه هزار روبل خرج غذا و مشروب تنها شد. اما از زور جار و جنجال موسیقی، سروصدای پخت‌وپز، آمد و رفت نوکرها و خاله چادری‌ها، داد و فریاد و تنگی‌جا، کسی متوجه شرایبای گرانقیمت و عصرانه خیره‌کننده‌ای که مخصوصاً از مسکو وارد کرده بودند شد.

۷

یکشب دراز زمستانی، کاورین روی تخت دراز کشیده بود و داستانی به زبان فرانسه می‌خواند. تانیای بیچاره که به زندگی شهری عادت نداشت و از اینجهت هرشب به سر درد دچار می‌شد، مدت‌ها بود خوابیده بود و در خواب حمله‌های نامفهومی را زمزمه می‌کرد.

ساعت سه ضربه نواخت. کاورین شمع را خاموش کرد و خواست بخوابد. مدت‌ها با چشم‌های بسته به انتظار خواب ماند، اما از گرمی هوای اتاق و حرف زدن تانیا در خواب خواش نمی‌برد. ساعت چهار و نیم دوباره شمع را روشن کرد. راهب سیاهیوش روی يك صندلی کنار تختش نشسته بود. راهب گفت «سلام» و بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید. «همین الان به چه فکر بودی؟»

کاورین جواب داد : « به فکر شهرت . در يك قصه هراسوی که همین الان داشتم می خواندم ، فرمان داستان مرد جوانیست که کارهای احمقانه می کند و عاقبت در آبروی شهرت می میرد . برای من این آبرو مفهومی ندارد . »
 - زیرا تو مرد یا هوشی هستی و به شهرت مثل بازیچه ای نگاه می کنی که خاطرت را نمی تواند جذب بکند . تو به شهرت اعتدایی نداری .
 - راست است .

- شهرت برای تو چیر جالبی نیست . چه لذتی ، چه خوشی ، و یا چه درسی آدمی می تواند از اطلاع براین مطلب که نامش برگور یا شکومی نفر خواهد شد ببرد ؟ در حالی که مرور زمان دیر یا زود آن نام و تمام نوشته ها را محو خواهد کرد . بله . خوشبختانه اسامی امثال تو زیاد است و حافظه کوتاه بشر قادر به یادآوری همه نامها نیست .

کاورین گفت : « البته و بعلاوه فایده یادآوری چیست ؟ .. اما بگذار از موضوع دیگری سخن بگویم . مثلاً از خوشی . خوشی چیست ؟ »
 وقتی ساعت زنگ پنج را زد کاورین روی تخت نشسته بود و پایش را روی قالی می کشید . سرش به طرف راهب سیاهپوش بود و می گفت : « در زمان قدیم مردی از خوشبختی خود هراسان شد ، خوشی او بی اندازه عظیم بود . برای آنکه خشم خدایان را فرونشاند انگشت خود را که بی اندازه برایش عزیز بود به عنوان قربانی ، پیشکش خدایان کرد . این داستان را شنیده ای ؟ اکنون منم مثل پولی کرات (۱) از خوشبختی خود هراسان شده ام . از صبح تا شب فقط خوشی را می آزمایم . خوشی مالک وجود من شده و احساسات دیگر مرا تحت الشعاع خود فرار داده است . من معنای اندوه و رنج و خستگی را نمی دانم . جدی بگویم کم کم شك برم داشته است . »

راهب با آهنگی متعجب پرسید : « چرا ؟ پس تو خیال می کنی که خوشی و لذت يك احساس ماوراء طبیعی است ؟ خیال می کنی که این احساس وضع طبیعی اشیاء نیست ؟ نه ! هرچه بشر در پیشرفت های فکری و اخلاقی جلوتر برود آزاده تر

(۱) پولی کرات Polycrate امیر (ساموس) بود که در ۵۲۲ پیش از میلاد چهل سال با شادی و خوشی سلطنت کرده بود و این زندگی پر از شادی او را به آن حد به وسوسه انداخت که برای دفع نالای خدایان انگشتی را که زیاد دوست می داشت به دریا افکند . ولی این قربانی قبول نشد و ماهی ای که آن را خورده بود به ساحل آمد و انگشت به صاحبش بازگشت و بالاخره یکی از سران (داریوش) این شخص را به دار زد . (مترجم)

می‌شود و رضایت بیشتری از رندگی پست می‌آورد. سقراط، دیوژن، مارك اورل همه شادی را می‌شناختند و از غم بی‌خبر بودند. و گفته یکی از حواریون است که تا می‌توانی شاد باش، شادی کن و خوش باش!

کاورین به شوخی خندید و گفت: «آیوَق ناگهان خدایان حشمتان می‌گیرد. و ذوق من این را نمی‌پسند که خدایان دزد خوشی و سعادت باشد و آدم را وادارند که از اندوه بلرزد و از گرسنگی بمیرد.»

تانیای بیدار شد و به حیرت و وحشت به شوهرش نگاه کرد. شوهرش حرف می‌زد، به صندلی رومی کرد، ژست به خود می‌داد و می‌خندید. چشمهایش می‌درخشید و خنده‌اش صدای عجیبی می‌داد.

تانیای دست شوهرش را که به طرف راهب دراز شده بود گرفت و گفت: «آندریوشا کی حرف می‌زنی، آندریوشا کیست؟»

کاورین جواب داد: «کیست چیه؟ راهب است... آنجا نشسته.» و به راهب سیاهیوش اشاره کرد.

— کسی آنجا نیست. هیچکس نیست، آندریوشا تو مریضی. تانیای شوهرش را در آغوش کشید و او را چنان به خود فشار داد که انگار می‌خواهد از او در برابر شیخ حمایت کند و چشم‌های او را با دستهای خودش گرفت. تمام بدش به لرزه درآمده بود و حق می‌گرفت: «تو مریضی، مرا ببخش، عزیزم! مدتی است که من خیال می‌کردم اعصاب تو یک چیزش می‌شود... تو مریضی... مریض روحی هستی... آندریوشا.»

لرزه تانیای به او هم سرایت کرد، یکبار دیگر به صندلی نگاه کرد. اکنون صندلی خالی بود. در بازوها و پاهایش احساس ضعف و ناتوانی کرد. شروع به لباس پوشیدن کرد، هنوز می‌لرزید و با لکنت زبان می‌گفت: «تانیای... چیزی نیست. هیچ. اما کمی هم حال خوب نیست... حالا دیگر موقعش است که بفهمم چه مرضی دارم.»

تانیای که می‌کوشید جلو گرفته خود را بگیرد گفت: «من مدتی است که متوجه این موضوع بوده‌ام و پدرم هم فهمیده است. تو بطور مضحکی باخودت حرف می‌زنی و طور عجیبی می‌خندی و شب هم نمی‌خوابی. ای خدا... خدای من ما را بجات بده.» با وحشت گریست و ادامه داد: «اما تترس، آندریوشا، ترا به خدا تترس.»

او هم لباس پوشید... از طرز نگاه کردن او کاورین خطر حال خودش

راهب سیاهپوش

را درك كرد و فهميد كه معنای راهب سیاهپوش و صحبت‌های آنها با یکدیگر چیست . برایش واضح شد كه دیوانه شده است .
 هردو بی‌اینكه غلب آن را بداند لباس پوشیدند و به‌سررا رفتند اول نایا و بعد او . آنجا یگورسیمیونویچ را باربدشامیر دیدند . او با آنها زندگی می‌کرد و از صدای گریه نایا بیدار شده بود .
 نایا می‌گفت : « ترس آن‌درویوشا » این را می‌گفت و خودش مثل‌اینكه بوبه کرده باشد از ترس می‌لرزید و ادامه داد : « پدر ترسید ... این بحران می‌گذرد ، تمام می‌شود » .
 کاورین چنان مضطرب شده بود كه نمی‌توانست حرف بزند . اما كوشید تا موضوع را به شوحی بگیرد . به پدر زتش رو كرد و خواست بگوید : « به من ببرك بگویند . به نظرم كلك عقلم كده شده است » اما لب‌هایش فقط جنیید و به لاهی و مرارت تبسم كرد
 ساعت ۹ روپوشش را تنی كردند و روی آن شل پوستی‌اش را انداختند و او را با شالی خوب پوشاندند و با درشكه پش دكترش مردند . و شروع به يك سلسله معالجه كردند .

۸

باز تابستان ، به دستور دكتر ، کاورین به ده مرگشت . سلامتی خودش را بازیافته بود و دیگر راهب سیاهپوش را نمی‌دید . فقط لارم بود كه تقویت بنیه بکند . با پدرش زندگی می‌کرد . شیرزیاد می‌خورد و فقط روزی دو ساعت کار می‌کرد ، لب به مشروب نمی‌زد و سیگار را ترك کرده بود .
 شب نوردهم ماه ژوئن ، شب پیش از عید «الیا» (الله ؟) مراسم نماز و دعای شام در خانه برگزار می‌شد . همیشه کنش مجمر بخور را برداشت و بوی کلیسا سررا را برداشت ، کاورین خسته شد . به باغ رفت و بی‌اینكه توجهی به شكوفه‌های زیبایی كه گردها گرد او شكفته بود بکند به‌قدم زدن پرداخت . لحظه‌ای روی نیمکتی نشست و بعد به باغ قدیمی رفت . از كناره سراسیمی پایین آمد و لب رودخانه آرام اسناد و با نگاهی پرسش كننده به رودخانه نگاه كرد .
 كاجهای عظیم با ریشه‌های درهم و برهم ، كاجهایی كه بكسال پیش او را آنقدر جوان ، آنقدر خوش و خرم ، آنقدر فعال دیده بودند اکنون حتی زمزمه هم نمی‌کردند . آرام و بی‌حرکت ایستاده بودند و بربرنگاهش می‌کردند . انگار نمی‌شناختندش ... واقعا هم با موهای كل و کوتاهش ، با قدمهای ضعیف و صورت

دیگر کوفتی ، یا سنگینی و رحو و رنگ پریدگیش ، چنان با پارسال فرق داشت که در کمتر جایی شناخته می‌شد .

از هر گنشت . در مزرعه‌ای که سال گذشته از چاودار پوشیده شده بود ، اکنون خرمن‌های جو درو شده با صف‌های مرتب ، قرار داشت . آفتاب غروب کرده بود و در گوشه افق سفق فرمز و گسترده ، از هوایی طوفانی سخن می‌گفت . همه چیز آرام بود . کاورین به نقطه‌ای که سال گذشته راهب سیاهپوش را دیده بود نگاه کرد ، بیست دقیقه تمام به آنجا خیره شد تا زردی آفتاب از آسمان کاملاً محو گردید . وقتی به خانه بازگشت خسته و ناراضی بود . یگور سیمونویچ و تانیا روی پله‌هایی که به ایوان منتهی می‌شد نشسته بودند و چای می‌آشامیدند . داشتند با هم حرف می‌زدند اما کاورین را که دیدند سکوت کردند . کاورین از قیافه‌هاشان فهمید که در باره او حرف می‌زدند . تانیا به شوهرش گفت : « باید حالا شیر بخورید ، وقتش است . »

کاورین روی آخرین پله نشست و گفت : « نه ، هنوز وقتش نیست . تو بخور . من شیر نمی‌خواهم . »

تانیا با پدرش نگاهی ردوبدل کرد و با صدایی که گویی تقصیری کرده ، گفت : « خوب می‌دانید که شیر برایتان خوبست . »

کاورین خندید : « بله ، چقدر هم خوب ! تیریک عرض می‌کنم . از روز جمعه تا بحال یک پوند به وزنم اضافه شده » سرش را در دستهایش گرفت و با صدای دردناکی گفت : « چرا ؟ .. چرا مرا معالجه کردی ؟ ترکیبات رومور ، بیکاری ، حمام گرم با وحشت بیجا ، هر لقمه غذای مرا شمردن ، هر قدم مرا مواظب بودن ، این کارها عاقبت مرا به جنون می‌کشد . من دیگر کلافه شده‌ام . من جنون و عشق به بزرگی داشتم و به خاطر همین « بزرگی » هم بود که فعال ، خوش و مسرور و درخشان بودم ... من موجود جالب توجهی بودم و شاهی به آدم‌های معمولی نداشتم ... حالا موجودی حسابگر و خشک شده‌ام ، مثل همه آدم‌های دنیا شده‌ام . حالا یک وجود مبتذلی هستم و زندگی به این صورت برایم خسته کننده است ... آه چه ظالمانه ، چه ستمکارانه با من تا کرده‌اید که مرا معالجه کرده‌اید ! من دچار کابوس بودم . شیخ می‌دیدم . اما این امر به کسی چه آزاری می‌رساند ؟ از شما می‌پرسم چه ضرری به دیگران می‌رساند ؟ »

یگور سیمونویچ آه کشید : « تنها خدا می‌داند مقصودتان چیست ؟ حتی گوش دادن به حرفهای شما کار احمقانه‌ای است . »

— لزومی ندارد گوش بدهید!

حضور دیگران، مخصوصاً حضور بگورسیمونیویچ اکنون کاورین را آزار می‌داد. به‌سردی، به‌خشکی و حتی باختوب و گستاخی جواب پدرش را می‌داد و به روی او بدون نفرت و تحقیر نمی‌نواسب بنگرد. و بگورسیمونیویچ گنج می‌شد. مقصرانه سرفه می‌کرد. هرچند نمی‌نواسب ببیند او چقدر در اشتباه است. تانیا بی‌اینکه دلیل این تغییر ناگهانی را در روابط صمیمانه‌ای که سابقاً میان آنها بود دریابد، به پدرش تکیه داد و با وحشت به چشهای او گریست. به نظر او واضح و آشکار روابط آنها با شوهرش روز به روز تیره‌تر و تیره‌تر می‌شد. پدرش دیگر خیلی پیر شده بود و شوهرش هم زود ریح، بوالهوس، آتشی و خسته‌کننده شده بود. تانیا دیگر لب به خنده نمی‌گشود و آواز هم نمی‌خواند. از خورد و خوراك افتاده بود و تمام شب خواب به چشمن نمی‌آمد. همیشه زیر بار وحشت حردکننده‌ای می‌زیست و چنان دلش شور می‌زد و خود را از رنج و غصه می‌خورد که بعد از ظهرها بی‌حس و حرکت مثل مرده می‌افتاد. وقتی مراسم دعا در خانه برگزار می‌شد می‌دید که پدرش گریه می‌کند. و اکنون همانطور که در ایوان نشسته بود کوششی کرد که از این خیالها درگذرد.

کاورین گفت: «چقدر بودا و محمد و شکسپر مردمان خوشبختی بودند که قوم و خویشهای مهربانان و دکترهاشان درصدد معالجه‌الهامات و جذبه‌های آنها بر نمی‌آمدند. پزشکان و قوم و خویشهای دلسوز بهترین کوشش خود را به‌عمل می‌آوردند که بشریت را به کودنی و خمودی بکشانند. و وقتی خواهد رسید که ابتذال نام نبوغ را به خود گیرد و انسانیت و شریعت محو گردد. اگر شما فکر داشتید، اگر فقط فکری در سر داشتید، من چقدر شکرگزار بودم.» و حرفش را با درد و رنج همینجا تمام کرد.

احساس رنجش شدیدی کرد و برای آنکه خود را از زیاده‌گویی بازدارد باشد و داخل خانه شد. شب آرامی بود و بادی نمی‌وزید، از پنجره بوی بوته‌های تنباکو و برگ حلب (Jalap) به مشام می‌رسید. شمع ماه از پنجره‌های سرسرای تارنک و بزرگ به داخل خزیده، روی زمین و پیانو افتاده بود. کاورین خوشیهای تابستان گذشته را به یاد آورد، آنگاه که هوا مثل هم‌اکنون از بوی

گیاه آکنده بود و انوارماه از پنجره‌ها به درون ریخته بود ... برای آنکه حالی را که سال گذشته داشت در خود بیدار سازد به اتاق خودش رفت . يك سيگار خیلی قوی روشن کرد و به خدمتکار امر داد که برایش شراب بیاورد . اما سيگار به دهنش تلخ و بد مزه آمد و شراب شئه سال گذشته را در او بیانگیخت . چیزی را ترك کردن چه معنایی دارد؟! از يك سيگار و دوجره شراب سرش چسرخ خورد و مجبور شد برومورد و بطاس بخورد . پیش از اینکه به رختخواب برود تانیا گفت : « گوش کن ، پدرم نراستابش می‌کند اما تو سر هیچ و بسوچ از او رنجیده می‌شوی و این موضوع پدرم را هلاك می‌کند . به صورتش نگاه کن ، روز به روز شکسته‌تر می‌شود . هر روز به‌رور ، ساعت به‌ساعت پرت‌تر می‌شود . آندریوشا التماس می‌کنم ، محض رضای عسی مسیح ، ترا به روح پدرت قسم می‌دهم ، محض خاطر آرامش و آسودگی خیال من ، به پدرم دوباره مهربانی کن . »

— من نمی‌توانم و نمی‌خواهم هم .

— چرا؟ به من بفهمان چرا؟ » و تانیا سرتا پا به لرزه درآمد .

— زیرا از او خوشم نمی‌آید ، همین . « کاورین این را با بی‌اعتنایی گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد : « اما بهتر است در این باره حرفی نزنیم بالاخره پدر تست . »

— من نمی‌توانم ... نمی‌توانم بفهمم . « تانیا دستهایش را به پشانیش مرد و پشانیش را فشار داد و چشمهایش را به يك نقطه دوخت و گفت : « در این خانه يك چیز و حشتاك ، يك چیز غیر معقول ، روی داده است . تو آندریوشا بغیر یافته‌ای . دیگر خودت بیستی . تو که يك مرد باهوش و نخبه‌ای هستی زودتر سر چیزهای بی‌اهمیت از حادرمی‌روی . گاهی از چیزهایی آنقدر كوچك و بی‌اهمیت چنان می‌رسی که در مواقع دیگر حتی باورت نمی‌شود که تو بوده‌ای که از این جزئیات رنجیده خاطر شده‌ای . به ، عصبانی شو ... عصبانی شو . « دستهای او را بوسد ، انگار از حرفهای خودش وحشتش گرفته بود ، ادامه داد : « تو مرد باهوش خوب و شریفی هستی . به پدرم ظلم بخواهی کرد ، پدرم آنقدر خوست ... »

— او خوب بیست ، فقط خودش را خوب می‌گردد این عموهایی که در نمایشهای مسخره شرکت می‌کنند ، این اشخاصی که نوع پندرت هستند ، این آدمهایی که خوب خورده‌اند با چك و چانه‌ها و لب‌ولوچه‌هایی که زود می‌توانند تغییرشان بدهند ، شخصیت‌های بخصوصی هستند که مدتی مرا به خود مشغول

راهب سیاهبوش

می‌داشتند . در افسانه‌ها در نمایشهای محره و حی در زندگی واقعی بطرم را جلب می‌کردند . اما اکنون از آنها متنفرم . آنها مردمانی هستند که تا مغز استخوانشان خودخواهی راه یافته ... از همه تنفرآورتر منظره باد و بروتشان است ، منظره خوش بینی خوك صفتانه ، گاومشانه و شکم پرستانه آنهاست .
 تانیا روی تخت شست و سرش را روی بالشی تکیه داد و گفت : «این حرفها کشنده است .» و از صدایش واضح بود که کاملاً خسته است و زورش می‌آید حرف بزند . گفت : «از زمستان پارسال تا حالا یکدقیقه راحتی نداشته‌ام ، خدای من چه رنجی می‌برم ...»

— بله ، البته بنده مقصرم و سرکار و ابوی محترمتان بچه‌های معصومی هستید ! الهه !

سورتش به نظر تانیا زشت و بی‌ریخت آمد . اثر مرمت و تحقیر به قیافه او نمی‌آمد . تانیا حتی ملاحظه کرد که صورت او يك چیری کم‌دارد . از وقتی که موهایش را زده بود قیافه‌اش دیگرگون شده بود . تانیا آرزوی مقاومت ناپذیری در دل احساس کرد ، دلش به شدت می‌خواست حرف زننده و دشامی تحقیرکننده بر زبان بیاورد اما به موقع خودش را گرفت و در حالی که وحشت بر تمام وجودش استیلا یافته بود اتاق خواب را ترك گفت .

۹

کاورین يك کرسی استادی بدست آورد . تاریخ طبق افتتاحیه درس او برای دوم ماه دسامبر تعیین شده بود و اعلامی به آن مضمون در راهروهای دانشگاه نصب شده بود . اما روز دوم دسامبر تلگرافی از کاورین به مقامات دانشگاهی محابره شد که به واسطه کسالت از حضور در جلسه‌های درس معذور است .

از گلویش خون می‌آمد ، تف که می‌انداخت خون داشت . در عرض یکماه دوبار از سینه‌اش حسابی خون آمد . بطور وحشتناکی احساس ضعف می‌کرد و غالباً در حال اغماء بسر می‌برد . اما این مرض او را نمی‌ترساید . زیرا می‌دانست که مادر مرحومش هم با همین مرض دست به گریبان بوده است و بیش از ده سال با وجود این مرض زنده مانده است . پزشکان هم اظهار می‌داشتند که حالش خطری ندارد و فقط به او دستور می‌دادند که خوش نزنند ، يك زندگی آرام و مرتب را بگذرانند و حرف هم کمتر بزنند .

در ماه ژانویه هم باز تاریخ درس به همان علت سابق عطف افتاد و ماه فوریه دیگر برای شروع درس خیلی دیر بود . بنابراین درس او به سال دیگر

موکول شد .

اکنون با تانیا زندگی می کرد ، بلکه با زن دیگری ، سن تر از خودش می زیست که از او مثل بچه ای پر ساری می کرد . اخلاقی آرام شده بود و مطیع بود و با رضایت خاطر تسلیم می شد و وقتی واروارانیکلا یونا (این اسم زن دوم بود) وسائل بدن او را به کریمه فراهم آورد او به رفتن من داد . هر چند می دانست که از تغییر آب و هوا هم بهبود نخواهد یافت .

شب دیر وقت بود که به سباستپول رسیدند و آنجا برای اسراحت لنگه کردند و قصدشان این بود که فردای آشب به یالنا بروند . واروارانیکلا یونا چایش را نوشید و رف بخوابد اما کاورین بیدار ماند . یک ساعت پیش از اینکه خانه را ترک گویند و نه استگاه راه آهن بروند نامه ای از تانیا دریافت داشته بود و این نامه را نخوانده بود . فکر این کاغذ اضطراب نامطبوعی در او ایجاد کرده بود . در ته دلش می دانست که ازدواج او با تانیا خطا بوده است و خوشوقت بود که آخر سر از هم جدا شده اند . اما نادآوری این زن ، این رمی که آخریها به صورت يك مومدیی رنده و ناحب و جوش درآمده بود ، که همه چیزش مرده بود و فقط دو چشم درشت و هوشمندش باقی مانده بود این زن در او افسوس و ترحمی سبت به او می انگیخت و از خودش بدش می آمد . عنوان سرباکت دو سال اخیر زندگی را با تانیا به یادش آورد . این دوسالی که همیشه او را به بی انصافی و سم متهم می کردند و او هم تهی بودن و خالی بودن روحش را ، تنهایش را ، غم و رنجی را که از زندگی حس می کرد ، به حساب مردمی که هیچگونه تقصیری در این باره نداشتند گذاشته بود و از آنها ناستیزه حویي انتقام می گرفت ... یادش آمد که چگونه یکبار رساله اش ر پاره پاره کرده بود و تمام مقاله هایی را که از ناخوشیش به اینطرف نوشته بود زیر ریز کرده بود . یادش آمد که خرده کاغذها را از پجره بیرون ریخته بود و این خرده های کاغذ بآباد می گریختند و روی درختها و گلها آرام می گرفتند . در هر صفحه ای اظهار عقیده های بی اساس و عجیب و غریب مشاهده کرد ، در تمام نوشته هایش رنجش سهوده و جنون برای بزرگی را ملاحظه کرد . و تمام اینها در او این تاثیر را کرد که آنچه نوشته شرحی از خطاها و اشتباهات خودش بوده است و نوشته هایش نمود شخصیت مریضش بوده است اما وقتی آخرین نوشته خود را پاره کرد و از پجره بیرون انداخت احساس تلخی و مرارت کرد و نزد رنس رفت و ظالمانه با او سخن گفت . خدایا چقدر زندگی این زن را نباء کرده بود ! به ناد آورد که چگونه یکبار

راهب سیاهپوش

برای اینکه دل ناپ را بسوزاند به او گفته بود که پدرتania در عشق و زناشویی آنها نقشی غیر عادی بازی کرده و حتی پدرش از او خواهش کرده است که دخترش را بگیرد و یگورسیمیویویچ که اتفاقاً این حرفها را شنیده بود به اتفاق داخل شده بود. چنان بهش زده بود که نتوانسته بود يك كلمه حرف بزند فقط پایش را روی يك نقطه زمين كوفته بود و چنان فریاد عجیبی از دل برآورده بود که انگار زبانش را از بیخ گلایش قطع کرده بودند. و تانيا به پدرش نگاه کرده بود، با صدایی که دل سنگ را آب می کرد گریسته بود و بیص و حرکت به زمین نقش بسته بود. وحشتناك بود.

تمام این خاطرهها را دستخط سرپاكت در ذهنش بیدار کرد. از اتفاق روی مهتابی رفت. هوا گرم و آرام بود و از دریا بوی شوری نمك به مشاء می رسید. عكس ماهتاب و چراغهای دور ساحل در خلیج شگفت انگیز منعكس شده بود، سطح آب به رنگی درآمده بود که نام بر آن گذاشتن غیر ممکن بود. رنگ آبی سیریا سبز بطور ملایم و آرامی آمیخته بود. بعضی جاها آب به رنگ زاج سبز درآمده بود و در جاهای دیگر بجای آب ماهتاب مذاب خلیج را انباشته بود. وهم آهنگی خاص آنها طوری بود که آرامش و عظمت بیمانندی را نمایش می داد.

در طبقه پایین مهمانخانه، زیر مهتابی، معلوم بود که پنجرهها را باز کرده اند. زیرا صدای زنها و صدای خنده آنها بطور وضوح شنیده می شد. مثل اینکه پایین مجلس ضیافتی برپا بود. کاورین کوشش کرد و برخورد تسلط یافت، کاغذ را باز کرد و به اتفاق خود برگشت و شروع به خواندن کرد.

«پدرم همین الان مرده است. مرگ او را به شما مدیون هستم زیرا این شما بودید که او را کشتید. ما عماروبه خرابی گذاشته است، دست پیگانهها افتاده است. آنچه پدر بیچاره ام آنقدر وحشت داشت بر سر باغ آمده است. برای ایهم مدیون شما هستم. من با تمام روح و قلبم از شما متفترم و آرزو می کنم که هرچه رودتر از بین بروید! آخ چقدر رنج می برم! دلم با درد تحمل ناپذیری می سوزد، خدا شما را لعنت کند! من شما را بجای مرد بخیل، بایغهای گرفتم و به شما عشق ورزیدم و شما دیوانه از آب درآمدید...»

کاورین بش از این نتواست بخواند. کاغذ را پاره کرد و پاره های آن را دور ریخت. اضطراب و ناراحتی او را دربر گرفت. وحشتش گرفته بود. پشت تجیرواروارانیکلایونا خوابیده بود. کاورین صدای نفس کشیدن او را

می‌شنید از طبقه پایین صدای رن‌ها و صدای خنده آنها بگوش می‌رسید. اما با ایتحال کاورین احساس کرد که غیر از خودش هیچ جیبیده‌ای آنجا نیست. این حقیقت که تانیای رج‌دیده و بدبخت در نامه‌اش او را ترمس کرده و هرگز او را از خدا خواسته، دردی در او ایجاد کرد و به وحشت به در نگاه انداخت. انگار ترمس برش داشته بود که نکند دوباره آن بیروی ناشناسی که دو سال عمرش را تباه کرده و زندگی عزیزترین کسانش را هم ویران کرده است بازگردد.

به تجربه می‌دانست که وقتی اعصاب تحریک می‌شوند بهترین وسیله تسکین آنها کار کردن است. او در این گونه مواقع سرمیزش می‌نشست و فکر خود را متوجه اندیشه معیسی می‌کرد. از کیف فرمز رنگش دفترچه‌ای را در آورد که در آن طرح کتاب کوچکی را کشیده بود و قصد داشت در مدت اقامت در کریمه‌اگر از بیکاری خسته شد نوشتن آن را به انجام برساند. سرمیز نشست و روی این نقشه به تفکر پرداخت و به نظرش رسید که آرامش و وضع تسلیم و رصایی را که مدتی بود به خود گرفته بود، باز می‌یابد. نقشه تألیفش او را به این اندیشه کشانید که این جهان پوچ و بیهوده است. فکر کرد زندگی درازای ناچیزترین و معمولی‌ترین منافعی که به بشر ارزایی می‌دارد، چه بهای عظیمی ارش می‌ستاند. بعد از چهل سال زندگی و لاف دانشی رن تازه به کرسی استادی فلسفه رسیدن، یک استاد معمولی بودن، افکار معمولی را تفسیر کردن، و تازه این افکار — افکار دیگران بودن، بازبانی سنگین، خسته وضعیف افکار دیگران را تفسیر کردن، یعنی بطور خلاصه مقام یک دانشمند متوسط را داشتن ... و در برابر این مناقع ناچیز چه بهای عظیمی پرداخته بود! ۱۵ سال تمام درسی خوانده بود. شب و روز کار کرده بود. به یک مرض و کسالت درمان ناپدید دچار شده بود. در زناشویی بدبخت شده بود و عزیزترین کسانش را هم بدبخت کرده بود. به دیوانگیها و بی‌انصافیها به آنچه فقط یادآوری آنها هم کشنده است، متهم شده بود. آخ اکنون به وضوح احساس کرد که مرد متوسط و تیره‌روزی است و به‌رضا و طیب خاطر این حقیقت را پذیرفت، زیرا می‌دانست که هر کس باید هر گونه که هست، راضی باشد.

نقشه تألیف او را آرام کرد. اما تکه‌های کاغذپاره شده تانیا روی زمین افتاده بود و تمرکز قوای فکری او را برهم می‌زد. پا شد. خرده کاغذها را جمع کرد و آنها را از پنجره بیرون انداخت. اما نسیم آرامی از روی دریا برخاست و کاغذها را بازگردانید و در آستانه پنجره‌ها کرد. بازیک ناراحتی که باوحشت

راهب سیاهپوش

نوأم بود او را فرا گرفت و باز به نظرش آمد که در تمام هتل غیر از اوجنبندهای وجود ندارد ... روی مهتابی رفت . خلیج مثل موجود زنده‌ای با هزاران چشم روشن ، چشمهای آبی سیر ، چشمهای فیروزه‌ای رنگ و آتشین به او نگاه می کرد ، به او اشاره می کرد. گرم و طاقت فرسا بود . فکر کرد که چقدر آب تی مطبوع است ! ناگهان زیر پبجره ویلونی بواخته شد و دوتا زن آواز خواندند . همه این صحنه را می شناخت . آوازی که آنها می خواندند از دختر جوانی سخن می گفت : « دختری که مریض خیالی بود ، دختری که شب هنگام درباغی صداهای اسرار آمیزی شنید و در این صداها چنان هم آهنگی و نقدبسی یافت که ما وجودهای فانی هرگز به درك آنها قادر نخواهیم بود » کاورین نفس را در سینه حبس کرد ، دلش از زدن باز ایستاد . وجذبۀ اسرار آمیز و خلسه‌ای که مدت‌ها بود از یادش رفته بود ، وجودش را دوباره به لرزه درآورد .

ستونی بلند و سیاه مثل گردباد ، یاستونی از آب که در دریا از وزش باد بلند می شود ، در کناره روبرو ظاهر گردید . با سرعت غیر قابل وصفی خلیج را درنوردید و رو به مهمانخانه پیش آمد . کوچکتر و کوچکتر شد و کاورین کنار رفت تا به او راه بدهد . راهب ، با موهای خاکستری رنگ ، با سر بی کلاه ، با ابروهای سیاه سیاه ، با پاهای برهنه ، با باروانی که روی سینه صلیب وار گذاشته بود ، از کنارش رد شد و وسط اتاق ایستاد .

نگاه نوازش کننده‌ای بر کاورین انداخت و با آهنگ غمناکی پرسید : « چرا حرف مرا باور نکردید ؟ اگر وقتی من به شما گفتم که نابغه‌اید حرفم را باور کرده بودید این دو سال زندگی‌تان اینگونه یا اندوه و اینگونه بی برسپری می شد . »

کاورین بار باور کرد که موجود مرگزیده خدا و نابغه‌است . واضح و آشکار تمام صحت‌هایی را که با راهب سیاهپوش قبلا کرده بود به یاد آورد و آرو کرد که بتواند حوایی به او بدهد . اما از گلوش خون سیلاب وار روی سینه اش ریخت و او بی اینکه بداند چه می کند دستهایش را به سینه برد و کف دو دستش از خون گلگون گردید . آرزو کرد بتواند وارواراتی کلا یونا را صدا بزند . واروارا که پشت تجیر خوابیده بود ، کوشش کرد که او را صدا بکند . فریاد زد :

— تانیا !

روی زمین درغلتید ، دستهایش را بلند کرد و باز فریاد زد :

- تانیا ۱

تانیا را باتمام قوا صدا کرد . باغ بزرگ را با آن گلهای معجز مانند صدا کرد . باغ قدیمی را به مدد خواست . به کاج‌ها یا ریشه‌های درهم و برهمشان التماس کرد ، مزرعه چاودار را به کمک طلبید . دانش شگفت‌انگیز خود را صدا کرد . جوانیش را ، شجاعتش را ، خوشی و مسرت خاطرش ، زندگیش را که یکوقت آنقدر زیبا بود ، همه اینها را خواند .

روی زمین برابر خود استخر بزرگی از خون دید و از ضعف‌توانست حتی يك کلمه حرف بزند . اما يك خوشی وصف ناپذیر ، يك خوشی بی‌انتها تمام وجود او را فرا گرفت . زیر مهتابی آن نغمه به گوش می‌رسید و راهب سیاهپوش به او زهرمه می‌کرد که ناپته بوده است و فقط از آنجهت که بدن فانی وضعیفش تعادل خود را از دست داده است می‌میرد و گفت که این بدن دیگر نمی‌تواند خانه چنین نبوغی باشد .

وقتی واروارانیکالایونا بیدار شد و از پشت تجیردرآمد کاورین مرده بود . اما در صورتش يك تبسم محوناشدنی از لذت و خوشی نقش بسته بود .

تیفوس

در کوپهٔ پراز دود يك قطار پستی که از پترزبورگ به مسکو می‌رفت ستوان «کلیموف» جوان نشسته بود. روبرویش مرد هسنی که قیافهٔ ناخداها را داشت و ریشش را از ته تراشیده بود باد کرده بود. ریختش او را کردن کلفت پولداری از اهل سوئد یا فنلاند معرفی می‌کرد. در تمام مدت مسافرت چپق می‌کشید و روی يك موضوع بخصوص وراجی می‌کرد.

— آها! شما افسرید؟ برادر من هم افسر است. اما او ملوان است. ملوان است و در «کرونشات» کار می‌کند. شما چرا به‌مسکو می‌روید؟

— مأمور آنجا هستم.

— زن دارید؟

— نه. با خواهرم و خاله‌ام زندگی می‌کنم.

— برادر من هم افسر است. اما او زن و بچه دارد. آها!

مرد فنلاندی گاه بی‌جهت منعجب می‌شد و وقتی آها می‌گفت باخود پسندی و گستاخی می‌خندید و مدام به‌چپقش می‌دمید. کلیموف که حالش سرجا نبود و به هیچ‌وجه نمی‌خواست با اولام تا کام حرف بزند از صمیم دل از او بدش می‌آمد. فکر می‌کرد اگر می‌شد چپق لعنتی او را از دستش ربود و زیر صندلی پرت کرد چه خوب بود! و چقدر بهتر بود اگر می‌شد این مرد فنلاندی را به‌واگون دیگری گم‌و‌گور کرد. باخودش اندیشید «چقدر این فنلاندیها یا شاید یونانیها آدم‌های وحشتناکی هستند! چه بیکاره، مفتخور و تنفرآوردند! همیشه بار دوش آدم و سرخرند. فایده‌شان چیست؟» و از خیال فنلاندیها و یونانیها عفش گرفت. سعی کرد آنها را با فرانسویها یا ایتالیاییها مقایسه کند. اما فکر این نژاد هم در او احساسات نامطموعی بیدار کرد و بی‌اختیار به‌یاد ارک‌نواها، زنهای لخت، آدمهای بشکن‌بالابنداز و عکسهای باسمه‌ای رنگ و روغنی افتاد که در خانهٔ خاله‌اش بالای قفسه‌ها آویزان کرده بودند. هرچند تمام جای نشیمن به‌او اختصاص داشت اما مثل اینکه جا تنگ بود و جا نبود پاها و دستهایش را دراز بکند. دهنش خشک و تلخ بود. سرش سنگینی می‌کرد و افکار تیره و درهمش سرگردان بود و فکرش نه‌تنها در مغزش بی‌اراده جولان می‌کرد بلکه بی‌جهت متوجه چیزهای خارج، صندلیها و

اشخاصی که در تاریکی به نظرش می آمدند می شد. در میان نگرانی خاصی که مغزش را فرا گرفته بود مثل اینکه در خواب باشد صداهای درهم پرهم می شنید - صدای برخورد چرخها، به هم خوردن درها، صدای زنگهای دور، صدای سوتها و راهنماها، صدای پای مردمی که بیش از حد معمول آمد و رفت می کردند گوشش را می - خراشید. وقت به سرعت می گذشت و به نظرش می آمد که قرن هر آن در يك ایستگاه است و توقف می کند و آدمی بالا می آید که صدای او در گوشش درنگ درنگ طنین می اندازد و می پرسد - پس حاضره؟ - و کسی جواب می دهد - حاضره! به نظرش می آمد آدمی که منحنی حرارت کوبه هاست غالباً به کوبه می آید و میزان الحراره را می بیند و هم به نظرش آمد که قرنهای دیگر مثل این است که هرگز توقف نمی کنند و مدام از فرمی که او سوار است می گذرند و قرن خودش هم غرش کنان از روی پلها می گذرد. صدا، سوت، مرد فنلاندی، دود توتون، همه اینها با اشباح مبهم، جوراجور و محسوس توأم بود و ماسد بحتکی بر سینه اش سنگینی می کرد. در درد وحشتناکی که آزارش می داد، سر دردناکش را بلند کرد و به چراغی که نورش با سایه ها و تاریکیهای مبهم محصور شده بود نگاه کرد. می خواست آب بخواند اما زبان خشکش یارای جسدن نداشت و او حتی آنقدر بیرو نداشت که به پرسه های مرد فنلاندی پاسخی بدهد. سعی کرد راحت تر دراز بکشد و بخوابد اما نتوانست. مرد فنلاندی چندبار جوابش مرد و چندبار بیدار شد و چپقش را روش کرد و نااو با همان «آها» سخن گفت و دوباره به خواب رفت. و ستوان هنوز نتوانسته بود حایی بیابد که پاهایش را دراز بکند. و تمام وقت اشباح منحوس جلو چشمش تغییر شکل می دادند. در «سپروف» بیرون رفت که آبی سوشد. عده ای را گرد میزی جمع دید که با عجله غذا می خوردند. فکر کرد: «چطور می توانند غذا بخورند!» و سعی کرد که بوی گوشت سرخ کرده به دماغش نفوذ و رویش را از دهاتیهای که نداشتند می جویندند برگردانید. زیرا هر دو به نظرش به حد کافی تهوع آور بودند و حالش را به هم می زدند. زن زیبایی با افسری که کلاه قرمز سرش بود حرف می زد و دندانهای سفید و قشنگش را با نسیمی که می کرد به او می نمود. تبسم او، دندانهایش. خود آن زن، باز در او همان احساس تنفر آور را که در برابر گوشت سرخ کرده داشت بیدار کردند. نمی توانست بفهمد چگونه آن افسر کلاه قرمز می تواند پهلوی آن زن نشیند و به صورت خندان و سالمش ننگرد. همی که کمی آب خورد به جای خودش برگشت. مرد فنلاندی نشست و چپقش را روشن کرد. چپقش صدا می کرد.

درس مثل گالس سوراخ سوراخی که در گل ولای کوچه چلپ‌چلپ صدا بکند. مانع‌ب پرسند: «آها اینجا چه ایستگاهی است؟» کلیموف جواب داد: «نمی‌دانم» و دراز کشید و دهانش را بست تا طعم تلخ دود تنباکو را بچشد.

— کی به نور می‌رسیم؟

— نمی‌دانم. خیلی متأسفم. من، من نمی‌توانم حرف بزنم. حال خوب نیست سرما خورده‌ام.

مرد فنلاندی چپمتی را روی چهارچوب پنجره تکان داد و دوباره به وراجی راجع به برادرش پرداخت. کلیموف دیگر توجهی نکرد و در رنجی که می‌برد به فکر تخت‌خواب راحت و نرم خانه و بطری آب سرد و خواهرش — کتی — افتاد که خوب می‌دانست چطور به اوور برود و تر و خشکش بکند و حتی وقتی خیال مصدرش — پاول — در فکرش درخشد نبسم هم کرد. مصدرش که چکمه‌های سنگین و سنگ را از پایش بیرون بکشد و روی میز آب بگذارد. خیال کرد تنها کاری که می‌کند این است که می‌رود توی رختخواب می‌خوابد و البته آب هم می‌خورد. بعد حتماً کاپوس‌های وحشتناک به يك خواب سالم و راحت بدل می‌شود. صدای مبهمی از دور به گوشش خورد — پست‌حاضره؟ صدای بلند و بمی از پنجره محاور جواب داد — حاضره! دومین ویا سومین ایستگاه بعد از سیروف بود. وقت به سرعت می‌گذشت مثل اینکه چهار سال می‌رفت. اما صدای زنگها، سوتها، قرمز کردنها تمامی نداشت. کلیموف با نومییدی صورتش را به گوشه پستی فشار داد. سرش را در دستهایش گرفت و دوباره راجع به خواهرش و مصدرش پاول اندیشید. اما هم خواهر و هم مصدرش با اشباح دیگر مخلوط شدند. درهم شدند، چرخ خوردند و ناپدید شدند. نفسش که از پستی برمی‌گشت و به صورتش می‌خورد صورتش را می‌سوزانید و پاهایش درد می‌کرد و مثل این بود که ناسردی از پنجره به پشتش می‌خورد. اما هرچند وضع دردناکی داشت نمی‌خواست و نمی‌توانست آن را تغییر بدهد.

يك رخوت و سستی شدیدی او را فراگرفت و اعصابش از کار افتاد و وقتی عاقبت سرش را بلند کرد و آگون کاملاً روشن شده بود. مردم داشتند پالتو — هایشان را می‌پوشیدند و به‌جنب وجوش افتاده بودند. قرن ایستاد. حمالها، با پیش‌بندهای سفید و یالا‌کهایشان که نمره داشت دور ویر مسافری شلوغ می‌کردند و چمدانهایشان را می‌ربودند. کلیموف پالتوی سنگینش را خود به‌خود به‌دوش کشید و از قرن بیرون آمد. به‌طرش می‌آمد که این خودش است که دارد می‌رود،

يك آدم ديگري است، آدم بيگانه‌ايست و هم حس مي‌كرد كه هنوز حرارت ترن، تشنگي، اشباح لعنتي جور و اجور كه تمام شب دراز خوابش را گرفته بودند، دس از سرش برنداشته‌اند! خود به‌خود چمدانش را برداشت و درشكه‌اي گرفت. درشكه‌چي يك روبل ويست و پنج كوپك براي بردن او به كوچه «پاورسكا» مطالبه كرد. اما او چانه تزد و كور كورانه داخل درشكه شد و سب. هور مي‌توانست تفاوت اعداد را دريابد و كلاه گشادي را كه سرش رفته تشخيص بدهد اما پول برايش ديگر ارزشي نداشت. خانه كه رسيد خاله‌اش و خواهرش - يك دختر هيچده ساله - به استقبالش آمدند. خواهرش يك دفرچه پاكويس و يك مداد دستي بود و با او سلام و روبوسي كرد. كليمواف يادش افتاد كه خواهرش خود را براي امتحان آموزگاري آماده مي‌كند. او به سلامت و عليكشان و به سؤالاتشان توجهي نكرد. از گرما نفس نفس مي‌رد و بي‌اراده در اتاقها به راه افتاد تا به اتاق خودش رسيد و بعد در رختخواب در غلتيد. مرد فنلندي، افسري كه كلاه قرمز سرش بود، وزني كه دندانهاي سفيد داشت و بوي گوسب سرح كرده و سايه‌هاي گرد چراغ، مغزش را انباشته بودند و او از خود بيخود شده بود و صداهاي ترسناك اطرافياش را تميز نمي‌داد. وقتي به‌خود آمد خود را در تخته‌خوابديد. لباسش را كنبه بودند. بطري آب و پاول را ملاحظه كرد. اما حتي ايبها هم او را راحت تر نمي‌كردند. پاها و دسنايش مثل اينكه خرد و خمير بود. رياش به سفش چسبيده بود و حتي هور صداي يك چيق مرد فنلندي را مي‌شنيد. نزديك تختش پشت سر پاول يك دكتر ريش سياه قلدر سبز شده بود و زمزمه مي‌كرد: «خيلي خوب، پسر من، آفرين، آفرين، دوروست شد» دكتر او را «پسر من» مي‌ناميد و به‌جاي «درست شد» و «ببه» مي‌گفت دوروست شد و بعله! بعله! بعله! بعله! دوروست شد. دوروست شده نا اميد نباشيد!

تند و خودماني حرف ردن دكتر، صورت چاق و چله‌اش و لحن دوستانه او كه كليمواف را پسر من صدا مي‌كرد، او را از جا دربرد. نايد: «چرا مرا پسر خودتان صدا مي‌كنيد؟ به‌چه مناسبت اينقدر خودماني؟ مرده شوي همه‌تان را ببرد» و خودش از صداي خود ترسيد. صدايش چنان حثك، ضعيف و نوحالي بود كه آن را شناخت.

دكتر كه به هيچوجه برنجيده بود زمزمه كرد «آفرين! بعله! بعله، بايد عصباني بشويد.»

در خانه هم وقت به‌همان سرعتي كه در ترن مي‌گذشت، چهارنعل مي‌رفت.

تیغوس

نور روز در اتاق خواب او پشت سر هم حای خود را به تیرگی مغرب می داد و به نظر می آمد که دکترا از تردید او جم نمی خورد و بعله ! بعله او هر آن به گوش می رسید. در اتاق يك سلسله قیافه هایی که هرگز تمامی نداشتند صف بسته بودند، پاول، مرد فنلاندی، سروان یارشویچ، سرگرد ماکزیموف، نظامی کلاه قرمز، خانمی که دندانهای سفید داشت و دکترا. همه آنها و راجی می کردند، امر می دادند، دستهایشان را تکان می دادند، چیچ می کشیدند و چیز می جویدند. یکروز در روشنائی روز کلیموف کشیش منطقه را دید. پدر روحانی الکساندر لاده پوشیده بود. کتاب مقدس دستش بود. نزدیک تخت کلیموف استاده بود و رمرمه می کرد. قیافه اش چنان حالتی را منعکس می کرد که کلیموف هرگز سابقا ندیده بود. ستوان بهید آورد که پدر روحانی همیشه افسرهای کابولیک را لهستانی می نامید. خواست او را به خنده بسدازد گفت : « پدر ! یارشویچ بهستانی سر به حگل گذاشته ! » اما پدر روحانی که معمولا مرد سبکروح و باشاطی بودند خندید و حتی قیافه اش درهم تر شد. حزمی بر آن سایه انداخت و صیبر را نزدیک کلیموف برد.

شها دوسایه ، یکی بعد از دیگری، آهسته به اتاق می خزیدند. این دوسایه خواهر و خاله اش بودند. سایه خواهرش زانو به زمین می زد و دعا می کرد. سرش را خم می کرد و سایه خاکستری رنگ خمیده اش روی دیوار می افتاد. بهر جهت هر دوسایه دعا می کردند و تمام این مدت بوی گوشت سرخ کرده و چیچ مرد فنلاندی را می شنید. اما یکبار يك بوی واضحی از بخور مقدس به دماغش خورد. نزدیک بود غش بزند. فریاد زد: « بخور ! این را ببرد ! » کسی جواب نداد. فقط او صدای آواز کشیشان را که آهنگ زیری را زمزمه می کردند شنید و مثل اینکه کسی از پله ها بالا دوید.

وقتی کلیموف از سرسام و هذیان بهبودی پیدا کرد، اتاق خوابش را خالی یافت. آفتاب صبحگاه از پنجره ، از پشت پرده های کشیده شده به درون می تافت. يك شمع لرزان ، باریک و تیز به سان شمیر در بطری آب بازی می کرد. صدای خشك چرخ درشکه ها را شنید و دریافت که برف کوجه ها تمام شده است. به نور خورشید، به اسباب های آشای اتاق و به در نگاه کرد . اولین میلش این بود که بزند به خنده . سینه و شکمش با خنده ای صدا دار ، شیرین و مسرت بخش لرزید. از سرتاپا تمام بدنش از شادی بی انتهایش انباشته شد. این خوشی به سان مسرتی بود که انسان اولین آنگاه که برای نخستین بار سرپا ایستاد و جهان را در برابر خود دید احساس کرد. کلیموف میل شدیدی به دیدار مردم، به حرکت و جنبش و سخن

گفتی احساس کرد. بدش بیحرکت بود و فقط می توانست دستهایش را تکان بدهد. اما متوجه این موضوع نبود. ریرا توجهش به چیزهای جزئی معطوف شده بود. از نفس کشیدن و خنده خودش بود. از وجود بطری آب، از دیدن سقف، نور خورشید، رویان پرده احساس مسرت می کرد. جهان حی در آن گوشه تنگ اتاق خوابش به نظر زیبا، متنوع و با عظمت می آمد. دکتر که آمد ستوان فکر کرد که چقدر دواهایش مفید بوده. چقدر خودش مهربان بوده و چقدر همه اطرافیانش بطور کلی به او محبت کرده اند. دکتر گفت: «دوروست! دوروست! آفرین الهی شکر که خوب شدی!» ستوان گوش داد و به نشاط خندید. مرد فتلاندی را به یاد آورد، زنی را که دندانهای سفید داشت، ترن را — و دلش خواست بخورد و سیگار بکشد. گفت: «دکتر بهشان بگویند برایم نان چاودار و نمک و ساردین بیاورن.» دکتر امتناع کرد و پاول امرش را اطاعت نکرد و نفرت نان بیاورد. ستوان این یکی را نتوانست تحمل کند. مثل بچه بدقلقی به داد و فریاد پرداخت. دکتر خندید و ادایش را درآورد: «بچه! ماما! ماما! می خوام» کلیموف دوباره خنده اش گرفت و دکتر که رفت خوب خوابید و بعد با همان احساس مسرت و شادی بیدار شد. خاله اش کنارش شسه بود. خیلی خوشحال بود. پرسید: «خاله جون چم بود؟» — تیموس گرفته بودی.

— راستی! اما حالا خوب شده ام، خوب خوب شده ام، کتی کو؟
— حانه نیست، به نظرم بعد از امتحان رفته کسی را ببیند... پیرزن این حرف را که زد خم شد. دست به جورایش کشید. لبانش لرزید، صورتش را برگرداند و یکدفعه زد زیر گریه. در اسوهای که دلش را آبیاشته بود دستور دکتر را از یاد برد و گریان گفت: «اووه کتی، کتی، فرشته ما رفته است، رفته! ...» و جورایش را پایین کشید و همانجا خم شد. کلاه از سرش افتاد. کلیموف به موهای خاکسری رنگ او خیره شد، چیزی سر در نیاورد، دلش شور افتاد و پرسید: «حاله جون کتی کجاست؟» پیرزن که هیچیز و حتی کلیموف را از یاد برده بود فقط آندوه خودش را به یاد داشت که دلش را می فشرد گفت: «کتی از تو تیموس گرفت و مرد ... پریرور خاکش کردیم!»

این حس ناگهانی و وحشتناک کلیموف را به خود آورد. اما هر چند ناگهانی و وحشتناک بود نتوانست آن خوشی حیوانی را که بر وجود سنون بهبودی یافته مستولی شده بود براند. گریه کرد و بعد خندید و به زودی از اینکه چیزی نمی دهند بخورد شکوه کرد.

تیغوس

يك هفته بعد بود كه به كمك پاول در يك لباس گل و گشاد توانست راه
برود. خودش را به پجره رساند و آسمان روشن بهاری را تماشا كرد. صدای ترق
وتروق وحشتناك يك راه آهن اسقاط وزهوار در رفته را از دور شنید. دلش از
اندوه گرفت و اشك در چشمش حلقه زد. پیشایش را به چهار چوب پنجره فشرد و
زیر لب گفت: «چقدر دلم تنگ است، خدایا چقدر دلم گرفته!، و خوشی و مسرت
حای خود را به خستگیها و ریجها داد و فقدان جبران ناپذیر خواهرش را از ته دل
احساس كرد.

گوسیف

۱

هوا دیگر تاریک شده بود و به زودی شب فرا می‌رسید.
گوسیف، سربازی که به مرخصی می‌رفت، در تنوی خود کمی بلند شد
و پیچ کرد: «پاول ایوانویچ، می‌شنوی؟ در — سوشان — سربازی بهم گفت
که قایق آنها در دهان يك ماهی گنده فرو رفته و پشت ماهی را سوراخ کرده،
مردی که وضع ناشناسی داشت و مخاطب گوسیف بود و همه او را در
مریضخانه کشتی پاول ایوانویچ می‌نامیدند، ساکت بود و خودش را به کری زد.
انگار چیزی نشنیده.

وبازهم سکوت برقرار شد باد دربادبان کشتی افتاد و سوت زنان به
وزیدن پرداخت. پیچ و مهره‌های کشتی صدا می‌کرد. موجها کشتی را می‌شستند و
تتوها جیرجیر صدا می‌کردند. اما گوشهای آنها با این سروصداها از مدت‌ها پیش
عادت کرده بود و اینطور به نظرشان می‌آمد که همه چیز را آرامش و سکوت فرو
پوشانیده است. وضعیت حزن‌انگیزی بود. سه‌تا از مریضها — يك ملوان و دو
سرباز — که تمام روز ورق‌بازی کرده بودند حالا خواب بودند و در خوابگاه‌هایشان
از این دنده به آن دنده می‌شدند.

کشتی شروع به تکان خوردن کرد. تنوی گوسیف آرام بالا و پایین
می‌رفت. مثل اینکه درهرنفسی می‌گفت يك، دو، سه. چیزی از روی زمین افتاد
و شکست و مایمی قلب قلب ریخت. شاید کوزه آب بود.

گوسیف با توجه گوش می‌داد و گفت: «افسار باد را ول کرده‌اند.»
این دفعه پاول ایوانویچ سرفه کرد و رنجیده جواب داد: «همین الان
می‌گفتی که يك کشتی در دهان ماهی فرو رفته. و حالا می‌گویی افسار باد را ول
کرده‌اند، مگر باد حیوان است که افسار داشته باشد؟»
— مردم اینطور می‌گویند.

— مردم هم مثل تو نادانند. مردم چه حرف‌ها که نمی‌زنند؟ آدم باید روی
شانه‌هایش کله داشته باشد، مح داشته باشد و فکر بکند. ابله!

گوسیف

پاول ایوانویچ همیشه در دریا حالش به هم می خورد . وقتی کشتی می-
 علنید عصبانی می شد و از کوچکترین چیزی کلافه می شد . هر چند گوسیف اصلا
 نفهمید به چه مناسبت او از جا در رفت . مگر چه چیز غیرعادی درباره ماهی و
 افسارگسیختگی باد گفته بود که به تریش قبای او برخورد کرده بود ؟ — «انگار کن
 ماهی به بزرگی يك كوه باشد و پشت ماهی به کلفتی و سختی پوست سگ ماهی باشد .
 انگار کن که آخر دنیا دیوارهای گنده سنگی باشد که بادهای را ، که روزه می کشند
 به آنجا زنجیر کرده باشند . اگر کسی آنها را ول نکند آنها می توانند اینطوری
 شورش را در بیاورند و مثل سگ حمله بکنند و ریشه به جان همه چیز بیندازند ؟
 اگر بادهای را زنجیر نکرده اند پس بادهای چه مرگشان می شود که یکهو از تب و تاب
 می افتند و آرام می گیرند ؟» گوسیف مدت زیادی راجع به يك ماهی که به اندازه
 کوهی بزرگ باشد فکر کرد و بعد هم به زنجیرهای کلفت زنگ زده اندیشید و بعد
 که از هر دو خسته شد شروع به خیالبافی درباره ده خودش کرد ، دهی که حالا
 بعد از پنجال خدمت در خاور دور به آنجا بر می گشت .

در عالم خیال استخر بزرگ پر از برف ده را در نظر مجسم کرد . در
 یکطرف استخر ساختمان آجری کوره پزخانه است که دودکش بلند آن به ابری بیره
 از دودهای سیاه رنگ منتهی می شود . و در طرف دیگر استخر دهکنده قرار دارد .
 حیاط پنجمی خانه آنهاست . از گوشه حیاط برادرش الکسی — با سورتیه بیرون
 می آید . پشت سرش پسر کوچکش «وانکا» که پوتین نمدی پایش است نشسته .
 «اکولکا» دخترش هم پوتین نمدی پوشیده . الکسی مست است . وانکا می خندد
 و صورت «اکولکا» پیدا نیست . خوب پوشانیده شده است .

گوسیف با خودش گفت : «بچه ها سرما می خورند . الهی خدا به اینها عقل
 راست و درستی بدهد که به پدر و مادرشان احترام بگذارند و از پدر و مادرشان بهتر
 بشوند» در همین موقع ملوان مریض با آهنگ عمیقی فریاد کرد : «چکمه ها نیم تخت
 لازم دارند . البته ، البته !»

رشته فکرهای گوسیف پاره شد و به جای استخر ، ناگهان بدون جهت
 و تناسب سربك گاونر که چشم هم نداشت به نظرش آمد و اسب و سورتیه دیگر
 جلو رفتند . بلکه دور خود چرخیدند و درمه سیاه رنگی ناپدید شدند . اما باوجود
 این گوسیف از اینکه عزیزانش را در عالم خیال دیده بود خوشحال بود . از خوشحالی
 خندید . اعضای بدنش مورمور کرد و انگشتهایش لرزید .

با خود زمزمه کرد و به اطراف خود در جستجوی آب ، در تاریکی

بگریست. آب آشامید و دراز کشید و یکدفعه دیگر سورتی بی سر و صدا از خیالش گذشت و بعد سر گاو بی چشم و بعد دود تیره، ابرهائی از دود به نظرش آمد و همین طور بود تا سحر شد.

۲

اول از میان تاریکی فقط دایره آبی رنگ رورنه کشتی پدیدار شد و بعد گوسیف بواس یواش مردی را که در سوی مجاور افتاده بود پاول ایوانویچ را تشخیص داد. او درحالی که نشسته بود به جواب رفته بود. زیرا اگر دراز می کشید حالتش به هم می خورد و حتی نمی توانست نفس بکشد. صورتش خاکستری رنگ، بینی اش دراز و تیر و چشمش درشت بود. ریرا خودش لاعر لاعر بود. خطوط قیافه اش پایین افتاده و ریشی کم پش و موئی دراز داشت. اما از صورتش به هیچ روی نمی شد طبقه او را حدس زد. آیا ارباب بود، تاجر بود یا دهقان بود؟ از ظاهر و موی درازش می شد گفت که راهب گوشه نشینی است. یا لاقل ارسر ایدگان کلیساست. اما حرف ردش اصلا شباهتی به کشتیها نداشت. بسکه سرفه کرده بود، وار طول مدت ناخوشی و گرمای طاقت فرسا، تمام بیرویش را از دست داده بود. به سختی نفس می کشید و مدام لبان خشکش را تکان می داد. چون ملاحظه کرد گوسیف متوجه اوست رو به او کرد و گفت:

— حالا دارم می فهمم، بله می فهمم ...

— چی می فهمید پاول ایوانویچ؟

— بله! اول معجب کردم که چرا شما آدمهای ناحوش احوال را به جای اینکه در جای راحتی برستاری کنید در این کشتی ول داده اید. در این کشتی که هواش به این حد گرم و سوزان است و تکان و حرکتش برای شما خصر مرگ را دارد و کتکتان را به زودی خواهد کند. اما حالا همه چیز مرا به روش شده است. بله، دکترها شما را اینجا می فرستند تا از شر تان راحت بشوند. آنها از دردسرها و مراحمتهای شما، شما وحشیها ناراحت می شوند. شما که پول به آنها نمی دهید. فقط حبس می دهید و ناره اگر هم بمیرید گزارش های آنها پاش خواهد لنگید. بنابراین شما برای دکترها در حکم گله گوسفند هستید و کاری ندارد که از چکتنان خلاص بشوند. فقط لارم است آنها بی وجدان باشد و اساییت هم سرشان شود و بیر کلاه سر ناحداها بگذارند. در قسمت اول الحمدلله خالشان راحت است. بعضی در بی وجدایی متخصص هستند. و اما در قسمت دوم مقدار معینی تمرین لارم

گوسیف

است. در میان يك جمعیت چهارصد نفری از سربازهای سالم و متوانان گردن کلفت، پنج تا مرد مریض مردنی به هیچوجه به چشم نمی خورد. و به حوی می توان آنها را هم در کشتی قاطی سربازهای سالم جا زد. اینهمه سربازی که چنان با عجله آنها را می شمارد که از هیچگونه خطا و نارویی سر درمی آورد. اما وقتی کشتی دور شد بکوقت متوجه می شود که آدمهای مسلول، با ب‌های سد روی عرشه کشتی درمانده و از حال رفته اند.

گوسیف از حرفهای پاول ایوانویچ سر دربارود. اما فکر کرد که مقصودش گوشه ربن به اوست. برای اینکه خودش را از تنگ و تا بیدارد گفت: «من روی عرشه مریض سدم. ریرا وقتی ارقایق درآمدیم سرما خوردم.» پاول ایوانویچ گفت: «وحشتناك است! آنها خوب می دانند که شما تا آخر مسافرت نمی توانید دوام بیاورید اما با وجود این می فرستندتان. شاید تمام اقیانوس هدرا بتوانید طی بکنید. اما بعد، حتی فکرس هم وحشتناك است. و این اسب پاداشی که در ازای خدمت بی عیب و نقص شما کف دستتان می گذارد.» پاول ایوانویچ خیلی عصبانی به نظر می آمد. به پیشانی زده و خندید: «باید در رورنامه بته آنها را روی آب اندازیم.» مخمضه وحشتناکی خواهد بود.

دو سرباز مریض و ملوان حالا دیگر پا شده بودند و شروع به ورق بازی کرده بودند. ملوان در سوی خودش نشسته بود و سربازها به رحمت روی زمین پهن شده بودند. یکی از سربازها باروی راستی را حمایل گردن کرده بود، میج دستش را محکم با نوار بسته بودند و باین مجبور بود با دست چپ ورق را بگردد. با ورقها را در خم آرنجش نگهدارد. کسی چنان وحشانه می علتید که غیرممکن بود بتوان باشد و چائی یا دوا نوشید. پاول ایوانویچ از گوسیف پرسید: «شما مصدر هستید؟»

— بله، مصدر هم.

پاول ایوانویچ با نهایت اندوه گفت: «خدایا، خدای من، آدم را ارشهرش دور کنند! ۱۵ هزار میل دورتر از آب و خاکش گم و گور کنند؛ در يك محطی پر از میکروب سل رهانش کنند؛ که تازه مصدری فلاں سروان با سرگرد کسوفت ره رماری را بکند. شعورشان کجا رفته؟»

گوسیف گفت: «کار بدی که بیس پاول ایوانویچ آدم صبح رود پا می شود، چکمه ها را تمیز می کند، سماور آتش می اندازد، اتاق را مرتب می کند و دیگر کاری ندارد. حباب ستوان تمام رور نقشه می کشد. آدم می تواند اگر بخواهد

۲. تمام رور نمار ودعا بخواند، یا کتاب بخواند و یا در کوچه‌ها پسه بزند. زندگی خوبی است. »

— بله، خیلی خوب است، حناب سروان نقشه می‌کشد و شما تمام روز گوشه مطبخ دراز افتاد مایید و دلتان برای ده خودتان بکدره شده است. بشته! نقشه مهم نیست، آنچه مهم است زندگی اسانی است! زندگی دوباره به کسی نمی‌دهد، آدم باید حیش بیاید. »

— یقیناً پاول ایوانویچ، آدم بد، روی خوش نمی‌بیند چه درحاله چه در صفا. اما اگر آدم صاف و صادق باشد و هرچه بگوید بکند، کسی کاری بهش نخواهد داشت. آنها آدمهای حسابی هستند و خوب و بد سرشان می‌شود. پشمال تمام من همور پا به‌ریدان نگذاشته‌ام. فقط یکبار کتک خوردم. پسه بر خدا. خودم را چشم مرده.

— چرا کتک خوردی؟

— دعوا کردم. پاول ایوانویچ من دستم سنگین است. چهارتا چینی به حیاط ما آمدند. به نظرم هیرم آورده بودند. درست یادم نیست. خوب حالم سرجایش بود، با آنها گلاویز شدم و دماغ یکشان خون افتاد. حناب ستوان از پشت پنجره این را دید و گوشمالی معصی بهم داد. »

پاول ایوانویچ رمره کرد: «ای احمق سچاره، چیزی نمی‌فهمی!» و بعد از لحظه‌ای پرسید: «چرا با چینی‌ها گلاویز شدی؟»

— بیجودی آنها بوی حیاطمان آمدند و مهم با آنها درافتادم.

سکوت برقرار شد. قماربازها دو ساعت بازی کردند. ناراحت بودند و دشنام می‌دادند. حتی حرکتی نکردند. آنها را هم خسته کرد. ورقها را انداختند و دراز کشیدند. یکبار دیگر گوسیف به خیال استخر برگشت، کوره‌پرخانه، و دهکده افتاد. یکبار دیگر سورتیه از فکرش گذشت و یکبار دیگر وانکا به‌او خندید و اگولکا پالتوی پوستش را بار کرد. پاهایش را دراز کرد و اینطور به نظر گوسیف آمد که می‌گفت: «نگاه کنید فقیر بیچاره‌ها! پوتین نمیدی من بوی پوست و مثل مال وانکا کهنه نیست.»

گوسیف گفت: «دارد پا به شش سالگی می‌گذارد اما بکدره شعور ندارد. به‌حای اینکه کفش‌های نوت را نمایش بدهی چرا برای عموی قزاق می‌روی آب بیاوری؟ بهت یک چیز خوبی می‌دهم.»

بعد «اندره» به نظرش آمد که تفنگی روی کولش بود و خرگوشی

گوسف

که رده بود، دستش بود و «تیشك» چلاو دستش می‌لنگید و می‌آمد يك تيكه صابون می‌خواست به، و بدهد و حرگوشش ر ستاند. گوساله ساهشان راتوی حیاط بسته بود و «دوما» دامی ر داشت وصله پسه می‌کرد و یواش یواش گریه می‌کرد. و باز هم سرگاو بی‌چشم و دودسناه به نظرش آمدند

بالای سرآنها صدای داد و فریاد بلند بود و ملوای می‌دویدند. صدای کشیده شدن چیز سنگینی روی عرته کشی به گوش می‌رسید. مثل اینکه يك چیری شکست. باز هم صدای پای اشخاص که می‌دویدند. می‌آمد گوسف ن خود گفت: «طوری شده؟» خوب گوسر نداد. سرش بلند کرد: دو سر بار با ملوانان هنوز قمار می‌کند. پاول ایوانویچ شنیده بود و لهیتش می‌لرید. خیلی گرم بود. گوسف نفسش تنگ می‌شد. آب می‌خواست اما آب گرم و تنفرآور بود. اما تکان کشتی آرام‌تر شده بود. ناگهان یکی از سربارها جور عجیبی شد. گفت: «تک‌حال ختب!» و حساب از دستش در رفت و ورقها را روی زمین پرت کرد. از جا پرید و رد به حده. احمقانه می‌خندید و بربره اطراف خود نگاه می‌کرد. گفت: «يك دقیقه صبر کنید، رفقا!» این را گفت و روی زمین دراز افتاد. همه گیج و ویج شدند. سرش فریاد زدند. اما او جوابی نداد. سرباری که دستش را یوارپیچ کرده بودند، گفت: «اشتمن ناخوش هستی؟ می‌خواهی کشیش را صدا کم؟ ها؟»

ملوان گفت: «اشتمن پاشو آب بخور، بی‌حوم آب بخور.»

گوسف از جا در رف و فریاد کرد: «فایده اینکه دنداناش را ناکوزه آب حرد می‌کنی چه؟ نمی‌شنید کله خرها؟ ..»

— چی؟

— چی کدومه؟ کلکش کنده شده، مرده، همچی شده. خدااا عجب

احمقهایی هستند!

۴

تکسان کشتی آرام‌تر شد و پاول ایوانویچ سرحال آمد. دیگر تب نداشت. صورتش گستاخ و بی‌اعتنا و تمسخرآمیز به نظر می‌آمد. مثل اینکه این حمله سرزباش اسب و می‌خواهد بگوید: «قصه‌ای برایتان خواهم گفت که از حده روده‌بر بشوید.» روزنه کشتی آنها باز بود و نسیمی ملایم به صورت پاول ایوانویچ می‌حورد. غلغله مردم و صدای پاروها که آب را می‌شکافت به گوش

می‌رسید. زیر پنجره یکنفر صدای نازک و وحشتناکی از خودش در می‌آورد. گویا يك چینی آواز می‌خواند.

پاول ایوانویچ گفت: «بله حالا ما در بندر هستیم» و به مسخره تبسم کرد. «یکماه دیگر در روسیه خواهیم بود. راست است جنگجویان شجاع و بجیب من! من وارد ادسا خواهم شد و از آنجا یکر است به خارکف می‌روم. در خارکف دوستی دارم که ادیب و نویسنده است. پیشش خواهم رفت و خواهم گفتم. حالا دوست من داستانهای عاشقانه مزخرف و فسادانگیز را ول کن، دست از سر طبع و اوصاف آن بردار و در عوض در نوشته هایت پستی‌های انسان دوبا را نمایش بده، من يك عالم موضوع برای نوشته های تو دارم. کمی فکر کرد و بعد گفت: «گوسیف می‌دانی چطوری گولشان زدیم؟»

— کی‌ها را می‌گویی پاول ایوانویچ؟

— همشان را. می‌دانی که در کشتی فقط مردمان درجه اول و درجه سوم را سوار می‌کنند و فقط دهقانها اجازه دارند که بلیط درجه سه بخرند. اگر تو سر و وضع مرب باشد و بجیب و بجیب‌راده به نظر بیایی در اینصورت مجبوری به درجه اول بروی. ممکن است ورشکست بتوی اما نخورد ندارد و باید ۵۰۰ روبل جرنگی بپرداری. من پرسیدم: «مقصودتان از اینکار و ترتیبات چیه؟ می‌خواهید مقام آدمهای حسابی روس را بالا برید؟» آنها گفتند: «آه! فقط ما شما را بدان جهت به درجه سه راه نمی‌دهیم که درجه سه برای يك آدم به قاعده و پاك و پاکیزه غیر قابل تحمل است. آنجا خیلی تنگ‌آور است و مخصوص لات و لوت‌ها و آسمان حل‌هاست.» من گفتم «حق با شماست واقعاً چقدر شما رحمت می‌کشید و فکر مردمان پاك و پاکیزه و خوش سر و وضع را می‌کنید. اما با وجود این من پانصد روبل ندارم. زیرا نه گنج جسته‌ام، نه کسی را چاپیده‌ام، نه بیگانگان را سرکیسه کرده‌ام، نه معاملات قاچاق کرده‌ام، نه کسی را به چنگال مرگ فرستاده‌ام و با این مقدمات تصور می‌کنم حق داشته باشم که با درجه سوم سر بکنم و با روشنفکران روس همراه و همدارم باشم.» اما مگر آنها مطلق سرشان می‌شد؟ و من مجبور شدم برای محاب کردنشان دست به حقه بزنم. پالتوی دهقانی را گرفتم و پوشیدم و کفشهای گنده پا کردم و قیافه مست‌ها و احمق‌ها را به خودم گرفتم. مثل لات‌ها به دفترشان رفتم و گفتم: «آریاب يك بلیطی به ما بده!»

رئیس دفتر گفت: «شغل چیه؟»

گوسیف

گفتم : «عشی . پدرم کشیش شریعی بود و چون همیشه به همه راست می گفت خیلی رنج برد .» پاول ایوانویچ از حرف زدن خسته شد و نقش تنگ شد اما ادامه داد : «بله من راست می گویم ، همیشه صاف و پوست کنده حرف می زنم . من از هیچکس و هیچ چیز هراس ندارم . بین من و شما فرق زیاد است . شما کودن ، کور دل و ابله هستید . هیچ چیز را نمی بینید و اگر هم ببینید از چیزی سر در نمی آورید . به شما می گویند زنجیر باد را گسته اند . می گویند شما حیوان هستید و از حیوان هم پست ترید و باور می کنید شما را کنگ می زنند و دست آنها را که کنگتان می زند می بوسید . حوکی در پوستین حرس مالتان را می برد و در عوض چندتا پول سیاه جلوتان می اندازد و شما می گویند : «ارباب خواهش می کنم اجازه بدهید دستتان را ببوسم .» شما از همه جا رانده و وامانده اید ، شما مثل خرچسونه می مایید . من مثل شما نیستم . من با حضور ذهن کامل زندگی می کنم . من درست مثل عقاب یا شاهینی که از فرار زمین پرواز می کند به همه چیز جهان نگاه می کنم و همه چیز را می فهمم . من یک فرد مبارر هستم . بیدادگری می بینم ، با آن مبارزه می کنم . تعصب و تدلیس و ترور می بینم ، با آن مبارزه و مخالفت می کنم . می بینم خوکان پیروز گشته اند ، مبارزه می کنم . من شکست ناپذیرم . به شکنجه و عذاب و نه محکمه تفتیش عقاید اسپایا قادر نیستند مرا مجبور کنند که حلو زبانم را بگیرم . آهای !.. زبانم را از بیخ حلقم بیرون بکشید ، با حرکت دست و سر مخالفم را نشان می دهم . توی رندان محبوسم کنید ، چنان فریادی می کنم که تا يك فرسنگی صدایم شنیده شود یا اعلام گرسنگی می کنم تا نار سنگین تری بر وجدانهای سیاه آنها سنگینی کند . مرا بکشند و روحم باز خواهد گشت . تمام آسها هم می گویند : — پاول ایوانویچ تو مرد غیر قابل تحملی هستی ! — من از این شهرت افتخار می کنم . سه سال تمام در خاور دور خدمت کردم و برای صد سال تجربه تلخ اندوخنهام . من با تمام آنها مخالفت کردم و حرفهای سخت زدم . دوستانم از روسیه می نویسند : «بیا» اما من می روم که با آنها لج بکنم . بله ، زندگی همین است ، می فهمم . این را می توان زندگی گفت !»

گوسیف گوش می داد ، اما از بجزره کشتی به بیرون نگاه می کرد . روی آب شفاف ریبا که به رنگ فیروزه بود رورقی تلوتلو می خورد . تمام زورق در نور درخشان روز می درخشید .

يك مرد چینی چاق و چله در آن نشسته بود و با دو قطعه چوب برنج

می‌خورد . آب آرام رزمه می‌کرد و روی آن پرندگان دریا با بیحالی پرواز می‌کردند .

گوسیف نگاهی به مرد چینی کرد ، حمیازه‌ای کشید و با خود فکر کرد : «چقدر مزه دارد که این مردک گنده را يك پس گردنی جانانه بزنم .»
و خودش به چرت ردن پرداخت و به نظرش آمد که تمام جهان در خواب فرورفته‌اند . وقت به سرعت می‌گذشت . بی‌اینکه آدم نفهمد روز می‌شد و شب به سحر می‌رسید . کشتی انگار جلوتر نیامده بود اما همواره تکان می‌خورد .

۴

دو روز گذشت . پاول ایوانویچ دیگر شش . اما تمام قد دراز افتاده بود . چشمانش بسته بودند و بینی‌اش مثل این بود که تیر کشیده‌تر از همیشه شده . گوسیف صدا زد : «پاول ایوانویچ ، پاول ایوانویچ .» پاول ایوانویچ چشمانش را باز کرد و لبانش را تکان داد .
— حالت خوب نیست ؟

پاول ایوانویچ به سختی نفس نفس زد و جواب داد : — باکی ندارم . چیزی نیست . نه . خیلی بهرم ، می‌بینی حالا می‌توانم دراز بکشم . خیلی سالم بهتر است .

— پاول ایوانویچ شکر خدا را بکن !

— وقتی خودم را با شما مقایسه می‌کنم دلم به حالتان می‌سوزد ، شیطان —
های بیچاره ! ریه‌هایم سالم سالم است . علت سرفه‌هایم از بدی هضم غذاست . این جهنم را می‌توانم تحمل بکنم ، اما اسم محراحمر را جلویم بیاورید . بعلاوه من با ناخوشی مبارزه می‌کنم . حالت دوع به خودم گرفته‌ام و آن را انتقاد می‌کنم . همانطور که دوایم را هم مورد انتقاد قرار می‌دهم . اما شما ، شما حاهلید . کار شما مشکل است ، خیلی مشکل است .» کشتی آرام می‌رفت . آرام بود اما داغ و سوزان مثل يك حمام شرقی بود . سخن گفتن مشکل و حتی به راحتی گوش دادن هم مشکل بود . گوسیف زانوهایش را در بغل گرفت ، سرش را روی آنها گذاشت و به زادگاهش اندیشید : «خدایا ! در چنان گرمایی فکر برف و سرما چقدر مطبوع بود .» او خود را به نظر آورد که در سورمه‌ای سوار است و ناگهان اسها ترسیدند ورم کردند . نه اعتنایی به جاده کردند ، نه توجهی به خندق‌ها و

گوسیف

گودال‌ها . مثل دیوانه‌ها به دهکده تاخت آوردند . از اسنخر گذشتند . از کارگاه کوره‌پزخانه گذشتند و سر به مرارع گذاشتند . مردها و عابرین فریاد می‌زدند: «حلوش را بگیر ! جلوشان را بگیر !» اما چرا جلوشان را بگیرم ؟ بگذار باد سرد به صورت و دست‌های سیلی بزند . بگذار تکه‌های برفی که از کوفتن سم اسب‌ها به رمین ، بلند می‌شود روی کلاهت بیفتد و از گردن و سیهات تو برود . بگذار آنهایی که از جلوی درشکه فرار می‌کنند حرد و حمیر بسوند و یراق و خاموط اسبها پاره بشود و از بین برود . چقدر مزه دارد که درشکه برگردد و آدم توی يك گودال پر از برف پرت بشود . اما صورتش توی برفها باشد . و سر تا پای آدم سفید سفید بشود و سیلش از يك تکه یخ پوشیده بشود ، کلاه از سرش بیفتد ، دستکش از دست‌هایش درآید و کمر بندش باز بشود ، مردم بزنند به خنده و سگها عوعو کنند !...»

پاول ایوانویچ با يك چشم نیم‌باز به گوسیف نگاه کرد و آهسته پرسید :

— گوسیف فرمانده شما دزدی می‌کرد ؟

— پاول ایوانویچ من چه می‌دانم . آدم‌های مثل ما که این خبرها را

نمی‌شنوید .

مدتی به سکوت گذشت . گوسیف فکر کرد ، خیال بافت و آب خورد . حرف ردن مشکل بود . گوس دادش هم مشکل . و او می‌ترسید کسی باهاش حرف بزند . يك ساعت گذشت ، ساعت دوم و سوم هم گذشت ، غروب شد ، شب شد اما او به هیچ‌چیز توجهی نکرد و همین‌طور نشسته بود و به خیال برف بود ، شنید چند نفر آنجا آمدند . صداهاى زیادی شنید . اما پنج‌دقیقه گذشت و هیچ‌چیز آرام شد .

سربازی که بازویش را نوارپیچ کرده بودند گفت : «خدا بیامرزتش ،

مرد ناراحتی بود .»

گوسیف پرسید :

«چی ؟ کی؟»

— او مرده همین الان بردندش بالا .

گوسیف خمیازه‌ای کشید و گفت : «اوه ، خوب خدا بیامرزتش»

سربازی که دستش را نوارپیچ کرده بودند بعد از مدتی پرسید :

— گوسیف به نظرت نه بهشت می‌رود ؟

— کی ؟

— پاول ایوانویچ !

— آره به بهشت می‌رود . خیلی رنج کشید . بعلاوه پسر کشیش بود و کشیش‌ها يك عالم قوم و خویش دارند . همشان برای خدا بیامرری او دعا می‌کنند . « سربازی که دستش را نواریسته بودید روی تنوی گوسیف نشست و با صدای زیری گفت :

— گوسیف تو هم دیگر بوی حلوایت می‌آید . هرگز روسیه را نخواهی دید .

گوسیف پرسید : — دکتر یا پرستار چیزی بهت گفتند ؟

— نه ، کسی چیزی بهم نگفت . من خودم می‌فهمم . آدم می‌تواند بگوید کی زود خواهد مرد . تو به غذا می‌خوری نه آب از گلویت پایین می‌رود و خیلی لاغر شده‌ای و آدم می‌ترسد نگاهت بکند . سل داری . من این را نمی‌گویم که ناراحت بکنم . اما فکر کردم شاید تو دلت بخواهد تویه کنی و آخر سری کشیش بالای سرت بیاید . اگر پول مولی هم داری بهتر است به افسر ارشد بدهی . — من راجع به مرگم چیزی به حابوادم نوشته‌ام ، بخواهم مرد و آنها خبردار خواهند شد .

ملوان با صدای عمیقش گفت : — خبردار می‌شود . وقتی مردید شما را روی تخته می‌گذارند و در اسلایدداشتی به فرماندار نظامی می‌نویسند و او یادداشت را عیناً برای دهکده یا هر جای دیگر که ولایتان است می‌فرستد .

این گفتگو گوسیف را مغموم کرد و يك آرزوی مبهمی مالك وجودش شد . چیزی را به شدت می‌خواست . آب خورد ، آن چیز آب نبود . خود را به رورنه کشتی کشانید و از آنجا هوای مرطوب و داغ را تنفس کرد ، آن چیز هوا نبود . سعی کرد که خود را با فکر زادگاهش و برنفا متغول دارد ، آنهم نبود . آخر احساس کرد که اگر يك لحظه ششتر در مریضخانه کشتی بماند خفه خواهد شد . گفت : « رفقا ! حالم خراب است . می‌خواهم به عرشه کشتی بروم . محض خاطر عیسی مرا به عرشه کشتی ببرید . »

گوسیف بازویش را به گردن سرباز انداخت و سرباز با دست سالمش زیر بغل او را گرفت و از راهرو بردش . روی عرشه صفا صفا از سربازان و ملوانان خوابیده بودند . چنان عده‌شان زیاد بود که نمی‌شد از میان آنها راهی پیدا کرد . سربازی که دستش نوار بیج بود به آرامی گفت : « راست بایست ! پشت سرم آهسته بیا و پیرهنم را محکم بگیر . » تاریك بود . در قسمت جلو کشتی

گوسیف

قراولی بی حرکت مثل مجسمه ایستاده بود . اینطور به نظر می آمد که خواب است . مثل اینکه کشتی به میل و دلخواه خودش واگذار شده بود که هر جا بخواهد برود . سربازی که دستش بوار پیچ بود گفت : «می خواهند پاولایوانویچ را به دریا بیدازند . او را توی گونی می کنند و از عرشه به دریا پرتش می کنند.»

— آره همین طور می کنند .
— اما خیلی بهتره که آدم در شهر خودش روی زمین بمیرد ، تا نه آدم بتواند سرقبرش بیاید و برایش گریه بکند .
— البته .

بوی بهن و گاه می آمد . در محوطه مخصوص حیوانات گاوهای زیادی ایستاده بودند . يك ، دو ، سه ، هشت تا بودند . اسب کوچکی را هم آجا بسته بودند . گوسیف دستش را دراز کرد که او را نوازش بکند . اما اسب سرش را تکان داد . دندانهایش را به او نشان داد و سعی کرد آستینش را در دهان بکند . گوسیف با غضب فریاد کرد : «مرده شور !»

او و سرباز یواش یواش به قسمت جلو کشتی رفتند و پشت به محوطه مخصوص حیوانات ایستادند و بی سروصدا پایین و بالا را تماشا کردند . بالای سرشان آسمان پهناور با ستارگان روشن شده بود . آرامش و سکون خاصی داشت . درست مثل آسمان خانه خودشان در دهکده بود . اما زیر پایشان تاریکی و اغتشاش بود . موجهای اسرارآمیز مثل ستون بلند می شدند . به نظر می آمد که هر موجی کوشش دارد از موجهای دیگر بلندتر قد بپیرازد . موجها به یکدیگر فشار می آوردند ، یکدیگر را عقب می زدند اما باز هم موجهای تازه ای سر می رسیدند که وحشی و رشت بودند و خود را بی محایا داخل معرکه می کردند .

دریا نه رحم دارد و نه چیزی سرش می شود . اگر کشتی کوچکتر از این بود و از آهن محکم ساخته نشده بود ، موجها بی معطلی و پشیمانی ، هم کشتی و هم انسانهای داخل آن را در هم می نوردیدند و در يك چشم به هم زدن بدون تشخیص نيك و بد ، اشخاص داخل کشتی را در امواج سهمگین خود فرو می بلعیدند . کشتی هم به نظر بی شعور و ظالم می آمد . این غول دماغ گنده به جلو فشار می آورد و راه خود را با بریدن میلیونها موج باز می کرد . نه از تاریکی بیمی داشت و نه از باد ، نه از تنهایی هراس داشت و نه از زمان و مکان . به هیچ چیزی اعتنایی نداشت و اگر دریا به جای او ، انسان ها را با خود می برد ، این غول بود که این بار بدون تشخیص نيك و بد آنها را خرد و خمیر می کرد .

گوسیف پرسید . - حالا کجا هستیم ؟

- نمی‌دانم . روی اقیانوس هستیم .

- هیچ خشکی به‌نظر نمی‌آید .

- آره ، می‌گویند تا هفت‌روز دیگر خبر از خشکی نیست .

دوسریاز، به کف سفیدی که می‌درخشید نگاه کردند . گوسیف اولین کسی بود که سکوت را شکست و گفت: «هیچ چیز واقعاً وحشتناک نیست، اما آدم مثل اینکه در جنگل تاریکی باشد احساس ناراحتی می‌کند. اگر قایقی می‌آوردند و به‌من امر می‌دادند که صد میل در دریا برانم و بعد ماهیگیری کنم می‌رفتم . اگر يك آدمی را می‌دیدم که در آب غوطه می‌خورد برای نجاتش خودم را به‌دریا می‌انداختم . البته اگر چنی یا آلمانی بود نمی‌رفتم. اما اگر روسی بود حتماً برای نجاتش خیلی سعی می‌کردم.

- از مردن می‌ترسی ؟

- چرا می‌ترسم. دلم برای قوم و خویشهایم تنگ شده، در ولایتان يك

برادر دارم. می‌دانید؟ برادره آدم سر به‌زیری نیست . مشروب می‌خورد ورزش را سر هیچ و پوچ كنك می‌رند. پدر و مادر پیرم ممکن است خیلی بدبخت شوند. اما حالا پاهایم دارد می‌لرزد و نمی‌توانم سریا بایستم و رفیق اینجا هم خیلی گرم است بگذار بروم بخوابم.



گوسیف به‌قسمت خودش برگشت و در نتویش دراز کشید . مثل پیش يك میل مهمی او را آزار می‌داد و او نمی‌توانست بفهمد چه می‌خواهد . در سینه‌اش خلط زیادی جمع شده بود . سرش صدا می‌کرد و دهانش چنان خشك شده بود که نمی‌توانست ربانش را تکان بدهد . چرت زد، خیال بافت و از گرما، از سرفه، از اشباحی که به‌نظرش می‌آمدند، خسته و وامانده شد. تا نزدیکیهای صبح که به‌خواب عمیقی فرو رفت. خواب دید: «در سریازخانه است و نان را تازه از تنور درآورده‌اند. خودش را دید که سینه‌مال سینه‌مال به تنور خرید و خودش را بابته آتش زد. بعد دو روز خوابید و روز سوم بعد از ظهر دوملوان آمدند و او را از قسم بیرون بردند. توی يك پارچه کلفت او را چپاندند و بعد دوختند و برای اینکه سنگین‌ترش کنند دو وزنه آهنی هم به‌او آویختند. و در پارچه کلفت که بادیان کشتی بود به شکل يك تریچه یا هویجی درآمده بود ، سرش گنده و ته‌اش باریك

گوسیف

بود. پس از غروب آفتاب او را به عرشه کشتی بردند و روی يك بخته گذاشتند. يك سر بخته روی محوطه مخصوص حیوانات بود و سردبگرش روی يك حصه بود که حصه هم روی چهارپایه محکمی بود. دوروبرش سربازهای عسل و مردمی استاده بودند. کشیش شروع کرد: «خداوند ارحم الراحمین است. همیشه، و تا ابدالابد...» سه ملوان گفتند «آمین» سربازها وحاشون خم شدند و کحکی به امواج دریا نگاه کردند. خیلی تعجب بود که آده را بوی پارچه شراع کشتی بدوزند و به دریا بپندازند! آیا با کسی ایطور کرده بودند؟ کشیش گوسیف را با حاك تبرك كرد و خم شد. آوازی خوانده شد. نگهبان يك سرتخته ر بند کرد. گوسیف سر خورد و با کله و از گون شد. توی هوا چرحی زد و بعد تلب افتاد. کف دریا او را پوشاند. لحظه ای به طرش آمد که طناب پیچ شده است اما آن لحظه گذشت و او زیر موجها ناپدید شد. داشت به تهریا فرو می رفت. آیا به تهریا خواهد رسید؟ می گویند تهریا فرسنگها پایین است. شاد او ۶۰ یا ۷۰ پا فرو رفته بود. بعد آرام آرام یابین رفت و به ایجا و آجا تلوتلو می خورد. مثل وقتیکه داشت فکر می کرد. بعد جریان آب او را با خود برد، و بیستر به اطراف متمایش می کرد تا به تهریا اما به زودی یکدسته ماهی رنگارنگ دند. ماهیها که حسد نمرای دیدند لحظه ای بیحرکت ایستادند و ناگهان همه برگشتند و عقب رفتند. و پس از کمتر از یکدقیقه مثل تیره گوسیف حمله آوردند، و دور او در آب زيك زاك زدند. بعد هیولای تیره ای آمد، يك سگ ماهی بود. آرام و بی دغدغه جلو می آمد. مثل اینکه توحهی به گوسیف ندارد. زیر او شنا کرد. باشت شنا کرد. شکم خود را بالا آورد. در آب گرم و نیمه روشن خود را شل کرد و تمدد اعصابی نمود و بعد آهسته دهانش را که دورشته دندان در آن بود باز کرد. ماهیهای رنگارنگ که وحشانه تحريك شده بودند، ایستادند ببینند چه می شود. سگ ماهی با جسد بازی کرد. بعد آهسته دهان باز کرد و آنرا با دندانهایش لمسی کرد و بخیه های پارچه کلفت از سرتاته شکافت. یکی از وزنه ها افتاد. ماهیها فرار کردند و وزنه به پهلوی سگ ماهی خورد و به تهر آب فرو رفت...»

و بالای سطح دریا. ایرها دور خورشید فرو رفته و غروب کرده را گرفته بودند یکی از ایرها شکل طاق بصرت و دیگری شسه به شیر و یکی دیگر مثل يك قیچی بود. از پشت ایرها يك رشته نور سر تا وسط آسمان گسوده شده بود. کمی بعد نوری بنفش رنگ آنرا درهم نوردید و بعد نور رنگ های دیگری به خود گرفت. طلایی و پشت گلی شد و سرانجام آسمان آرام و کیود، رنگ پریده

و ملایم گردید. اقیانوس بزرگ هم اول در زیر آسمان درخشان وریا اخم کرد و درهم شد. اما به زودی آنهم رنگ به خود گرفت. به رنگهای جالب، متنوع، نشاط آور و لذت بخش درآمد. رنگهایی به خود گرفت که ممکن نیست در زبان بشری نامی برای آنها بتوان یافت .

خانم و سگ ملوش

۱

چو افتاده بود که در اسکله قیافه تازه‌ای، خانمی با سگ کوچولویی، دیده شده است. «دیمتری دیمتریچ گومف» که دوهفته در «یالتا» مانده و دیگر به آنجا عادت کرده بود، کم‌کم به قیافه‌های تازه علاقه نشان می‌داد. همینطور که در آلاچیق «ورن» نشسته بود، زن جوان بوری را که قد نسبتاً بلندی داشت و کلاه لبه‌پهنی هم به سر گذاشته بود، دید. این خانم از اسکله رد شد و یک سگ کوچولوی سفید هم دنبالش می‌دوید.

بعد او را چندبار در میدان و پارک شهر ملاقات کرد. خودش تنها به گردش می‌رفت و همیشه همان کلاه لبه‌پهن سرش بود و سگ سفید هم دنبالش می‌دوید. هیچکس نمی‌شناختش و همه از او به نام خانمی که سگ ملوسی دارد یاد می‌کردند. گومف باخود فکر کرد: «اگر در اینجا شوهر یا دوستی ندارد، چه عیبی دارد با او طرح آشنایی بریزم؟»

گومف هنوز چهل‌سالش نشده بود. اما یک‌دختر دوازده‌ساله و دویسر داشت که به مدرسه می‌رفتند. در جوانی در سال دوم دانشکده که درس می‌خواند، ازدواج کرد و حالا زنش تقریباً هم‌سن خودش به نظر می‌آمد. زنی بود بلند بالا و راست، ابروی سیاه داشت، حدی و بی‌عاطفه بود و خودش را زن روشنفکری می‌دانست. خیلی کتاب خوانده بود و شوهرش را به جای «دیمتری» «دم متری» صدا می‌کرد و دردل او را کوتاه‌فکر، بیهوش و بی‌وفا می‌دانست. دیمتری از او حساب می‌برد و از خانه نشستن بیزار بود. مدتها بود که بازنده‌های دیگر روی هم می‌ریخت و کلاه سرزنش می‌گذاشت. و به همین دلیل هم بود که همیشه به زنهای دشام می‌داد و هر وقت راجع به آنها بحث درمی‌گرفت ربهارا حس پست‌تر می‌شمرد.

بمخیال خودش تجربیات او درباره زنهای آنقدر تلخ بود که به او حق می‌داد هر دشنامی که دلش بخواهد به زنهای بدهد. اما با این حال حتی دو روز هم نمی‌توانست بدون این «اجناس پست» زندگی کند. وقتی با مردها بود ناراحت بود و دلش می‌گرفت و نمی‌توانست با آنها لام‌تاکام حرف بزند. اما بازنها دلش راحت می‌شد و می‌دانست چه بگوید، چه بکند. و حتی وقتی هم در برابر آنها سکوت

می‌کرد کاملاً راحت بود و احساس مسرت می‌کرد. در ظاهر او درست مثل شخصیتش و بطور کلی در طبیعت او، يك خصوصیت جالب و وصف ناپذیر وجود داشت که زن‌ها را به‌خود می‌کشید و جلب می‌کرد. خودش هم از این مطلب خبر داشت. و خود او را هم، نیروی اسرار آمیزی به‌سوی زن‌ها می‌کشاند.

تجربیات متعدد و حقیقتاً تلخ او به‌وی آموخته بود که اینگونه ماجراها اولش يك تفنن روحانی، يك ماجرای گوارا و آرام است اما آخرش برای يك آدم حساسی مایهٔ دردسر است. مخصوصاً برای آدم‌های حساسی مثل او که در مسکو آرام و سربه‌زیر، و دارای زن و بچه هستند. زیرا ماجراهای عاشقانه آخر و عاقبتشان همیشه خراب است. و به‌يك مسئلهٔ مشکل و غیرعادی بدل می‌شوند. و خلاصه سرخر آدم می‌شوند. اما باهمهٔ اینها هر وقت زن تازه‌ای علاقهٔ او را به‌خود جلب می‌کرد، تمام تجربیات از حافظه‌اش فرار می‌کرد و در این موقع از زندگی لذت می‌برد و همه‌چیز به‌طرش ساده و مشغول کننده می‌آمد.

اتفاقاً شی که در باغهای «یالتا» شام می‌خورد، خانمی که کلاه لبه پهن سرداشت به‌پای خود، راحت آمد و سرمیز مجاور او نشست. خطوط قیافهٔ او، رفتارش، لباسش و طرز آرایشش می‌نمود که «يك زن اجتماعی است؛ شوهر هم کرده و اولین بار است که به «یالتا» آمده است؛ تك و تنهاست و حوصله‌اش هم سررفته است.»

در این موقع «گومف» به‌این فکر بود که قسم عمدهٔ شایعات دربارهٔ نامناسب بودن محل، دروغهای شاخدار مردم است. او این افسانه‌ها را تحقیر می‌کرد و می‌دانست که این افسانه‌ها را مردمی سرهم بافته‌اند که خودشان اگر دستشان برسد از همه‌کس برای گناه کردن آماده‌ترند. و اینها هستند که چون دستشان به‌گوشت نمی‌رسد می‌گویند بو می‌دهد. اما وقتی خانم پشت میز مجاور نشست و بیش از يك یا دو متر از او فاصله نداشت فکرش به‌زودی از افسانهٔ پروزیهای آسان، کوه نوردیها و سیر و گشت‌ها انباشته شد و ناگهان این فکر اغوا کننده «يك ارتباط سریع الوصول، يك ماجرای عاشقانه بازن ناشناسی که حتی باهش را هم نمی‌داند» مالک وجودش شد. به‌سگ کوچک اشاره کرد و وقتی سگ پهلویش آمد او را بادیست ناز کرد. سگ شروع به‌عوعو کرد. گومف باز هم نازش کرد. خانم به‌او نگاه کرد و فوراً چشمانش را پایین انداخت، سرخ شد و گفت «کار نمی‌گیره.»

— اجازه می‌دهید استخوانی بهش بدهم؟» و چون خانم باسر اجازه داد

خانم و سنگ ملوش

بامحبت خاصی پرسید: «خیلی وقت است در یالتا هستید؟»

— پنج روز است.

— و من تازه پا به هفته دوم گذاشته‌ام. و هردو لحظه‌ای ساکت

ماندند.

خانم گفت: — وقت خیلی زود می‌گذرد. و اینجا هم حوصله آدم خیلی

سر می‌رود.

به‌شوخ جواب داد: — این جمله که اینجا حوصله آدم خیلی سر می‌رود جمله عادی است. مردم درسوراخهای کثیف «ییلنف» و «ژیدرا» با خوشی کامل زندگی می‌کنند. اما همینکه پا به اینجا می‌گذارند، می‌گویند «چقدر حوصله آدم سر می‌رود، اینجا دیگر خیلی خسته کننده است. مثل اینکه از اسپانیا تشریف آورده‌اید!»

خانم خندید و بعد هردو باسکوت به غذا خوردن پرداختند. مثل اینکه اصلاً همدیگر را ندیده و نمی‌شناختند، اما بعد از شام باهم به‌راه افتادند و یک مصاحبت شیرین و لذت‌بخش بین آنها شروع شد و اینطور به‌تدریج می‌آمد که کاملاً خوشحال و شنگولند. در هرچه می‌گفتند و هرجا که رفته بودند همه‌چیز بودند. ضمن گردش از دریای روشن و درخشان صحبت کردند. از آب نیلگون گرم و نرم، که باشماع نقره‌ای ماه روشن شده بود، از اینکه بعد از روزهای گرم، آدم مثل اینکه می‌خواهد خمه بشود، سخن گفتند. گومف مرابش تعریف کرد که: «از مسکو آمده است. اصلاً در زبان‌شناسی کار کرده. اما شغلش عجالتاً در بانک است و هم‌اینکه دلش می‌خواسته خواننده اوپرا بشود. اما این کار را هم ول کرده است. اکنون دوتا خانه در مسکو دارد و...» و از او این مطالب را درآورد که: «از پترزبورگ آمده. همانجا متولد شده اما در شهر — س — عروسی کرده و این دو سال اخیر در آن شهر زندگی می‌کرده و ممکن است تا یکماه دیگر در یالتا بماند و شاید شوهرش هم دنبالش بیاید. زیرا شوهرش هم محتاج به استراحت است.» نتوانست بگوید که شوهرش چکاره است. با عضو اداره حکومتی با مشاوران جمع ایالتی است. و خیلی مضحك است که او هنوز از کار شوهرش سر در نیاورده است و گومف فهمید که اسمش «آنا سرگیونا» است.

شب که به اتاقش آمد به فکر آن زن و جور کردن وسایل ملاقات او برای فردا افتاد. باید این کار را بکنند. وقتی می‌خواست بخوابد، این فکر به‌مخاطرش خطور کرد که «آنا» حتماً تازگی مدرسه را تمام کرده است و شاید حتی این

آحریها مثل دختر خودش سر درسهایش حاضر می‌شده است. یادش آمد که چقدر این زن کمرو و خجول بود. چقدر خجالت می‌کشید و رنگ‌وارنگ می‌شد وقتی با یکمرد غریبه حرف می‌زد و می‌خندید. فکر کرد حتماً دفعه اولش بوده که تنها مانده و در يك همچو حایي مردها دنبالش افتاده و به‌او توجه کرده و با او حرف رده‌اند. و به حیالاتی افتاده‌اند که او حتی حدسش را هم نمی‌توانسته است بزند. به فکر کردن سعد نازك و چشمان زیبای خاکستری رنگش افتاد. «يك چیز گیرایی در او هست» این فکر را هم کرد و بعد خوابش برد.

۲

يك همه گشت. رور سورانی بود. در خانه آدم از گرما خفه می‌شد و در کوچه هم گرد و خاک زیاد بود. تمام آروور گومف از تشنگی تریك بود بمیرد. مدام بدآلاجبق می‌رف و به «آنا سرگیونا» یا شربت یا بستنی تعارف می‌کرد. گرمای طاق‌فرسایي بود.

عصر وقتی هوا خنک شد به‌اسکله رفتند که کشتی تاره وارد را تماشا بکند. جمعیت زیادی آنجا به‌اسطار بود. گویا همه برای دیدار شخص خاصی آمده بودند. زیر دهنه گل دستان بود. میان مرده، خصوصیات «بالا» مشاهده می‌شد. بهای مس مل جوانها لباس پوشیده بودند و حدس زمرال هم آنجا به جسم می‌خورد.

دربا حروشان بود و کشتی هم دیر کرده بود. قبل از اینکه کسی به‌بار انداز وارد شود ناگیر بود و پس و پرود خودش را خاکند. «آنا سرگیونا» با دورسش به‌کشی و مسافران نگاه می‌کرد. مثل ابسکه عقب آشنایی می‌گشت و وقتی به‌سمت گومف برگشت. حسمانش برق می‌زد. خیلی وراجی کرد و پرسشهایش بی‌موقع بود و یادش می‌رفت چه گفته و بعد هم دوریش را میان جمعیت گم کرد. آدمهای خوش سر و وضع رفتند. باد از وزیدن ایستاد. و گومف و آنا سرگیونا همانطور ایستاده بودند. مثل اینکه منتظرند کسی از کشتی دریاید. آنا ساکت بود. گلش را بو می‌کرد و به گومف نگاه هم نمی‌کرد. گومف گفت: «هوا دم غروبی دارد بهتر می‌شود. حالا کجا برویم؟ درشکه بگیریم؟» آنا جوابی نداد. گومف به‌او خیره شد و ناگهان درآغوش گرفت و برلهایش بوسه زد. از بوی عطر و رطوبت گلها سرمست شد و بعد هراسان شد و به‌اطراف خود نگاه کرد بیند کسی به آنها متوجه بوده است یا نه؟

خانم و سگ ملوش

— بیایید به هتل شما برویم. «آهسته این را در گوشش گفت و هردو به راه افتادند. اتاق او بی نهایت گرم بود و بوی عطرهايي را می داد که خودش از مغازه عطر فروشی ژاپنی خریده بود. گومف نگاهش را به او دوخت و با خود گفت: «در زندگی چه شانسهای عجیبی به آدم رو می کند.» در میان خاطرات گذشته یادش به زندهای مهربانی افتاد که با او سرو سر یافته بودند. بعضی خوش و بانشاط بودند، سپاسگزارش بودند که به آنها لذت عشق چشانیده. هرچند عمر آن لذتها کوتاه بود. و بعضی از زنها، مثل زنی بدون ذره ای صمیمیت دوستش می داشتند؛ با او گرم سخن می گفتند و گاهی هم وراحي را از حد می گذرانند. باحالتی شبیه به صرع به او ثابت می کردند که رابطه آنها با او رابطه عشقی یا شهوی بست بلکه رابطه ای عالیترا از این دو می باشد. و هم یادش به چندتا زن وارفته و یخ کرده اما زیبا افتاد که در چشمانشان ناگهان يك شعاع وحشیانه می تابید و آرزوی کشنده ای برای گرفتن، برای ربودن لذت از جنگ زندگی، لذتی بیش از آنچه زندگی می تواند بدهد. در پیشانی آنها می درخشید. این زنها دیگر در اول جوانی نبودند. آنها پراز هوس، پراز تب و تاب، آمر و ضمناً جاهل بودند و وقتی گومف نسبت بدانها سرد می شد زیبایی آنها در او احساس تنفر را بیدار می کرد و بولك لباس زیرشان فلس ماهی را به یادش می آورد.

اما اینك در برابر او حیا و شرم يك حوان بی تجربه فرار گرفته بود. احساس مقاومت، احساس تردید و دودلی و تعجب خودنمایی می کرد. مثل اینکه ناگهان کسی دری را کوبیده باشد. «آنا سر گیونا» خانمی که سگ ملوسی همراهش بود، هراتفاقی را که می افتاد حدی می گرفت و چنان به فکر فرو می رفت که گفتی این اتفاق باعث سقوط او بوده و اتفاقی بی اندازه عجیب و نادرست بوده است. خطوط قیافه اش فرو می افتاد و صورتش پرمرده می شد. از دو طرف صورتش، موهای زاری کبان فرو می آویختند. ناامید و افسرده دل می نشست. مثل زنی که مچش را در ضمن گناه گرفته باشند و در تصاویر قدیمی نظیرش را می توان یافت. امروز هم چنان شد و گفت: «کار صحبتی نیست. شما اولین کسی هستید که آبرو و احترامی پشتمان ندارم.» يك هندوانه روی میز بود. گومف يك قاچ از آن برید و آرام آرام به خوردن پرداخت. لااقل نیم ساعت به سکوت گذشت. آنا سر گیونا خیلی متأثر می نمود. به خوبی نموداری از يك زن بی تجربه، ساده و پاك فدا شده بود. شمعى تنها روی میز می سوخت و به سخنی صورتش را روشن می کرد اما او را بی اندازه بیچاره نشان می داد. گومف پرسید: «چرا احترامی پیش من ندارید؟

نمی فهمید چه می گویند؟» گفت: «خدا مرا ببخشد، خیلی وحشتناک است.» و جشماش از اشک لریز شد

— انگار می خواهید کلاه خودتان را قاضی کنید؟

— لازم نیست کلاه خودم را قاضی بکنم. من زن پست و بدی هستم و از خودم بدم می آید. لازم نیست خودم را بدو خوب بکنم. نه فقط شوهرم را گول می زنم، خودم را هم گول می رزم. و نه فقط الان است که او را گول می رزم بلکه مدت ها است این کار را می کنم. شوهرم ممکن است مرد شریف و خوبی باشد اما نوکر است. من شغلش را نمی دانم اما می دانم که روحاً نوکر است. وقتی زنتش شدم بیست سالم بود. کنجکاوی باعث شد که رنث بشوم. بعد از زناشویی بساز در آرزوی يك «چیزی» بودم. با خودم می گفتم حتماً زندگی يك جور دیگر هم هست. من عاشق زندگی کردن بودم. دلم برای زندگی، برای رستن غش می رفت. کنجکاوی مرا آتش می زد. شما نمی فهمید. اما خدا شاهد است من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. يك چیز عجیبی در من راه یافته بود. هیچ قادر به تسلط برهمم نبودم. به شوهرم گفتم مریضم و اینجا آمدم و اینجا همین طور مثل دیوانه ها و جن رده ها سرگردان بودم و حالا هم يك زن پست و کثیفی که هر کس باید تف به روش ببینداز شده ام.

گومف حوصله اش سررفته بود. کلمات ساده او که با حس پشیمانی غیر منتظره و ناگهانی آمیخته بود او را رنجیده خاطر کرده بود. اما چون چشمش پراز اشک بود فکر کرد که شوخی می کند یا ادا و اطوار درمی آورد. یواش گفت: «من سر در نمی آورم چه می خواهی؟» آنا صورتش را در آغوش او پنهان کرد و خود را به او چسبانید و گفت:

— باور کن، باور کن ترا بینهایت دوست دارم. اما من يك عشق پاك و يك زندگی شریف لازم دارم. و گناه مرا کلافه و ناراحت می کند. من خودم هم نمی دانم چه می کنم. مردمان معمولی می گویند شیطان مرا به دام انداخت. اما من درباره خودم باید بگویم که گناه و وسوسه ام کرد.» گومف زمزمه کرد: «نگوا نگوا!» و در چشمان انباشته از ترس و درخشان او نگاه کرد بوسیدش و آرام و ملایم با او سخن گفت و کم کم ساکتش کرد و آنا دوباره سر حال آمد و هر دو زدند به خنده. کمی بعد بیرون رفتند. حتی جنده ای در اسکله نبود. شهر با درختان سرو مثل شهر مردگان می نمود. اما دریا همچنان می خروشید و ساحل را خرد می کرد. زورقی روی امواج در تاب و تاب بود و در آن نور يك لنت خواب آلوده چشمك

خانم و سگ ملوش

می‌زد. درشکهای پیدا کردند، سوارش شدند و در «آریاندا» پیاده شدند.
 — همین حالا که در راهرو بودیم فهمیدم که اسم شما «فزدیدنیتز» است
 مگر شوهرتان آلمانی است ؟

— نه گمان می‌کنم جدش آلمانی بوده. خودش روس است و ارتدکس هم
 هست. در «آریاندا» روی نیمکتی نشستند که از کلیسا فاصله‌ای نداشت. به دریا
 نگاه کردند و ساکت بودند. یالتا از پشت مه صبحگاهی به سختی به چشم می‌آمد.
 پیه‌ها کفنی از ابرهای سفید بی‌حرکت بر سر انداخته بودند. سرگهای درختان
 اصلاً تکان نمی‌خورد. جیرجیرک‌ها جیرجیر صدا می‌کردند و آهنگ مبهم و یک
 بوخت دریا که از پایین به گوش می‌رسید سخن از آرامش و خواب حاودانی که
 در انتظار ماست می‌گفت. همین دریایی که وقتی نه از «یالتا» و نه از «آریاندا»
 نشانی بوده می‌غریده است و آنگاه که از ما هم نشانی نخواهد ماند همچنان بی‌قید
 و احمقانه خواهد غرید. و حیات با همه بی‌اعتناییهایش در برابر مرگ و زندگی
 ما، و با وجودی که زندگی ما در گرو مرگ حتمی است، با جنبش و حرکتی
 ناگستنی و با تحول و تکاملی وقفه ناپذیر در روی زمین همچنان ادامه خواهد
 یافت.

نشستن در کنار زن جوانی که سحرگاه بدان حد زیبا به نظر می‌آمد،
 منظره جالب دریا، کوهها، ابرها و آسمان پهناور، آرامش و لطف خاصی به گومف
 بخشید. و با خود اندیشید که اگر آدم با نظر باریک بین به جهان بنگرد چقدر
 زندگی و جهان را زیبا و متنوع خواهد یافت. افسوس که موانعی پیش می‌آید
 که ما هدف عالی زندگی و عظمت و جلال بشریت و انسانیت را از یاد می‌بریم و
 به انحطاط می‌گراییم.

مردی که نگهبان ساحل بود بالا آمد. نگاهی به آن دو انداخت و دور
 شد. به نظر می‌آمد که او هم در برابر زیباییهای جهان جادو شده است. یک کشتی
 از فنودوسیا آمد. روشنی ستاره صبح او را هدایت می‌کرد. چراغهای خودش را
 تازه خاموش کرده بود. آنا سر گیونا بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «روی علف‌ها
 شنم نشسته است.»

— آره، وقت رفتن است. و نه شهر بازگشتند. از آن پس بعد از ظهرها
 هر روز در اسکله همدیگر را می‌دیدند، باهم ناهار می‌خوردند، باهم شام می—
 خوردند، باهم گردش می‌رفتند و از دریا لذت می‌بردند. آنا از بی‌خوابی شکایت
 داشت و می‌گفت که قلبش بدجوری می‌زند. یک سؤال را چندبار تکرار می‌کرد و

گاهی از حسادت ناراحت بود. گاهی شکایت می‌کرد که دیگر حنايش پيش گومف رنگی ندارد و غالباً در میدان شهر یا دریاغهای یالتا گومف او را به‌خود می‌چسبانید و بوسه‌های سوزان نثارش می‌کرد. بیکاری کامل، بوسه‌هایی که در روز روش نثارش می‌کرد، بوسه‌هایی که با ترس و خجالت از اینکه مبادا کسی متوجه آنها شده باشد آمیخته بود، گرما، بوی دریا، حلوۀ فراغت و تفریح درخشان و مدام آدمهای خوش خوراك و خوش لباس آنجا، به گومف عمر دوباره داد و مثل اینکه جوانی را از سر گرفته بود. به گوش «آنا» می‌گفت که چقدر مطبوع، زیبا و هوس‌انگیز است. دلش از شور و هوس سرشار بود. هیچوقت از پیش آنا جم نمی‌خورد و آنا غالباً سرش را پایین می‌انداخت. غالباً از او می‌پرسید آیا اعتراف نمی‌کند که «آنا» دیگر مورد احترامش نیست؟ که او را مثل اول دوست نمی‌دارد؟ که او را يك زن سلخته و ول می‌داند؟ هرشب دیروقت که می‌شد مادرشکه از شهر به «آریاندا» می‌رفتند یا به آبشار سر می‌زدند و این سوارها همیشه لذت‌بخش بود و تأثیری که به هردو می‌کرد مطبوع و جالب بود.

منتظر شوهر آنا بودند که بیاید. اما او کاغذی فرستاد که در آن نوشته بود چشم درد گرفته و از زنش خواهش کرده بود که برگردد. آنا سرگیونا دلش شور افتاد. و به گومف گفت: «خیلی خوب شد که من می‌روم. تقدیر چنین است.» هردو سوار درشکه‌ای شدند. تمام روز گردش کردند. وقتی وارد ایستگاه شدند و او در کوپۀ يك ترن سریع‌السیر جا گرفت و رنگ دوم طنین انداخت، گفت: «بگذار یکبار دیگر به‌تو نگاه کنم. يك نظر دیگر، همیطور که هستی بینمت». اشك فریخت. اما خیلی محزون و دل‌مرده بود و لهایش می‌لرید و گفت: «همیشه به‌فکرت خواهم بود. خداحافظ، خداحافظ، خیال بد درباره‌ی من نکن. دیگر برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم. باید این کار را بکنیم. کاش اصلاً همدیگر را ندیده بودیم. حالا خداحافظ.»

ترن به سرعت به‌راه افتاد. چراغهایش از نظر ناپدید شد و بعد از یکی دو دقیقه صدایش هم شنیده شد. مثل اینکه همه‌چیز باهم دست به‌یکی کرده بودند که به‌این دیوانگی شیرین و فراموش‌شدنی خاتمه بدهند. گومف، سها در ایستگاه، به‌تاریکی نگاه کرد. جیرجیر سوسک‌ها و همه‌ی سیمهای تلفون به‌گوش می‌رسید. احساس کرد که تازه از خوابی گران برخاسته است. فکر کرد که «خوب اینهم يك ماجرای دیگر، يك ماجرای عاشقانه‌ی دیگر. اینهم تمام شد و حز خاطره‌ای باقی نخواهد گذاشت.» دلش گرفته بود. محزون بود و از يك پشیمانی رنج می‌برد.

خانم و سنگ ملوش

حسناً زن جوانی که دیگر هرگز او را نخواهد دید با او خوش نبوده است. راست است که با او خیلی مهربانی کرده ، خیلی دوستانه و صمیمی و یکرنگ بوده اما چرا دروغ بگوید؟ وضع او در برابر آن زن، لحن کلامش و حتی نوازشهایش همیشه سایه‌ای از شوخی و دست انداختن داشته است و تکرر و خشونت مرد پروزمندی که سش دوبرابر او بوده در تمام روابط آنها وجود داشته است. اما همیشه آنها او را مهربان، شریف و قابل توجه می‌نامیده است. مگر این او هیچوقت خودش، شخص حقیقی‌اش را، همانطور که بوده به او نشان نداده و بی‌اختیار همیشه گوش زده است.

در ایستگاه بوی پائیز در هوا گسرنده شده بود و شب سردی بود. گومف از ایستگاه که می‌آمد باخود گفت: «باید مروم شمال. وقت رفتن است.»

۳

آنها که رفت ، در خانه مثل اینکه واقعاً زمستان آمده ، بخاریها گرم بود. صبحها بچه‌ها که می‌خواستند خود را برای مدرسه رفتن حاضر کنند، جای که می‌خواستند بخورند هوا هنوز تاریک بود و پرستار بچه‌ها حراج را مدن گوهای روش می‌کرد. یخ‌سدان دیگر شروع شده بود. وقتی اولین برف می‌افتد، اولین روزی که آدم سوار سورتمه می‌شود، حصد در دین زمین سفید، بامهای سفید از برف، ریبا و مطبوع است. آدم به راحتی و اشتیاق نفس می‌کشد و باد روز-های جوانی می‌افتد. درختهای کهن زلفون و غان سرتاپا سفید از برف، حالت محبت‌آمیزی به خود می‌گیرند. این درختها به‌دل آدمی از درختهای سرو و تنخل نزدیک‌ترند و با این درختهای آشنا و مهربان نازی نه‌کوه و دریا نیست.

گومف اهل مسکو بود. مکرر خوب و برفی به مسکو بازگشت. وقتی پالتوی پوستش را پوشید و دستکش‌های گرمش را به دست کرد، و گردشی در «پتروکا» کرد و روز شنبه عصر که زنگهای کلیسا درنگ درنگ صدا کردند — مسافرت اخیر را از یاد مرد و جاهایی که تماشا کرده بود لطف خود را از دست دادند. کم‌کم به زندگی مسکو برگشت. روری سه تا روزنامه می‌خواند، و می‌گفت که من روزنامه‌های مسکو را نمی‌خوانم که موضوع اساسی پیدا بکیم. به‌رودی به یک‌عده رستورانها، کلویها، میهمانیهای شام، و عصرانه کشیده‌شد. و تعریفش دوباره سرزبانها افتاد که در خانه‌اش به‌روی همه باز است. قضات مشهور و بازیگران معروف به‌آنها آمد و شد دارند و خودش هم بایک استاد دانشگاه در باشگاه دانشگاه

بلوت می‌زند ۱

فکر کرد یکماه که اینطور بگذرد آناسرگیونا هم پاك از خاطرش خواهد رفت. فقط مثل زنهای دیگر گاهگاهی باتسم محزوفش در خوابهای او جلوه خواهد کرد. اما پیش از یکماه گذشت. زمستان واقعی آمد. و درخاطره او همه چیز روشن بود. مثل اینکه همین دیروز از آنا جدا شده است. و ذهنش با وضوح خاصی که هرروز قوت می‌گرفت، گذشته را به خاطر می‌آورد. در میان صدای بیجه‌هایش که درسهای خود را از بر می‌کردند، در سکوت اتاق تحریرش، از خلال نمه‌ای که می‌شنید، و از آهنگ موسیقی که در رستوران نواخته می‌شد، در طوفان برفی که در دودکش بخاری زوره می‌کشید، ناگهان تمام خاطرات یالتا در ذهنش زنده می‌شد. ملاقاتی که در اسکله کرده بودند. آن روز صبح که کوهها را مه غلیظی پوشانیده بود، روزی که کشتی از فتودوسیا آمد و بوسه‌ها... همه در خاطرش جان می‌گرفتند. در اتاقش قدم می‌زد و همه چیز را به یاد می‌آورد و تبسم می‌کرد. و آنگاه خاطراتش در خواب هم مجسم می‌شد. و در ذهنش گذشته و آینده درهم و برهم می‌گردید. نه فقط شب‌ها خواب آنارا می‌دید، روزهم خیال آنا دست از سرش بر نمی‌داشت. همه جا با او بود. مثل سایه به دنبالش می‌آمد و او را می‌پایید. تاجشم به هم می‌نهاد او را می‌دید. او را واضح و آشکار می‌دید و او به نظرش زیباتر، باریک اندامتر، جوان‌تر از واقعیت می‌آمد و خودش را هم بهتر از وقتی که در یالتا بود در خاطر مجسم می‌کرد. شبها به نظرش می‌آمد که آنا از پنجره، از قفسه کتابها، از بخاری و از هر گوشه به او نگران است. صدای نفس کشیدن او، صدای خش‌خش لباسش را می‌شنید. در کوچه به صورت زنهای خیره می‌شد که ببینند آیا شیه او کسی هست.

خیلی دلش می‌خواست درد دلش را با کسی در میان گذارد. در خانه که محال بود از عشق سخن بگوید و بیرون از خانه کسی نبود که به درد دلش برسد. ممکن نبود با اهل خانه یا اعضای پاك از آنا حرف بزند و بعلاوه چه بگوید؟ بگوید او را آنوقت دوست می‌داشت؟ آیا آنوقت در روابط او و آنا چیز عاشقانه، لطیف و امیدبخش حتی جالبی وجود داشت؟ پس بطور مبهم از عشق و از زن صحبت می‌کرد و هیچکس سر در نمی‌آورد که چه بر سرش آمده است. فقط زتش ابروهای سباهش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

— دم‌متری ۱ رل آدمهای جلف و سبك به تو نمی‌آید.

یکشب با مردی که عضو پاك بود از کلوپ بر می‌گشت. نتوانست خود را

خانم و سنگ ملوش

نگیرد و بی اختیار گفت: «اگر می توانستم بگویم چه زن جالبی در یالتا دیدم!»
عضو بانك در سورنمه شست و سورتها را راند و بی خودی، ناکهان گفت: — دیمتری
دیمتریچ!

— بله .

— حق باتو بود ، ماهی گندیده بود.

این جمله بازاری و مبتذل و معترصه حسن نفیر گومف را بیدار کرد. به
بطرش آدمها پست و ناپاك آمدند — «مردم چه وحشی هستند و چه عادات
وحشیانه ای دارند!»

چه شبهای مهمل و مرخرفی می گذرانید و چه روزهای خالی و تیره
بود! قماربازی پرار شور و شر، پرخوری، مشروب، و راجی بی پایان درباره
موضوعهای معین، کارهای بیهوده و حرفهای مفت بهترین قسمت روز و بهترین
بهره نیرو و انرژی او و مردان مثل او را تباه می کرد. زندگی بی هدف، هرز و
بیهوده و مزخرف بود و فرار از این وضع امکان ناپذیر می نمود. «آدم بهتر است
در تیمارستان باشد و یا محبوس و محکوم به اعمال شاقه باشد و اینگونه زندگی
نکند!»

گومف آن شب نخواید. از خشم و غضب می سوخت و روز بعد سرش
به شدت درد می کرد. شب بعد هم خیلی بد خوابید. غالباً در رختخواب می نشست
و فکر می کرد. باز این گوشه به آن گوشه اتاق قدم می زد. بچه هایش اسباب درد
سرش بودند. بانك ناراحتش می کرد. و اصلاً دلش نمی خواست که برود و با کسی
يك كلمه حرف بزند. در ماه دسامبر که تعطیلات شروع شد خودش را برای
مسافرت حاضر کرد و به زنش گفت می خواهد به پترزبورگ برود و درخواست
کاری برای یکی از دوستان حواش نماید. اما به شهر — س — رفت. چرا؟
خودش هم نمی دانست. می خواست آنا سرگیونا را ببیند. با او حرف بزند و اگر
ممکن باشد قرار و مدار با او بگذارد. صبح وارد شهر — س — شد و بهترین
اتاق يك هتل را گرفت. کف اتاق يك فرش خاکستری انداخته بودند و روی میز
دواتی بود که از گرد و خاک به رنگ خاکستری درآمده بود. ریست دوات يك مرد
اسب سوار بود که براسب بی سری سوار بود و يك توری در دست داشت و دستش را
هم بلند کرده بود. اطلاعات لازم را از حمال کسب کرد: «فن دیدنیتز در کوچه
قدیمی «گونشارنا» زندگی می کند. خانه اش شخصی است. از هتل خیلی دور
نیست. خوب زندگی می کند. کار و بارش خوب است. اسب و مال دارد و همه

می‌شناسندش.»

گومف یواش یواش به آن کوچه رفت و خانه را پیدا کرد. جلوی خانه يك معجر بلند خاکستری بود که با میخهای متعددی میخکوب شده بود. گومف فکر کرد. «از این نرده نمی‌شود بالا رفت. از پشت پنجره معجر را می‌پایند. و... امروز تعطیل است و شوهرش ممکن است خانه باشد، بعلاوه ناشیگری است که خبر ورودم را بدهم و دلش را به شور بیندارم. اگر هم یادداشتی بفرستم بدست شوهرش می‌افتد و هرچه رشته‌ایم پسه می‌شود. بهتر است که منتظر فرصت باشم.» و شروع به قدم زدن در کوچه کرد و چندبار دور نرده گشت. گدایی آمد و دم در ایستاد. سگها یارس کردند. بعد صدای يك پیانو شنیده شد. صدا ضعیف بود و به سختی به گوش می‌رسید. حتماً آناسر گیونا می‌زد. در ناگهان باز شد و زن پیر بی‌ریختی درآمد. دنبالش سگ کوچولوی آنا می‌دوید. گومف خواست سگ را صدا کند، اما قلبش ناگهان به زدن افتاد. و در اضطرابی که فراگرفتش اسم سگ یادش رفت. به قدم زدن ادامه داد و بیش از پیش از معجر لجش گرفت و رنجیده خاطر فکر کرد که «آناسر گیونا» حتماً او را از یاد برده و حتماً حالا با دیگری سرش گرم است. زیرا برای زن جوانی که از صبح تاشام مجبور است این معجر منفور را تماشا بکند این امر طبیعی است. به اتاق خودش به هتل برگشت و مدتی در ایوان نشست و نمی‌دانست چه بکند. بعد غذا خورد و مدت زیادی خوابید. وقتی بیدار شد و پنجره های تاریک را دید و فهمید شب شده است با خود گفت: «چقدر تمام این کارها که من می‌کنم احمقانه و خسته کننده است! تا توانسته‌ام خوابیده‌ام و حالا نمی‌دانم امشب چه خاکی به سرم بکنم.» توی رختخوابش که ملافه خاکستری رنگ سگ قیمتی داشت راست نشست. تختش و ملافه‌ها شبیه تختهای بیمارستان بود. خودش خود را می‌خورد. و گفت: «همه اینها برای يك زن لچك بهسر با سگش است. اینجا می‌نشینم، اینطور زندگی می‌کنم، خودت را توی هچل می‌اندازی برای يك طاق ابرو!»

اما با وجود این صبح که شد در ایستگاه چشمش به اعلانی افتاد که رویش با حروف درشت نوشته شده بود: «اولین شب نمابش گیشا». این را به خاطر سپرد و شب به تئاتر رفت. «کاملاً ممکن است که او شب اول نمایش بیاید.» باخود این‌طور خیال کرد.

تئاتر پر بود و مثل همه تئاترهای شهرستانها غار غلیظی روی چراغها را فراگرفته بود. راهرو شلوغ و پر از سروصدا بود. در درجه اول قبل از

خانم و سنگ ملوش

شروع نمایش ژيگولهای شهر ايستاده بودند و دستهایشان را پشت سرشان گذاشته بودند . در لژ حکومتی دختر حاکم جلو نشسته بود . اما خود حاکم پشت پرده نشسته بود و فقط دستهایش پیدا بود . پرده تکان خورد و تا مدت‌ها که هیأت ارکستر حاضر می‌گرفتند و در ضمنی که مردم داخل می‌شدند و سر جاهايشان قرار می‌گرفتند گومف با دقت و اشتیاق به اطراف نگاه می‌کرد . آخر سر آناسر گیونا هم داخل شد . در صف سوم نشست و وقتی گومف به‌اونگاه کرد دلش طپید و فهمید که برای او در تمام دنیا کسی عزیزتر و نزدیکتر و مهم‌تر از «آنا» بیست . او در این ازدحام و جمعیت گم شده بود . زن کوچولو در بین آنهمه مردم تمیز داده نمی‌شد . يك دوربین معمولی در دست داشت . اما همین زن تمام زندگی او را پر کرده بود . عم او ، شادی او بها دلخوشیش او بود و در اشیاق و آرزویش روز و شب نداشت . و در میان صدای آن ارکستر بدو ناهنجار با ویلون‌زنهای درجه دوم ، گومف فکر می‌کرد چقدر آنارا دوست دارد ! به فکر او بود و خیال او را می‌یافت . با «آنا» ، مرد جوانی که دو طرف گونه‌اش ریش کوتاه داشت وارد شد . مردی بود خیلی دراز ، کمی قوزی و هر لحظه هم سرتکان می‌داد و تعظیم می‌کرد . حتماً او شوهری بود که دریالنا آنا به تلخی از او یاد کرد و او را نوکرباب نامید . و واقعاً هم در قد دراز و ریشهای دو طرف گونه‌هایش و يك تکه طاسی جلو سرش اثری از پستی دیده می‌شد . يك تبسم شیرین و چاپلوسانه بر لب داشت . و در حا دکمه یخه‌کش يك علامت دانشگاه زده بود که از دور درست مثل صحرای نوکرها به نظر می‌آمد . در اولین تنفس بیرون رفت که سیگار بکشد و آنا تنها ماند . گومف که در ردیف جلو بود از جای خود پا شد و نزد او آمد . تسمی زورکی بر لب آورد و با صدای لرزانی گفت : «حال شما چگونه است ؟» آنا به او نگاه کرد و رنگش پرید . دوباره با وحشت و هراس به او خیره شد : باور نمی‌کرد خودش باشد . یاد بزن و دوربینش را با هم در دست فشار داد . معلوم بود که کوشش می‌کند با غش کردن مبارزه کند . هر دو ساکت بودند ، او نشسته بود و گومف ايستاده بود و از ترس تحريك شدن احساسات او جرأت نشستن نداشت . ویلون‌ها و فلوت‌ها شروع به نواختن کردند و به نظرشان آمد که همه مردم لژ ناگهان به آنها متوجه شدند . آنا پا شد و از در خروج بیرون رفت . گومف دنبالش کرد و هر دو بی فکر و خود به خود در راهروها راه می‌رفتند و از پله‌ها پایین می‌آمدند و دوباره بالا می‌رفتند و مردم از برابر چشم آنها می‌گذشتند . همه‌جور آدم دیده می‌شد . قاضی ، معلم ، اعضاء اداره‌ها و همه‌شان داشتند . زن‌ها می-

درخشیدند و مثل پالتوهای پوست سرچوب لباسی‌های متحرک از جلو آنها رژه می‌رفتند و هوای متراکمی مخلوط با بوی توتون و ته سیگار آنها را فرا گرفته بود. گومف فکر کرد: «خدایا اینهمه مردم و این ارکستر مزخرف و وحشیانه!» و در همین موقع به یاد آورد که در موقع بدرقه «آنا» در ایستگاه با خود گفته بود که الحمدلله ارش این ماجرا هم خلاص می‌شود و روابطشان خاتمه می‌یابد و هرگز یکدیگر را نخواهند دید. و اکنون می‌دید چقدر هر دو از این آرزو و خیال دورند. در سر پله تاریک و باریکی که بالایش نوشته شده بود «از این راه به آملی تئاتر بروید» آنا ایستاد و گفت: «چقدر مرا ترسانیدید؟» به سختی نفس می‌کشید. رنگش پریده بود و گیج و ویج به نظر می‌آمد: «چقدر مرا ترسانیدید، مردیک است جانم بالا بیاید. چرا آمدید؟ چرا؟»

گومف زیر لب به عجله گفت: «آنا حال مرا درک نکن، التماس می‌کنم که بفهمی بر من چه می‌گذرد!» آنا به او ترساک نگاه می‌کرد و وضعی التماس کننده داشت. عشق در چشمش هویدا بود و چنان به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد تمام خطوط قیافه‌اش را به خاطر بسپارد. بدون آنکه به حرف او گوش بدهد گفت: «من خیلی رنج می‌برم، همه وقت به فکر تو هستم. به فکر تو زندگی می‌کنم و می‌خواستم و داشتم ترا از یاد می‌بردم، فراموش می‌کردم. چرا؟ چرا نگذاشتی فراموش کنم و آمدی؟» در سررای بالا، کمی دورتر از آنها دو پسر مدرسه ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و به آنها نگاه می‌کردند. اما گومف اعتنا نکرد. آنا را به خود چسبانید و دستها و صورتش را غرق بوسه کرد. آنا با وحشت، در حالی که او را از خود دور می‌کرد گفت: «چه می‌کنی؟ چکار می‌کنی؟ ما هر دو دیوانه شده بودیم. همین امشب از اینجا برو، باید فوراً بروی. التماس می‌کنم که بروی، به تمام مقدسات عالم قسم می‌دهم که... مردم دارند می‌آیند...» چند نفر از پهلوی آنها گذشتند و از پله‌ها پایین رفتند. آنا آهسته گفت: «باید از اینجا بروی. می‌شنوی دی‌متری دی‌متری؟» من به مسکو خواهم آمد. هرگز خوش نبوده‌ام. حالا هم خوش نیستم و هرگز... هرگز خوش نخواهم بود. نگذار بدبخت‌تر از این بشوم. قسم می‌خورم که به مسکو بیایم و حالا بگذار از هم جدا بشوم، عزیزم. عزیزترین دوست من خداحافظ! دست او را فشرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت و همواره بر می‌گشت و به او نگاه می‌کرد و چشماش می‌گفت که رنج می‌برد و اندوهش بینهایت است. گومف لحظه‌ای صبر نکرد. خوب گوش داد و وقتی همه‌چیز ساکت

شد کتش را پیدا کرد و تئاتر را ترك گفت .

۴

و آنا سرگیوبا نزد او به مسکو می‌رفت . هر دو ماه یا سه ماهی یکبار به شوهرش می‌گفت برای رجوع به متخصص امراض زنان مجبور است به مسکو برود و شهرش را ترك می‌گفت . شوهرش نصف حرفش را باور می‌کرد و نصفش را باور نمی‌کرد ، در مسکو در «اسلاویانسکی بازار» بوقف می‌کرد و فوری برای گومف پیغام می‌فرستاد که آمده‌ام و گومف به دیدارش می‌شتافت و هیچکس هم نمی‌فهمید .

یکروز صبح زمستان که گومف مثل همیشه به ملاقاتش می‌رفت (و شب پیغامش به او نرسیده و شبانه به دیدارش نرفته بود) مجبور شد دخترش را هم با خود ببرد تا سرراه او را به مدرسه بگذارد . قطعات برف آبدار از آسمان به زمین می‌افند . به دخترش گفت: «سه درجه بالای صفر است و هنوز برف می‌بارد، گرما فقط در سطح زمین است ، در طبقات بالای جو درجه حرارت کاملاً متفاوت است.» — بله پدر ، اما چرا در زمستان رعد و برق نیست ؟

این راهم برای دخترش توضیح داد و همنطور که حرف می‌زد به فکر می‌عاشد افتاد و فکر کرد که هیچکس از کار پنهانش سردر نمی‌آورد و هرگز هم سر در نخواهد آورد . او دو زندگی داشت ، يك زندگی آشکار که پیش چشم همه کس بود و هر که دلش می‌خواست می‌توانست از آن سردر بیاورد . این زندگی پر از حقایق رسمی و خدعه‌های رسمی بود . درست مثل زندگی دوستان و آشنایانش از راست و دروغ انباشته بود . و يك زندگی هم داشت که در زیر زمین، در نهانی ادامه می‌یافت . اتفاقات زمان به طور عجیبی دسب به هم داده بود که آنچه را برای او مهم ، جالب و زنده کننده بود ، آنچه او را بیرو می‌داد و به صمیمیت و احتراز از فریب وامی‌داشت و تنها امید و رورنه امیدبخش زندگیش بود ، این چنین ناگزیر شود از چشم مردم پنهانش بدارد . و به عکس آنچه که او را به فریب و خدعه وامی‌داشت ، آنچه‌ها که او مجبور بود خودش را شان ندهد و حقیقت را پنهان کند ، مثل کاری که در بانك انجام می‌داد ، مباحثاتی که در باشگاه می‌کرد ، و راجیهایی که راجع به زنها می‌نمود ، مهمانیهایی که بارش می‌رفت تمام اینها گشاده و باز بود . و چون همیشه همه را با خودش قیاس می‌کرد ، آنچه را می‌دید باور نمی‌نمود و یقین داشت که دیگران هم حتماً زندگی حقیقی و واقعی‌شان در

زیر پرده رازها می‌گذرد. گویی که در پشت پرده شب تاری می‌گذرد. ارزش حقیقی و شخصیت واقعی هر کس جزء اسرار است و آشکار نمی‌شود و شاید نا حدی به همین جهت است که مردمان متمدن یا هیجان و شور خاصی ادعا می‌کنند که باید راز اشخاص را محترم شمرد و آن را بروزنداد!

وقتی دخترش را به مدرسه رسانید به «اسلاویانسکی بازار» رفت پالتوی پوستش را درپایین کند و بالا رفت و به آرامی در را رد «آنا» لباس خاکستری قشنگش را پوشیده بود و از سفر و انتظار تمام شب حسنه می‌نمود، رنگش پریده بود و بی‌تبسم او را نگاه کرد. همینکه او داخل شد خود را به آغوش انداخت. بوسه آنها طولانی بود و چنان اشتیاقی داشتند که گفتی دوسال است یکدیگر را ندیده‌اید. گومف پرسید: «خوب حالت در آنجاها چطور است؟ چه خبر هاداری؟» — صبر کن. همین الان خواهم گفت ... نمی‌توانم ... نتوانست حرف بزند ریرا گریه می‌کرد. صورتش را برگردانید و اشکهایش را پاک کرد.

گومف نشست و با خود فکر کرد: «بگذار یک کمی گریه بکنم، من صبر خواهم کرد.» زنگ زد و چای خواست و همینطور که می‌نوشتید «آنا» ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، با اندوه و نومیدی می‌گریست و این حقیقت تلخ را در نظر می‌آورد که زندگی آنها اینگونه حزن‌انگیز و تپاه شده است. یکدیگر را پنهانی می‌بوسد، خود را مثل دزدان قایم می‌کنند. آیا زندگی آنها خرد نشده است؟ ویران و تپاه نشده است؟ گومف گفت: «گریه نکن، گریه نکن!» به نظر گومف واضح بود که عشق آنها خیلی از پایان بافتن به دور است و پایانی به نظر نمی‌رسد. «آنا» روز به روز علاقه‌اش به او مشتاقانه‌تر و عاشقانه‌تر می‌شد. او را می‌پرستید و به تصورش هم نمی‌آمد که گومف بگوید عشقشان روزی به پایان خواهد رسید. او این را باور نمی‌کرد. گومف تردیکشی آمد و با عشق تمام شانه‌اش را بوازش کرد و در همین موقع خودش را در آینه دید: موهایش تقریباً خاکستری شده بود و تعجب کرد که چرا در عرض این چند سال اخیر به این حد پیر و رشت شده است. شاه‌های آنا گرم بود و در ریر دست او می‌لرزید. ناگهان یک احساس اندوه و تأسف برای زندگی هرز آنا او را فرا گرفت. این زنی که به این حد گرم‌دل و زیباست به رودی مثل او پڑمرده خواهد شد. چرا آنا او را نه این حد دوست دارد؟ او همیشه در برابر زنها رل بازی کرده و خودش را نشان نداده است. زنها او را دوست نمی‌داشتند بلکه مخلوق خیال خود را می‌پرستیدند. آنچه را که در زندگی تمنا داشتند و به دنبالش بودند دوست می‌

خانم و سنگ ملوش

داشتند . اما با وجود این وقتی به اشتباه خود واقف می شدند بارهم دوستش می داشتند و هیچکدامشان هم در عشق ورزی با او خوشبخت نبودند . ایام سپری شد و او زبهای متعددی دید و با آنها رفیق شد . پیش رفت و بعد جدا شد اما هرگز هیچکدام را دوست نداشت . همه چیر بود و هرگز عشقی نبود ، اما عاقبت وقتی موی سرش خاکستری شد عشق به سراغش آمد ، و برای اولین بار در عمرش عشق حقیقی را احساس کرد .

آنا و او یکدیگر را مثل قوم و خویش عزیز ، مثل زن و شوهر ، مثل دوستان موافق دوست می داشتند . به نظرشان می آمد که تقدیر آنها را سرای یکدیگر خواسته است . و غیر قابل تصور بود که گومف رن داشته باشد و آنا شوهردار باشد . آنها مثل دوپرنده مهاجر ، یکی نر و یکی ماده که گیر افتاده باشند و هر کدام را در یک قفس دور از دیگری محبوس کرده باشد بودند . آنها گذشته شرم آور یکدیگر را بخشیده بودند . گاهان حال را زود می بخشیدند و احساس می کردند که عشق هر دو را تغییر داده است و دگرگون ساخته .

در گذشته ، گومف هر وقت احساس ندامت می کرد خود را باوراجسی تسلی می داد و آرام می کرد و فکرش را اینگونه از توجه به ندامت باز می داشت . اما اکنون از چنین افکاری سخت دور بود . قلبش از یک تأسف عمیقی آکنده بود . و آرزو داشت ملایم و صمیمی و یکرنگ باشد . گفت : « عزیزم ، گریه نکن ، به حد کافی گریه کرده ای . بگذار باهم حرف بزنیم و ببینیم می توانیم راهی پیدا کنیم . » با هم مدت ها صحبت کردند و سعی کردند وسیله ای بیابند که ناگزیر نباشند مدام روابط خود را پنهان کنند و در نقاب دورویی زندگی کنند . محبور نباشند رنج زندگی در شهرهای مختلف را به خود هموار کنند و رنج دوری و غم فراق را غالباً بخورند . آیا چگونه می توان این زنجیرهای غیر قابل تحمل را تکان داد و گسست ؟

او پرسید : « چگونه ؟ چگونه ؟ » و سرش را در دستهایش گرفته بود و به نظر می آمد که لحظه ای دیگر راه حل را خواهند یافت و زندگی دوباره را به شادکامی از سر خواهند گرفت و زنجیرها را خواهند گسست . آنچه واضح بود این بود که پایان یافتن چنان عشقی بعید به نظر می رسید و اینکه مشقت بارترین و سخت ترین لحظات زندگی آنها تازه آغاز یافته بود .

«وانكاژوكوف» پسر نه‌ساله، كه سه‌ماه بود در دكان «آلياحين» كفاش يادوي مي‌گرد، شب پيش از عيد تولد مسيح به خواب رفت. آفندر منتظر شد تا ارباب ورن ارباب و شاگردهاي مغازه به كليسا رفتند و او توانست از گنجۀ ارباب يك شينۀ كوچك مركب و يك سرقلم با نوک پرگرد و خاكي دريآورد. بعد يك ورق كاغذ چروك خورده هم جلوش گذاشت و بنا كرد به كاغذ نوشتن. پيش از اينكه اولين كاغذش را بويسد زيرچشمي به در و پنجرۀ اتاق نگاه كرد. چندين بار به تصوير تيۀ مريم مقدس كه در دوطرف آن طبعه‌هاي پراز قالب كفش و چكمه بود خيره شد و آه دردناكي كشيد. ورق كاغذ را روي نيمكت گذاشته بود. و خودش مقابل آن چمباتمه رده بود. شروع كرد:

«پدر بزرگ عزيزم كنستانتين ماكاريج، حضورتان يك كاغذمي‌نويسم. اميدوارم عيد شما خوش بگذرد و همه چيزهاي خوب خدا را براي‌تان مي‌خواهم. من كه بابا و تنه‌اي ندارم، و فقط شما را دارم...» «وانكا» به‌بجره نگاه كرد كه روشن بود و شمع را در خود منعكس كرده بود. پدر بزرگش كنستانتين ماكاريج را در نظر مجسم كرد. پيرمرد هرب درياحۀ «شيوارف» كشيك مي‌داد. مردی بود ريره و نازك و با وجودي كه ۶۵ سال داشت خيلي دل رنده و با نشاط بود. هميشه مي‌خنديد و چشمهاس قی‌آلود بود و پيله كرده بود. هررور در مطبخ پيش سوكرها مي‌حواييد و يا با آشپرها و راجي مي‌كرد. شيها پوستين گل و گشادش را برمي‌كشيد. دور وير محوطۀ كشكش قدم مي‌زد و چماقش را طوري روي رهن مي‌كشيد. كه تق تق صدا مي‌داد. دسالش دوسگش باسرهاي آويخته راه مي‌آمدند. سگ قديمي‌اش «كاشتانكا» و سگ ديگر «ويون» نام داشت. زيرا قدش دراز و پوستش سياه سياه بود. و شباهت به ماهي داشت. ويون خيلي سگ تودل‌برو و آداب دامي بود. به آدمهاي غريبه حنان به مهرباني نگاه مي‌كرد كه انگار اربابهاي خودش هستند. اما نمي‌شد به او اطمینان كرد. زيرا پشت اين ظاهر مطيع و فرمانبردار باطن حرامزاده و بدجنس مخفي بود. خوب بلد بود

زیر حلی پیرد و رانی را گاز بگیرد یا از مرعدای سردریبورد و حوچه دهقانی را برباید . بیش از یکبار بردیک بود پاهایش خرد و خمیر بشود . دویار بچه‌ها دارش زدند . هر هفته بلایی سرش می‌آمد که بردیک بود کلکش کنده شود . اما باز روزی او می‌گرفت و حالش خوب می‌شد .

الان حتماً پدر بزرگ وانکا دم در ایستاده و به پجره‌های قرمز رنگ و روشن کلبسای ده نگاه می‌کند . پاهایش را در چکمه‌های بلندش جانی‌دهد و با آدمهای نوی حیاط شوخی می‌کند . چماقش را به کمر آویزان کرده ، از سرما دستهایش را در بغل گرفته ، سرفه حشک مخصوص پیرمردها را می‌کند . دختر کلفت‌ها را بیشگون می‌گیرد یا به آشپرهاور می‌رود . قوطی انقیه‌اش را بیرون می‌آورد ، جلو زنها می‌گیرد و می‌گوید «انقیه نمی‌خواهی؟» رها هم یک کمی برمی‌دارد و ناگهان عطسه می‌کند . و پیر مرد از خنده روده بر می‌شود . حال خلسه غیر قابل وصفی به اودست می‌دهد و فریاد می‌رند : «تامغراسخوان آدم اثر می‌کند!» به سگها هم انقیه می‌دهد که بو بکشند . کاشانکا به عطسه می‌افتد . بینیش را می‌مالد و رنجیده دور می‌شود . اما «ویون» بدجنس اطاعت می‌کند اما بونمی‌کشد و دمش را تکان می‌دهد . هوای باشکوهی است . نك سیم هم نمی‌وزد ، هوا صاف و بی‌بیدان است . شب باریک است اما بام ده ، با پشت‌بم‌های سفید از برف ورشه‌های دودی که از دودکشها بلند است ، درختایی که از برف و یخ سرتاپا نقره فام هستند ، به چشم می‌آید . آسمان با ستاره‌های روشن که چشمک می‌زنند چراغانی شده است . و خط شیرینی کهکشان چنان صاف و پاک به نظر می‌آید که انگار خوب واکس خورده ، صیقلی شده و با برف برای تعطیلات عید برفش انداخته‌اند . وانکا آه کشید ، قلمش را در مرکب فرو کرد و به نوشتن ادامه داد :

«دیشب ارباب نك و دندهام را خرد کرد ، موهام را کشت ، بر دم توی حیاط و با تسمه کفایش کتکم زد ریرا وقتی داشتم گهواره بچه لگوری‌اش را نکان می‌دادم ، از یخب بد خوابم برد . نوی همین هفته هم زن ارباب گفت ماهی پاک نکم و من از دم شروع کردم . ربه که ماهی را گرفت و با پوزه‌اش نوی صورتم زد ، حالا تزن کی بزنی! شاگردها دشامم می‌دهند . مرا به عرق فروشی می‌فرستند تا برایشان ودکا بچرم . مجبورم می‌کنند حصارهای ارباب را برداشتن بدزدم و ارباب با هر چه دم‌دستش می‌رسد مرا کتک می‌زند . از شام و ناهار خبری نیست . صبحها نان خالی باید خورد . ناهار آنگوش و شهم باز همان نان خالی

است. چای و عصرانه یا برش، مخصوص آریاب و زنش است که تنها تنها می‌خورند. نوی راهرو می‌خواهم و وقتی بچه‌شان عری‌زند اصلاً نباید بخوابم و باید بیهوشی گهواره‌اش را تکان بدهم. پدر بزرگ عزیزم! محض رضای خدا مرا از این دکان دربار، بیرم‌خانه، من دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم. خاک پایت را می‌بوسم و همیشه عونت دعا و نماز می‌خوانم. من را از اینجا بیرون بیار و گرنه خواهم مرد...، گوشه‌های دهان وانکا فرو افتاد چشماش را با دست مرکبی مسالید و حق‌گیری کرد: «... تباکویت را برایت می‌سایم. برایت پیش خدا دعا می‌کنم و اگر غلطی کردم مثل بز خاکستری‌مان زیر کتک، له و لورده‌ام کن. و اگر خیال می‌کنی که کار گرم نمی‌آید خودم پیش کدخدای می‌روم که اجازه بدهد چکمه‌ها را پاک بکنم. یا بحای فدیای صحرای می‌روم و بچه‌چوپانان می‌شوم. پدر بزرگ عزیز! اینجا دیگر تحملش از قوه‌ام خارج است. مرا خواهد کشت. خواستم به ده برگردم اما کفش نداشتم و خیلی هم آریخ بندان می‌ترسیدم. وقتی برگردم متوجه می‌شوم. هیچ‌کس حرأت نخواهد کرد به تو چه نگاه بکند. وقتی مردی دعا می‌کند که خدا روحت را بیاورد، همینطور که برای مادرم «پلاگیووا» دعا می‌کنم.»

اما از شهر مسکو بجوایی، یک شهر گل و گشاد است. همه‌اش خانه آریابی است. خیلی اسب دارد، اما از گوسفند خبری نیست. سگها هم موزی هستند. بچه‌ها موقع عید با ستاره‌هاشان دور هم جمع نمی‌شوند و کسی هم آواز نمی‌خواند. روری پشت شیشه مغازه‌ای، قلاب و تور ماهیگیری دیدم. یک عالم بود، همه‌اش برای فروش. و خیلی راحت و خوب بود و مخصوصاً یک‌جور قلابی بود که می‌شد با آن ماهی‌های گنده را که یک‌چارک وزن دارند گرفت. دکان‌هایی هست که در آنجا بسک، مثل مال آریاب می‌فروشد. اما به نظرم خیلی گران باشد. شاید صد روبل بیارزد. و در قصایبها، هم‌جور گوشت هست. خروس، مرغ، کتک، خرگوش، اما کی اینهارا زده‌یا از کجا اینهارا آورده‌اند، قصاب یک کلمه با آدم حرف نمی‌زند.»

پدر بزرگ عزیزم، وقتی آریاب‌ها بت درخت عید را روشن کردند یک گردوی درویدار بردار و در قوطی سبز من قایم کن. از خانم کوچولو، الکاگناتسوا - بگر و بگو برای وانکا می‌خواهم...»

وانکا لرزید و آهی کشید، و دوباره به پنجره نگاه کرد. یادش افتاد که هر وقت پدر بزرگ برای کندن کاج عید به جنگل می‌رفت، او را هم با خود

وانکا

می برد . چه رورگار خوشی بود ! بیخها زیرپای آنها برق برق صدا می کردند . پدر بزرگ می لرزید و دندانهایش به هم می خورد و وانکاهم همین کار را می کرد . پیش از کندن درخت عید ، پدر بزرگ اول چپش را چاق می کرد . کمی انقبه بوم می کرد و وانکای بیچاره را که از سرما می لرزید دس می انداخت . درختهای کاج حوان از یخ و برف پوشیده شده بودند . بی صدا و بیحرکت ایستاده و منتظر بودند بینند کدامشان به رودی از پا درخواهند آمد . ناگهان خرگوشی از گوشه ای می جست و روی برفها می دوید . پدر بزرگ فریاد می زد « بگیرش ، بگیرش ، آه ای شیطان دم بریده ! » وقتی درخت می افتاد ، پدر بزرگ آن را به خانه ارباب می کشید . و آنجا می نشستند و آن را زینت می کردند . خانم کوچولو ، «الگایگناتیونا» که خیلی با «وانکا» دوست بود ، بیشتر از همه سر آن درخت رحمت می کشید . وقتی پلاگیووا ، مادر بیچاره «وانکا» رنده بود و کلفت خانه الگا خانم بود ، الگا تا می توانست نان قندی به دهان «وانکا» می چپانید . و چون خودش هیچ کاری نداشت بکند ، درسش می داد . و وانکا می توانست بخواند و بیوسید و تا صد بشمارد و حتی رقص «چهارنفری» یادش داد . وقتی مادرش مرد ، آنها وانکای بی مادر را باجدش درمطبخ حادادند و ازمطبخ هم او را به مسکو برد «آلیاخین» کفشدور فرستادند . وانکا ادامه داد : «... پدر بزرگ عزیزم رود بیا ! التماس می کنم که مرا از اینجا بر . به يك بچه یتیم بیچاره رحم نکن زیرا اینجا مرا کتک می زنند و همیشه گرسنه هستم و به حدی دلتنگم که نمی توانم بگویم . همه اش گریه می کنم .»

«پریروز هم ارباب با قالب کفشدوزی توی سرم زد . و من افتادم زمین و بعد به هوش آمدم . زندگی من بدبختی بررگی است . از زندگی سگ هم بدتر است . به «الیونا» سلام برسان . به نگور بك چشمی و به درشکمی هم سلام برسان بگذار کسی سازدهی مرا بردارد . من منتظر می مانم . نوۀ شما ابوان ژوکف . پدر بزرگ عزیز ، حتماً بیایید .»

وانکا کاعد را چهارتا کرد و آن را در پاکتی گذاشت که شب قبل ، بك کوپك خریده بود . کمی فکر کرد . قلم را در مرکب فرو کرد و آدرس را نوشت : «دهکده ، خدمت پدر بزرگم» و سرش را خارانید ، دوباره فکر کرد و اضافه نمود : «کنستانتین ماکاریچ» خوشحال بود که کسی سر برسیده و مزاحم کاغذ نوشتن او شده . کلاهش را به سر گذاشت و بدون اینکه پالتویش را بپوشد یکتا پراهن بیرون دوید . مرغ فروش سرگذر که شب قبل از او برسیده بود ،

به او گفته بود که باید کاغذها را در صندوق پست انداخت و «ار آنجا کاغذها با کاری‌های سه اسبه تا آن سردنیا هم که باشد می‌روند . پستی‌های مست ، گاریها را می‌رانند و زنگها درنگ درنگ صدا می‌کنند .» وانکابه طرف اولین صندوق پست دوید و کاغذ گرانبهایش را آنجا انداخت .

یکساعت بعد ، سرشار از امید به خواب عمیقی فرو رفت . در خواب یک بخاری دید که در کنار آن پدر بزرگش شسته بود و پاهای برهنه‌اش را آویزان کرده بود . و برای آشپزها یک «کاغذ» را می‌خواند و ویون دور و بر بخاری می‌گشت و دمش را تکان می‌داد .

هاملت مسکوی

بنده هاملت مسکوی هستم . بله . به خانه ها ، نمایشگاهها ، مهمانخانه ها و بنگاههای مطبوعاتی می روم و همه جا این حمله را می گویم : « خداوند چقدر حوصله آدم سرمی رود ، چقدر ناراحت کننده و تنفرآور است؟ » و بهمدردی من این جواب داده می شود : « بله واقعاً بطور وحشتناکی ناراحت کننده است ! » شب و روز این کار من است . و شب وقتی به خانه می آیم و در رختخوابم دراز می افتم ، در تاریکی از خودم می پرسم . « چرا من به این حد از بی حوصلگی رنج می برم ؟ » سنگینی و غوغای خاصی در دل احساس می کنم و به یاد می آورم که هفته پیش دریکی از این خانه ها پرسیدم : که چه خاکی بر سر بریزم تا از این ناراحتی خلاص شوم ؟ آقای ناشناسی که حتماً اهل مسکو نبود ناگهان رویش را به من کرد و با رنجبدگی گفت : « اووه ، يك تکه سیم تلفون پیدا بکن و خودت را به اولین تیرتلگراف بندار بزنی ! تنها چاره ای که داری همین است ! » بله ! و تمام شب دراز به نظرم می آید که علت ناراحتیم را دارم درك می کنم . چرا ، چرا ؟ به نظرم دلیلش این باشد ... اگر از اولش شروع بکنم راستش هیچ نمی دانم . يك وقتی درس خوانده ام ، اما مرده شور ! شاید ناراحتی من از این باشد که هر چه خوانده ام پاك از یاد برده ام یا شاید از این باشد که معلومات من به دردم نمی خورد ! آخر من که نمی خواهم هر آن امریکا را كشف بکنم . مثلاً هر وقت به من می گویند که مسکو يك گنداب روی حسابی لازم دارد یا می گویند توت وحشی سردرخت نمی روید من بامعجب می پرسم : « واقعاً اینطور است ؟ »

از وقتی به دنیا آمده ام در مسکو زندگی کرده ام . اما خدا شاهد است من ریشه و اصل مسکو را نمی دانم . از علت وجود ، فایده آن و نیازهای آنهم اندک سر در نمی آورم . در انجمن شهر راجع به اداره شهر با اعضای انجمن صحبت می کنم . اما نمی دانم مسکو چندمیل مربع مساحت دارد ، جمعیتش چقدر است ، متوفیات و متولدینش چندتا است ، خرج و دخل شهر چگونه است . تجارت آن چگونه است و باکی روابط بازرگانی داریم ؟ مسکو غنی تر است یا لندن ؟ اگر مسکو غنی تر

است غلتش چیست؟ تنها خدا می‌داند! و وقتی موضوعی در انجمن مورد بحث قرار می‌گیرد من هشتم می‌لرزد و اولین کسی هستم که فریاد می‌زنم: «این را به کمیته مخصوصی باید رجوع کرد! یک کمیته!»

با بازرگانان زیرگوشی زمزمه می‌کنم که حالا وقتش است که روسیه با چین و ایران روابط تجارتي را افتتاح بکند. اما نمی‌دانم چین و ایران کجا واقع شده‌اند؟ آیا این دو کشور غیر از امریشم خام کرم خورده و نم کشیده چیز دیگری هم دارند؟ از صبح تا غروب در کافه «نیستف» و راجی می‌کنم و نمی‌دانم برای چه و راجی می‌کنم و چه می‌گویم. بعضی وقتها رلی در نمایشی به عهده می‌گیرم اما نمی‌دانم نمایش چی هست؟ به ابرا می‌روم که «بی بی پیک» را بشنوم و درست وقتی پرده بالا می‌رود تاره به یاد می‌آورم که این داستان معروف پوشکین را نخوانده‌ام یا اگر خوانده‌ام فراموش کرده‌ام.

نمایشنامه‌ای تنظیم می‌کنم و آن را به نمایش می‌گذارم و درست وقتی نمایشم با عدم موفقیت مواجه می‌شود می‌فهمم که نظیر نمایشنامه من قبلاً به وسیله «و. آلکساندرف» نوشته شده و قبل از او هم «فدوتف» و قبل از فدوتف هم «اسفازینسکی» عین نمایشنامه مرا نوشته‌اند! می‌نمی‌توانم حرف بزنم، یا مباحثه کنم، یا رشته مطلبی را تا آخر در دست داشته باشم. وقتی بحثی بین يك عده درباره موضوعی که من اطلاعی از آن ندارم در می‌گیرد، می‌مطلبی توپ می‌زنم. به صورت يك حالت حزن انگیز می‌دهم. دندانهایم را به هم می‌سایم. یخه مخاطب را می‌گیرم و می‌گویم: «دوست عزیز! دیگر این ادا کهنه شده است.» و یا می‌گویم: «مرد عزیز تو ضد و نقیض حرف می‌زنی. این موضوع جالب را بار دیگر سرفرصت مورد بحث قرار خواهیم داد و یکدیگر را اقناع خواهیم کرد. اما حالا به خدا قسمت می‌دهم بگو ببینم «ایموگن» را دیده‌ای؟...» این موضوعی است که راجع به آن اطلاعاتی از متقدان مسکوی در دست دارم و می‌توانم در نمایش! وقتی در بحثی راجع به نمایش یا نمایشنامه‌های مدرن حضور دارم؛ چیزی دستگیر نمی‌شود. اما اشکالی در جواب دادن نمی‌بینم. اگر کسی عقیده‌ام را بپرسد جواب می‌دهم: «خوب بله! آقایان، ما حرفی نداریم. ولی لب مطلب کجاست؟ هدف و ایدآل چیست؟» یا بعد از آهی که می‌کشم می‌گویم: «ای مولیر جاودانی کجا هستی؟» و با اندوه دستم را تکان می‌دهم و به اتاق دیگر می‌روم.

نمایشنامه نویس بیچاره‌ای هست به نام «لوپ دو - وگا» که بگمانم دانمارکی باشد. من غالباً دهان شنوندگانم را با اسم او می‌بندم. با کسی که

هاملت مسکوی

نزدیکم نشسته زیر گوشی پیچ می‌کم: «این سر را به شما برور می‌دهم. «کالدرون» این جمله را از «لوپ-دو-وگا» دزدیده ...» و آنها هم باور می‌کنند! خوب دندانان نرم شود بروند تحقیق بکنند!

با وجود نهایت بی‌اطلاعی و جهالت، تربیت نشده هم هستم. راست است که مطابق مدلباس می‌پوشم، سرم را در سلماسی «شودور» می‌زنم و ساختمان خانام شیک است اما هنوز آسیایی هستم و لهجه ولایتی دارم.

میز تحریرم همیشه از کارهای نا کرده اساشته است. اما خود میر ۴۰۰ روبل می‌ارزد. پرده‌های مخمل است. عکسها، قالبها، مجسمه‌ها، پوست ببر همه بجای خود، اما سوراخ بخاری را با پیرهن یک حاتم گرفته‌ام و در تمام خانام طرفی پیدا نمی‌شود که بتوان تویش تف انداخت و خودم و رققایم روی یک قالی تف می‌اندازیم! از راه پله بوی گوشت سرخ کرده می‌آید. چشم آبدارباشی سنگین و خواب آلود است. مطبخ پر از کفایت است. ریرتخت‌ها و پشت قفسه‌ها پر از گردو خاك، تار عکبوت، چکمه‌های کهنه که کفك سبز زده، و کاعذهایی است که بوی گربه می‌دهد. همیشه در خانه يك چیر خراب است. یا دودکش بخاری دود می‌کند یا در روشویی باد می‌آید یا یادگیر بسته نمی‌شود و برای اسکه برف از گوچه به اتاق تحریر من پرواز نکند با عجله سوراخ یادگیر را بایک پستی که دم دستم است می‌گیرم. بعضی وقتها اتاق مبله اجاره می‌کنم. روی نم‌تخت اتاقم می‌افتم و در موضوع «بیحوصلگی» اندیشه می‌کنم. در اتاق مجاور دست راست زن مستاجر آلمانی روی بخاری زغال سگی، کتب سرخ می‌کند و در اتاق دست چپ خانمهای کوچولو با بطری‌های آبیو روی میز ضرب می‌گیرند. از اتاقم «زندگی» را مورد مطالعه قرار می‌دهم. به همه چیز از نقطه نظر اتاقهای مبله نظر می‌افکنم و فقط راجع به زن آلمانی، زنهای کوچولو، و دستمال سفره‌های کثیف چیز می‌نویسم. و خودم محصوراً در این نوشته‌ها رل مست‌ها یا ایدآلیست‌های و اخورده را بازی می‌کنم و مهمترین موضوعی که مورد ملاحظه‌ام قرار می‌گیرد خانه‌های اجاره‌ای ارزان قیمت و طبقات روشفکران تهیدست می‌باشد. با وجود این چیزی حس نمی‌کنم و موضوعی درك نمی‌نمایم. کاملاً خودم را با سقف کوتاه خانام، با سوسکهای سیاه، با نمناکی و رطوبت، با دوستان میخواره که با کتشفای کثیف روی تختم دراز می‌کشند عادت می‌دهم. نه پیاده‌روها، که با گل‌ولای قهوه‌ای رنگ پوشیده شده، نه توده‌های گردو خاك، نه درهای کثیف، نه اعلانهای تابلوها که از ذوق ادبی عاری است، نه گداهای شرنده هیچکدام به هیچ

وجه حس زیبایی شناسی مرا رنجه نمی سازند . مثل جن یو داده کتر می کنم و در درشکه تنگ و یاریکی می نشینم . باد از هر طرف بر من دست می اندازد . درشکه چی بدون اینکه بفهمد باشلاقش به من هم می زند ؛ اسبهای زهوار در رفته به سختی قدم بر می دارند اما من به هیچکدام توجهی ندارم . به من چه مربوط است ؟ می گویند معماران مسکوی بجای خانه ، قوطی صابون ساخته اند و بدینجهت شهر را از ریخت انداخته اند . اما به عقیده من قوطی صابون چیز بدی نیست . می گویند موزه های ما فقیرانه است ، علمی نیست و به هیچ دردی نمی خورد . من که به موزه پا نمی گذارم . شکایت می کند که يك نمایشگاه نقاشی آبرومند داشتیم که آن را هم « ترتباکف » بسته است . خوب بگذار اگر دلش می خواهد در آن را هم ببیند . به من چه ؟

علت دوم ناراحتی من این است که یقین دارم خیلی با هوش و بی اندازه فهیم هستم . وقتی وارد خانه ای می شوم ، یاسخنی می گویم ، یا سکوت اختیار می کنم یا در مجمع ادبی شعری می خوانم ، یا در کافه تیسف و راجی می کنم همه این کارها را با غرور خاصی انجام می دهم . بحثی نیست که من در آن وارد نشوم . راست است که حرف حساب سرم نمی شود اما می توانم که تبسم تمسخر آمیز بکنم . می توانم که شاه هایم را بالا ببندازم . می توانم که جمله معترضه بپرانم . من که در ته دل وحشی هستم و يك فرد آسیایی تربیت نادیده ای می باشم و به همه چیز راضی وقانع می شوم همیشه طوری وانمود می کنم که از هیچ چیز راضی نیستم و طوری خود را می گیرم و چنان بادقتی این عدم رضایت را نشان می دهم که گاهی امر به خودم هم مشتبه می شود . وقتی نمایشنامه خنده داری را نمایش می دهند ، دلم برای خندیدن غش می رود اما به عجله وضعی جدی و مسلط به خودم می گیرم . خدا نکند حتی لبخندی زرم ! پهلوی دستی من چه خواهد گفت ؟ پشت سرم کسی می خندد . بر می گردم و با جدیت و تحقیر نگاه می کنم . ستوان بیچاره ای ، هاملتی نظیر خودم است . معذرت می خواهد و برای خنده بیجهت ! خودش بهانه می تراشد و اینطور می گوید : « چه خنک ! مثل عروسکهای خمه شب بازی ! » و در وسط پرده ها به بار سری می زرم و بلند می گویم : « مرده شور ! چه بازی مزخرفی ! تمراور است ! » و کسی جوابم می دهد : « پله . خیمه شب بازی معمولی است . اما باز هدفی دارد ، فکری در آن هست . »

— خوب ، این فکر راسالها پیش « لوپ دووگا » پرورانیده و البته اصلا قابل مقایسه نا این نیست . این یکی چقدر تحمل ناپذیر است ، چقدر ناراحت کننده

است ۱

اما در «ایموگن» چانه‌هایی از خمیازه‌هایی که جلوشان را به سختی می‌گیرم درد می‌گیرد. چشمانم از ناراحتی گود می‌افتد. دهنم خشک می‌شود. اما در صورتی که تماماً یک تبسم حاکی از خوشی هست. زیر لبی می‌گویم: «این تقلیدی از واقعیت است، مدتهاست که چنین لذتی نبرده بودم.»

بعضی وقتها به سرم می‌زنند که احمقی بکنم و در یک نمایش خنده‌دار رلی برعهده بگیرم. خیلی میلم می‌کشد که این کار را بکنم و می‌دانم که در این روزهای تیره و حزن‌انگیز این بهترین چاره و دواي دردم است. اما درانجمن هنرمندان و بازیگران چه متلکی پشت سرم خواهند گفت؟ نه. خدا نکند.

در نمایشگاه‌های نقاشی معمولاً چشم‌هایم را کج و کوله می‌کنم سرم را مثل آینه‌های دانا تکان می‌دهم و بلند می‌گویم: «اینجا همه‌چیز هست، فضا، حالت، آهنگ و غیره ولی حقیقت وجود اصلی کو؟ ایده و فکر اساسی کجاست؟ از شما می‌پرسم فکر در این، کجا بود؟»

از روزنامه‌ها توقع دارم که از اصول شرافتمدانه‌ای پیروی و دفاع کنند و بالاتر از همه می‌خواهم که تمام مقالات به قلم پروفیسورهای بزرگ یا مردانی باشد که به سبیری تبعید شده‌اند. کسی که به سبیری تبعید نشده و یا پروفیسور نباشد چه می‌داند مقاله‌نویسی چیست؟ می‌خواهم که فقط فقط «مادام یرملوف» رل دخترهای این‌آل را بازی کند، دخترانی که هرگز پا از بیست و دو سالگی بیرون نگذارند. اصرار دارم بازیگرانی که رل سیاهی لشکر را بازی می‌کنند هم قبل از اینکه رلی برعهده بگیرند با ادبیات و شکسپیر آشنا باشند. تا وقتی بازیگری مثلاً روی صحنه می‌گوید «شب‌بخیر برناردو» تمام تماشاچیان احساس کنند که او هشت جلد بزرگ «اصول انتقاد» خوانده است.

غالباً و در واقع همیشه به چاپخانه سری می‌زنم. مثلاً دیروز نزد ناشر یک مجله ماهانه کت و کلفت رفتم و از او پرسیدم که آیا حاضر است کتاب ۹۰۰ صفحه‌ای مرا چاپ بکند؟

ناشر دست پاچه شد و گفت: «واقعاً نمی‌دانم چه بکنم؟ می‌بینید که خیلی طولانی و خیلی خسته کننده است.»

من گفتم: «بله. ولی واقعیت است» ناشر بیچاره با آشفتگی بیشتری رضایت می‌دهد:

— بله حق با شماست. البته چاپش خواهم کرد.

رفیقه من و زنهای آشنایم هم همگی الحمدلله باهوش و مهماند . همه شبیه هم هستند . مثل هم لباس می پوشند ، مثل هم حرف می زنند و مثل هم راه می روند . فقط با این فرق که لپهای یکی از آنها به شکل دل است و دیگری وقتی می خندد دهانش به گشادی دام ماهی های بزرگ باز می شود . دختری که لبش به شکل قلب است می پرسد : - آخرین مقاله « پروتوپوپوف » را خوانده اید ؟ مقاله بیست الهام است . -

دختر دهن گشاد می گوید : - قبول کن که « ایوان ایوانویچ ایوانف » با مقالات پرشورش آدم را به یاد بلینسکی می اندارد . امید من فقط به اوست . -
اعتراف می کنم که با « او » سروسری داشتم . حتی معاشقاتمان را به یاد دارم . او روی نیم تخت می نشست . همان دختری که لبش به شکل دل بود ، لباسش بی ریخت بود . (از تظاهر بیزار است .) موهایش را بد ترتیب داده بود ، کمرش را می گیرم ، کمرشش ریزدسته خرد می شود . گونه اش را می بوسم ، شور است . فکرش درهم است . گنج و ویج ، ورشته از دستش دررفته است . می گوید : « خداوند چگونه می توان اصول شرافتمندانه را با چیز مزخرفی مثل عشق مخلوط و درهم کرد ؟ » پروتوپوپوف « چه می گداید اگر ما را در این حال ببینند ؟ بگذارید بروم ، شما باید دوسب من باشید . » جواب می دهم : « دوستی تنها برای من کافی است . » پس انگسس را کنار می کند و می گوید : « دوستت می دارم به شرطی که همیشه حاضر بر او باشی . » و دوسب در آغوش می گیرم می گوید : « بیا باهم دسب و پیچه نرم بکنیم . »

بعد باهم زندگی می کنیم . کم کم ملتفت می شوم که سوراخ دودکش بخاری با بلوز او گرفته شده ، کاغذهای زیربختش بوی گریه می دهد . او هم در مباحثه توپ می زند ، و در نمایشگاه های نقاشی مثل يك طوطی درباره « فضا و حالت » اظهار عقیده می کند . و او هم البته باید صاحب فکری باشد ! در پنهانی و دکا می نوشد . وقتی می رود بخوابد صورتش را با کرم تلخ مزه ای چرب می کند تا جوان تر به نظر بیاید . در مطبخش سوسک سیاه ، قاب دستمال چرک و کثافت فراوان است . وقتی آشپز کلوچه درست می کند شانه سرش را در می آورد و روی خمیر شکل درست می کند و بعد آن را در فر می گذارد . وقتی خمیر شیرینی درست می کند کشمش ها را با تاف خودش تر می کند که روی خمیر بچسبند . آنوقت من فرار می کنم . فرار می کنم . و محبوبه من به شیطان رجیم تبدیل می شود و او که مهم ، باهوش ، تحقیر کننده است ، همه جا می رود و پشت سرم می گوید : « به

هاملت مسکوی

اصول اساسی خودش پشت پا زد .

سومین جهت ناراحتی من حسد آتشین ویی حد و حصر من است . وقتی می‌شنوم که «فلان، مقاله جالبی نوشته» و «نمایش بهمان باموفقیت مواجه شده»، «آقای — ی — دوست هزار روپل دولاطار برده» و «سخنرانی ن... تأثیر عمیقی کرده» چشمهایم چپ می‌شود . آنها را می‌بندم و می‌گویم : «خیلی خوشوقتم ، البته برایش خوب شد . می‌دانید در سال ۷۴ برای دزدی در هلفدونی افتاده بود.»
روح به‌سنگینی يك تکه سرب می‌گردد . از مرد موفق یا تمام قوا متنفر می‌شوم و ادامه می‌دهم : «با زتش خیلی بد تا می‌کند ! سه‌تا «نم‌کرده» دارد . همیشه قاپ مدیران روزنامه‌ها را می‌دزد و به آنها سور می‌دهد . رویهم‌رفته بدجنس تمام عیاری است . داستانی که نوشته بدنیست اما حتماً از يك حایي دزدیده ، مرد بی‌عرضه و پره‌هاویی است . و راستش را بخواهید حتی در این داستان هم من چیز حسابی نمی‌بینم» اما اگر نمایش‌نامه کسی یا عدم موفقیت مواجه شود خیلی حوش‌حال می‌شوم و فوراً طرف نویسنده را می‌گیرم و فریاد می‌زنم : «نه دوستان عزیزم ، نه ، در این بازی يك چیزی هست . نه هر جهت ادبیات همین است .»

آیا می‌دانید که شایعات و افسانه‌های پست، تنفرآمیز و کثیف که دربارهٔ مردم مسکو ، از هر قبیل که باشد، سرزبانها می‌افند از من درآمده است ؟ بروید به شهردار بگویید که اگر برای ما راه‌های خوب بسازد من او را تحقیر خواهم کرد و چو خواهم انداخت که او از دزدهای درجهٔ اول است . اگر بشنوم که روزنامه‌ای ۵۰ هزار خواننده دارد به‌همه خواهم گفت که افسار ناشرش دست يك زن است . موفقیت دیگران برای من باعث شرمساری و پستی است . و قلم را سوراخ می‌کند . از وجدان اجتماعی و سیاسیم چه می‌پرسید ؟ اگر روزگاری این وجدان را داشتم حسد، سالهاست که آن را تباہ و تاریک کرده‌است ! و اینگونه نادان ، بی‌تربیت ، خیلی باهوش ویی اندازه مهم . از حسد در تب و تاب ، با کبدی بررگ ، زرد رو ، خاکستری مو و طاس از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر می‌روم . زندگی را از جلا و رنگ می‌اندازم و در هر خانه باخودم زردی ، تیرگی و کچلی را می‌برم . بانومیدی همه جا می‌گویم : «خدایا چقدر ناراحت کننده‌است ! چقدر حوصلهٔ آدم سر می‌رود !»
من مثل مرض انفلوانزا مسری هستم . از «ناراحتی» می‌نالم ، خود را مهم جا می‌زنم ، دوستان و آشنایانم را از حسدی که دارم وازده می‌کنم و اینک!... شاگرد جوانی آنچه را که من گفته‌ام دودستی می‌چسبد ، دستش را با اخم و تنخم روی سرش می‌گذارد، کتابش را دور می‌اندازد و می‌گوید : «همه‌اش حرف و حرف

است. حدایا چقدر حوصله آدم سرمی رود؟! چشمهایش را چپ می کند، چشماش مثل چشمان من سته می شود و می گوید: «استادان برای جمع آوری اعانه جهت قحطی زدگان سخنرانی می کنند می ترسم نصف پولها به جیب مبارکشان سرازیر بشود!»

مثل سایه همه جا سرگردانم. هیچ کاری انجام نمی دهم. کبدم روز به روز بزرگتر می شود. وقت می گذرد، می گذرد. دگر پیر و ضعیف شده ام یک روز آنفلوانزا می گیرم و به گورستان «واگانکف» می برندم. دوستانم دوروز به فکرم هستم وبعد فراموشم می کنند و از نام من دیگر حتی صدایی هم نخواهد ماند.

عمر دوباره به کسی نمی دهند. اگر در روزهایی که به تو بخشیده اند نتوانستی برای یک بار هم که شده، درست زندگی کنی، عمر را از دست رفته حساب کن. بله! از دست رفته، گمشده!

و با وجود این من می توانستم همه چیز را بیاموزم. اگر این وجود «آسیایی» را از خودم دور می کردم می توانستم تمدن اروپایی، تجارت، صنعت، کشاورزی، ادبیات، موسیقی، نقاشی، معماری، بهداشت اروپایی را دوست بدارم و آن را فرا بگیرم. می توانستم راههای بزرگ و جاده های وسیع در مسکو بسازم. روابط تجارتي با چین و ایران افتتاح بکنم. مرگ و میر را کم کنم. با جهالت بی جنگم و با تمام فسادها و خرابیهایی که ما را از زیستن و زندگی عقب انداخته مبارزه کنم. می توانستم مؤدب، نجیب، خوشدل و امیدوار باشم. می توانستم از پیروزیهای دیگران لذت ببرم و ریرا حتی «کوچکترین موفقیتها قدمی است به سوی خوشبختی و حقیقت».

بله، می توانستم. می توانستم. اما من یک تکه کهنه کثیف هستم، یک تکه آشغال بیفایده هستم. من هاملت مسکوی هستم. مرا به گورستان واگانکف ببرید تا گورم را گم کنم.

زیر پتویم از این دنده به آن دنده می شوم، از این پهلوی به آن پهلوی می غلتم. خوابم نمی برد. تمام شب فکر می کنم که چرا از «ناراحتی» به این حد رنج می برم؟ و این کلمات تا سحر در گوشم صدا می کند:

«یک تکه سیم تلفون بگیر و خودت را به نزدیکترین تیر تلگرافدار بزنی. این تنها چاره ای است که برایت مانده است.»

پایان

امیر کبیر منتشر کرده است:

قهرمان دودان

مستأثیل لرسونتوف

قهرمان دودان در حقیقت تصویری است از عیوب تمام مردم همعصر «پچورین» شخصیت اول کتاب، که در وجود این قهرمان سجلی شده است. «لرسونتوف» شاعر نابغه روسی که یک شخصیت ضد اخلاق را بعنوان قهرمان دودان معرفی کرده است، در مقدمه کتاب، کار خود را به طریقی زیر سرچ می داند:

«شما می گوئید که اخلاقیات از این کتاب سودی نخواهد برد پوزش می طلبیم، هر قدر به مردم سخنان تیرین گفتند و ایشان را فرفتند، پس است. بعده ایشان از این سیرینیهها قاسد شده. دواغای بلخ لازم دارد (مردم) به حنائی زننده نیازمندند.»



بها : ۱۸۵ ريال